راز

تفسیری از اُشو بر داستان‌های صوفیان

باگوان اُشو راجنیش

برگردانِ محسن خاتمی

جلد ۱

انتشارات فراروان

تو، کسانی که دوستشان داری و کسانی که از آنها متنفری همگی جلوه‌های خداوند هستید.
همین جمله‌ی کوتاه می‌تواند تمام زندگیت را دیگرگون سازد. قادر است تمام دیدگاهت را عوض کند.
لحظه‌ای که فرد دریابد که همه چیز یکی است، عشق به خودی خود طلوع می‌کند.
و عشق یعنی تصوّف.

ISBN:964-6135-46-3

شابک: ۳ـ ۴۶ـ ۶۱۳۵ـ ۹۶۴

ISBN 964-6135-46-3



انتشارات فراروان

فهرست مطالب

قبل از خواندن این کتاب

چوانگ تزو گفته:

«تور ماهیگیری برای صید ماهی است.

ماهی را بگیر و تور را فراموش کن.

تله برای گرفتن خرگوش است.

پس خرگوش را بگیر و تله را فراموش کن.»

آنچه را که می‌خوانید باور نکنید، فقط بخوانید. فقط بخوانید؛ بدون این‌که داوری کنید که درست است یا غلط. فقط بخوانید. این سخنان همان تور و تله است، اگر ماهی و خرگوشی گرفتید که خوشا به حالتان و اگر نگرفتید بدانید که صیاد نیستید و بهتر است به‌کار دیگری بپردازید!

استاد درباره‌ی سخنانش می‌گوید:

«پیام من، نظریه نیست، فلسفه نیست. پیام من نوعی کیمیاگری است، دانش تحول روحانی است. بنابراین فقط آنان که مایلند بر آنچه که هستند بمیرند و دوباره به چیزی جدید «آن‌قدر تازه که اینک حتی تصورش را هم نمی‌توانند بکنند» متولد گردند ... فقط این مردم با شهامت معدوداند که آماده‌ی شنیدن پیام من هستند، زیرا شنیدن این پیام نیز مخاطره‌آمیز است. با شنیدن، شما نخستین گام را برای زایش دوباره برداشته‌اید.

پیام من فلسفه نیست که مانند تن‌پوشی آن را به بر کنید و به آن پُز بدهید.

پیام من نظریه نیست که بتوانید با آن از شر پرسش‌های مزاحم تسلی بیابید.

نه، پیام من ارتباطی کلامی نیست: بسیار بیش از این‌ها مخاطره‌آمیز است.

پیام من چیزی کمتر از مرگ و زایش مجدد نیست.»

او در جایی دیگر درباره‌ی چگونگی استفاده از سخنانش می‌گوید:

فقط سعی کن درک کنی. وقتی می‌گویم «سعی کن درک کنی» منظورم این است که

فقط در سکوت، هشیاری و عملی گوش بده. قضاوت نکن، بحث نکن و تصمیم نگیر که آنچه می‌گویم درست است یا نادرست.

فقط در سکوت گوش بده. اگر خیلی نگران این باشی که آیا من درست می‌گویم یا نه، آنگاه گوش نخواهی داد.

من نمی‌گویم که تو باید آنچه را می‌گویم باور کنی، نه. فقط گوش بده. و زیبایی گوش دادن خالص همین است:

اگر تماماً گوش بدهی، هر آنچه که درست است وارد قلبت می‌شود و هر آنچه که نادرست است خواهد افتاد.

نیازی نیست نگرانش باشی. قلب خودش می‌داند: مانند انتقال خون است: اگر گروه خون یکسان باشد دریافت می‌کنی و اگر نباشد پذیرفته نمی‌شود. اگر نیاز به پیوند پوست پیدا کنی، پوست هر کسی مناسب پیوند نیست. بدن تو هر پوستی را نمی‌پذیرد. بدن خودش می‌داند. پوست بدنت را از بخشی دیگر جدا می‌کنند و آن‌وقت بدنت آن را خواهد پذیرفت.

حقیقت نیز چنین است. حقیقت خوراک قلب است. وقتی حقیقت شنیده شد، قلب آن را می‌پذیرد. مسئله این نیست که تصمیم بگیری درست است یا نادرست ـ این کار ذهن است. ذهن پیوسته نگران است که آیا درست است یا غلط و به سبب همین نگرانی، ذهن هرگز نمی‌تواند گوش بدهد.

ذهن کَر است. تظاهر به گوش دادن می‌کند، ولی هرگز گوش نمی‌دهد. فقط ذهنت را کنار بگذار و بگذار قلبت به من گوش بدهد. بگذار قلبت در من منتشر شود. بگذار قلبت با من تنظیم شود.

و اگر چیزی درست بود، به وطن خواهی رسید. اگر درست نباشد نیازی نیست نگرانش باشی، ناپدید خواهد شد.

مقدمه‌ی مترجم

یکتای متعال را سپاس می‌دارم که بالاخره چیزی را که مدتی در طلبش بودم به دستم رساند. همیشه می‌خواستم نظرات و تفسیرهای *اُشو* را در مورد عرفان اسلامی بدانم و هفته پیش آن منبع بزرگ عرفان و خویشتن‌شناسی برای ما آمد.

برای کسانی‌که با ظاهر واژه‌ها زود برانگیخته می‌شوند و به داوری می‌نشینند، باید یادآوری کنم که این سخنان در مهرماه سال ۱۳۵۷ هجری (اکتبر ۱۹۷۸) میلادی گفته شده، آن هم در جمعی از جویندگان و سالکان که بیش‌تر از غرب بودند و مشتاق شنیدن حقیقت عرفان اسلامی. پس اگر *اُشو* از «جامعه‌ی پوسیده و گندیده» سخن می‌گوید، فوراً آن را به زمان حال خود نچسبانید و درک کنید که این مطالب در چه زمان و در چه مکانی گفته شده! لطفاً تلخی حقایق را به شیرینی طنز او ببخشایید و به خواندن ادامه دهید، شاید برکتی در آن برای شما نیز باشد.

و یا مثلاً وقتی او در یک مورد از «مذهب» سخن می‌گوید «مثلاً فصل نوزدهم قبل از تفسیر داستان» باید دقت کرد که او در مورد مذاهبی که در هندوستان به شکنجه و خود ـ دیگر آزاری می‌پردازند سخن می‌گوید، نه آن مذهب راستین که همیشه به زیبایی و تحسین از آن یاد می‌کند.

از خوانندگان عزیز تقاضا دارم آن را با دقت تمام خوانده و اگر در جایی از متن ترجمه، اشتباه، غلط و یا جایگزینی بهتر یافتند، یادآوری فرمایند تا برطرف و ویرایش شود.

در مورد داستان‌های شروع فصل‌های فرد، همان‌طور که واضح است، اصل آن‌ها به زبان‌های فارسی یا عربی بوده که حداقل یک بار به زبان‌های هندی یا انگلیسی برگردان شده و در این‌جا دوباره به فارسی ترجمه گشته. و در این میان احتمالاً اصالت ادبی آن‌ها قدری جابه‌جا شده است. ولی آن‌چه مهم است معنی آن‌ها و تعابیری است که وی از آن‌ها

بیان می‌کند. در هر صورت اگر در میان خوانندگان کسی باشد که به اصل فارسی آن‌ها دسترسی داشته باشد، می‌توان از آن منابع در چاپ‌های بعدی استفاده کرد.

چون زبان *اُشو* زبانی «شاعرانه ـ عارفانه ـ علمی ـ عملی» است، ناگزیرم در برگردان واژه‌های خود ساخته او به فارسی امروزی، عبارات را هرچه کوتاه‌تر و راحت‌تر بیان کنم تا مطلب خوب و راحت در ذهن خواننده جا بیفتد و یا هرگاه روشی کاربردی پیشنهاد شده و یا لطیفه‌ای گفته شده، تا حد ممکن برای خواننده‌ای که با روش سخنوری او آشنا نیست قابل درک و عمل باشد.

همه جا واژهای عربی به‌کار رفته را به انگلیسی نیز نوشته‌ام تا مطابق با اصل باشد و بنده مسؤول معانی مجازی و تعبیرات دیدگاهی و رأی گوینده نیستم و فقط سعی دارم تا این امانت هرچه راحت‌تر منتقل و هرچه اصیل‌تر باقی بماند. مثلاً او از واژه‌ی **محمدیان** استفاده می‌کند، و آن را همچون مذهبی می‌بیند که پیروان آن دین، کشورش را از دیرباز گشوده‌اند و آیین و روشی خاص خودشان را دارند و منظورش پیروان آیین‌های هندی ـ اسلامی است و نه شیعیان علی (ع). از همگان استدعای عاجزانه دارم تا فقط «خطوط» را نخوانند و «مابین خطوط» را بخوانند تا سؤتعبیر نشود و مانند آن میهمان شیخ **نقشبند** «داستان فصل اول» سؤهاضمه نگیرند!

در خواندن آثار *اُشو* باید مراقب بود که هرگز گول ظاهر واژه‌هایش را نخوریم، زیرا که او زبانی شاعرانه و طنزآلود دارد و در عین حال با مطالب دقیق و علمی برخورد می‌کند. پس نخستین درسی که باید گرفت این است که فقط با یک بار خواندن یک جمله نباید به داوری آن جمله و گوینده‌اش نشست، زیرا در جمله‌ای بعد، یا در فصلی آتی و یا در زمانی دیگر همان واژه را به‌طور معکوس به‌کار می‌گیرد؛ و یا ضد آن چیز را ـ به قصدی دیگر ـ اثبات می‌کند و هر بار نیز حقیقت را می‌گوید! آری، این از ویژگی‌های سخنان اوست. او از واژه‌ها یاری می‌گیرد تا چیزی را در ذهن ما بشکند و یا همان چیز را ـ با دیدگاهی دیگر ـ از نو در ما پرورش دهد. زیراکه واژه‌ها ساختهٔ انسان هستند و با تأسف، انسان‌ها همیشه بر سر واژه‌هایی ظاهراً ثابت با هم جنگیده‌اند و جنگیده‌اند!

پس لطفاً مراقب جنگ تن به تن با خود ـ و یا با او ـ باشید!

آری، این اقیانوس تضادهای مکمل را فقط باید تجربه کرد. پس لطفاً هر کجا با جمله‌ای برخورد کردید که فریادتان را برآورد، فریادی از ته دل برآورید، ولی صبر کنید تا آن موضوع را در جملهٔ بعد و یا در جایی دیگر تشریح کند و توضیح دهد.

اگر صبور و اهل دل باشی، بالاخره با این تناقض‌گویی‌هایش به زندگی تو «معنایی می‌بخشد که نمی‌توانی آن را رد کنی!» آری او در علم و عرفان «پدرخوانده‌ای» است بی‌نظیر!

پس فقط شکیبا باشید لطفاً!

در برگردان سروده‌ها و شعرهای صوفیان یا دیگر شاعران، فقط در حد بضاعت فارسی شده و چه بسا ممکن است که خوانندگان ادیب اصل شعر یا سروده را به فارسی بدانند که خواهشمندم حتماً یادآوری فرمایند.

چون *اُشو* از واژه‌ها کمال استفاده را می‌برد تا نکته را خوب و دقیق تفهیم کند، در بسیاری جاها واژه «به اصطلاح» را به‌کار می‌برد. برای صرفه‌جویی در نوشتن و خواندن، به‌جای برگردان به فارسی، آن واژه مورد نظر را درون گیومه «...» جای داده‌ام.

مثلاً او می‌گوید (the so called saints) و من فقط آورده‌ام «قدّیسان». البته در مواردی هم چون واژه در اصل در گیومه بوده، همان‌طور نیز به فارسی آمده است.

مثالی از تناقض‌گویی‌های ظاهری وی را می‌توان در فصل اول و فصل دهم «پرسش دوم» دید. در هر دو جا او از مثال سنگ‌های غلتان سخن می‌گوید که هرگز خزه جمع نمی‌کنند. اگر با چشم ظاهر ببینی در فصل اول او از سنگ‌های غلتان تمجید کرده و در فصل دهم آنان را محکوم کرده. ولی منظورش از «خزه» در دو مورد متفاوت است و همچنین این «سنگ‌های غلتان» در دو مورد فوق به یک طبقه یا قشر از مردم اطلاق نشده «به متن مراجعه شود». این مثالی گویا بود برای این‌که حواسمان جمع باشد و «بین خطوط» را بخوانیم، نه فقط خود آن‌ها را!

برای آنان که بار اول است که آثار *اُشو* را می‌خوانند و یا به اندازه‌ی کافی با روش‌های سخنوری او آشنا نیستند، باید عرض کنم که او گاهی واژه‌ها را به گونه‌ای به‌کار می‌برد که می‌تواند سبب اختلال در ذهن و روان شنونده یا خواننده شود. مثلاً هرگاه «دانش» یا «ذهن» را محکوم می‌کند و به تمسخر می‌گیرد، منظورش آن «ز گهواره تا گور دانش بجوی» نیست، بلکه دانش را در مقابل «بینش» یا شهود مصرف می‌کند و یا ذهن را در برابر دل به‌کار می‌گیرد. پس باز هم لطفاً گول واژه‌ها و ظاهر آن‌ها را نخورده و در دام «داوری کردن» نیفتید!

در مواردی واژه‌ها با «حروف دیگر» نوشته شده که برخی در اصل چنین بوده و برخی را این بنده به سبب اهمیت یا تأکید چنین نوشته‌ام.

از آن‌جاکه هر فصل از این کتاب ـ حتی پرسش‌ها ـ می‌تواند به صورت مستقل هم استفاده شود، معادل انگلیسی واژه‌های تکراری هم در هر مورد آمده تا در صورت استفاده‌ی مستقل، به‌قدر کافی خودکفا باشد.

حال که به شکر خدا در آخرین روز از اردیبهشت ترجمه و ویرایش این کتاب را پایان دادم امیدوارم این کتاب هرچه زودتر در اختیار دوستداران علم و عرفان قرار بگیرد. آمین.

مقدمه

راز ... هیس.
این واقعاً یک کتاب نیست، بیش‌تر یک رقص است.
و نه یک رقص معمولی، سماعی از ژرفای قلب است.
درست همان‌طور که دراویش صوفی از دیرباز،
به هنگام وجد و سرور به سماع در می‌آمده‌اند.
در این‌جا، این سخنان مرشد به سماع آمده‌اند.
وقتی به ذهنت اجازه بدهی که در این غنای وسیع از دانش،
تمثیل، لطیفه و خرد غرقه گردد، در این رقص گرفتار می‌آیی.
ولی در این فراوانی چرخنده‌ی واژه‌ها، درست در مرکز آن،
سکوت نشسته است، تهیای خالص،
چیزی که صوفیان آن را عشق می‌نامند،
عشق واقعی، حضور مرشد.
بسیاری از ما ابتدا از طریق کلمات چاپ شده،
عاشق این درویش دیوانه «باگوان» شدیم؛
پس اجازه نده که این کتاب کوچک بی‌ضرر، تو را گول بزند ....،
بگذار پُرت کند. در آن گم شو؛ کاملاً وارد رقص شو.
با رفتن به میانش، پلی بین شکل بیرونی رقص
و راحت ساکت درون آن می‌تواند بسته شود.
آن لحظه‌ی رفتن به ماورا، تحولی ناممکن را ممکن می‌سازد.
این کتاب یک ترانه است، یک یادآوری، یک اشتیاق و یک ذکر ...
برای آن لحظه‌ی راز.
لااله الاّ اللّه.
هیچ چیز دیگر وجود ندارد.

روزی مردی نزد بهاءالدین نقشبند آمد و گفت: «من از یک آموزگار به آموزگاری دیگر سفر کرده‌ام و طریقت‌های بسیاری را مطالعه کرده‌ام که همگی به من منافع بسیار رسانده و انواع استفاده‌ها را از آن‌ها برده‌ام. اینک مایلم به‌عنوان یکی از مریدان شما پذیرفته شوم تا از آبشخور دانش بیش‌تر بنوشم و خود را بیش از پیش در طریقت و عرفان پیشرفته سازم.»

بهاءالدین بجای این‌که مستقیماً پاسخ دهد، دستور داد تا شام بیاورند. وقتی برنج و خورشت گوشت آورده شد، او بشقاب بشقاب برای این میهمان غذا کشید. پس از شام، شیرینی و میوه به او داد. آنگاه دستور داد تا تنقلات بیش‌تری آوردند و سپس انواع خوراک‌های دیگر از قبیل سالاد، سبزی، نقل و شیرینی‌ها را به او خوراند.

در ابتدا میهمان شاد بود زیرا که بهاءالدین با این تعارفات راضی به‌نظر می‌رسید و هر لقمه‌ای را که او به دهان می‌گذاشت با رضایت نگاه می‌کرد. پس او تا آن‌جا که می‌توانست خورد. وقتی سرعت خوردن او آهسته شد، شیخ صوفی به‌نظر آزرده شد و برای رفع آزردگی شیخ، میهمان بد اقبال یک وعده‌ی دیگر نیز خورد.

وقتی‌که دیگر نتوانست حتی یک دانه برنج دیگر فرو دهد و با ناراحتی بسیار به پشتی تکیه داده بود، بهاءالدین به او گفت: «وقتی نزد من آمدی، سرشار از آموخته‌های هضم نشده بودی، همان‌طور که اینک از این همه گوشت و روغن و سبزی و شیرینی و برنج انباشته شده‌ای. تو ناراحت بودی و چون با ناراحتی واقعی معنوی آشنایی نداشتی، این پدیده را همچون گرسنگی برای دانش بیش‌تر تفسیر می‌کردی. عارضه‌ی واقعی تو سوء هاضمه بوده است.

حالا اگر به من اجازه بدهی، می‌توانم در قالب کارهایی که به‌نظر تو مشرّف شدن نمی‌آید، به تو بیاموزم که چگونه آنچه را که خورده‌ای هضم کنی و آن را به انرژی ــ و نه به وزن اضافی ــ تبدیل کنی.»

مرد موافقت کرد. او داستانش را دهها سال بعد، زمانی‌که خودش یک مرشد بزرگ صوفی به نام خلیل اشرف زاده شده بود، برای دیگران بازگو کرد.



لا اله الا الله

سخنرانی اول: یازدهم اکتبر ۱۹۷۸

خدایی بجز خداوند وجود ندارد. این عصاره‌ی اساسی تعالیم صوفیان است. این همان دانه است.

درخت تصوف (Sufism) از این دانه رشد کرده است. در این عبارت کوتاه، تمام ارزش‌های والای تمام مذاهب گنجانده شده است: خداوند وجود دارد و تنها خداوند وجود دارد.

این جمله خداوند را مترادف با هستی قلمداد می‌کند. خداوند همان بودش تمام موجودات است. خداوند از آفرینش او جدا نیست. آفریننده در آفرینش خود وجود دارد و دوگانگی درمیان نیست. فاصله‌ای نیست، پس به هرچه که برخورد کنی، هم اوست. درختان و رودخانه‌ها و کوه‌ها، همگی تجلیات خداوند هستند. تو، کسانی‌که دوستشان داری و کسانی‌که از آنان متنفری، همگی جلوه‌های خداوند هستید.

همین جمله‌ی کوتاه می‌تواند تمام زندگیت را دگرگون سازد. قادر است تمام دیدگاهت را عوض کند. لحظه‌ای که فرد دریابد که همه چیز یکی است، عشق به خودی خود طلوع می‌کند. و عشق یعنی تصّوف.

تصّوف علاقه‌ای به دانش ندارد؛ تمام علاقه‌اش به عشق است؛ عشقی شدید و فراگیر: چگونه به تمام هستی عشق ورزید، چگونه با هستی یگانه گشت و چگونه فاصله‌ی بین آفریننده و آفریده را پل زد.

مذاهب به اصطلاح سازمان‌یافته در دنیا، نوعی دوگانگی را تعلیم می‌دهند که خالق از مخلوق جداست و خالق بالاتر از مخلوق است و در دنیا نوعی اشتباه وجود دارد که باید از آن پرهیز کرد و ترک آن را کرد! صوفیان ترک دنیا نمی‌کنند، بلکه آن را جشن می‌گیرند. و این همان چیزی است که من در این‌جا آموزش می‌دهم: زندگی را جشن بگیرید.

راه سلوک (Sannyas) من، طریق شادمانی است و نه تارک دنیایی. رومی گفته:

اگر با محبوبت یگانه نیستی
طلب کن!
و اگر با او یکی‌گشته‌ای
شاد باش!

جمع این‌جا مجمع صوفیان است. شما صوفیان من هستید، صوفیان عصر جدید. من شما را به دنیای عشق معرفی می‌کنم؛ من شما را به طریقت عشق مشرّف می‌سازم.

صوفیان از دو نوع عشق سخن می‌گویند: یکی را محبت (Muhabbah) می‌خوانند، یعنی عشق معمولی، ولرم، موقتی، قسمت شده. عشقی که لحظه‌ای هست و لحظه‌ای دیگر نیست، این نوع عشق ژرفا و شدت ندارد. می‌توانی آن را شهوت (Passion) بخوانی، این عشق آن شعله‌ای نیست که بتواند تو را بسوزاند. تو با آن مشتعل نمی‌شوی؛ بلکه چیزی است که تو روی آن کنترل داری. تو تسخیرش نمی‌شوی و خودت را در آن گم نمی‌کنی. تو در کنترل هستی.

نوع دیگر عشق، عشق واقعی و عشق اصیل را صوفیان عشق (Ishq) می‌خوانند؛ عشقی با تمام شدت؛ شخص در آن گم می‌شود و توسط آن مسخ (Possessed) می‌گردد و در این عشق دیوانه می‌گردد.

شنیده‌ام که مرشد بزرگ صوفی، شیخ *روزبهان* (Ruzbihan) در حال وجد (Wajd) روی پشت‌بام خانقاه رفت. خانقاه مکانی است که صوفیان گردهم می‌آیند، معبد عشق است. معبد دیوانگی و شادمانی کامل است. در آن‌جا خدایی بجز عشق پرستیده نمی‌شود و موعظه‌ای بجز عشق انجام نمی‌گیرد. در خانقاه فقط از کسانی دعوت می‌شود که با عشق مشتعل می‌گردند، کسانی‌که در مرز دیوانگی قرار دارند.

روزبهان در حالت وجد در پشت‌بام خانقاه بود. وجد حالتی است که در آن تو نیستی و خدا هست، لحظه‌ای هماهنگی مطلق؛ پنجره‌ای باز می‌شود و تو می‌توانی تمام آسمان را ببینی؛ تو دیگر درون دیوارهای تن و ذهنت محصور نیستی. برای لحظه‌ای آذرخشی می‌درخشد و تاریکی ناپدید می‌شود. وجد یک فراآگاهی گذرا (Momentary samadhi) است، یک لمحه (Glimpse)، یک ساتوری (Satori): می‌آید و می‌رود. آهسته آهسته خود را مستقر می‌سازد.

ولی معرفت خداوند، حتی برای یک لحظه نیز سعادت و زیبایی بزرگی است. حتی اگر برای یک لحظه بدانی که تو از هستی (Existence) جدا نیستی، که نفس (ego) وجود ندارد، که همه چیز یکی است ـ لا اله الا الله ـ حتی اگر این را به‌عنوان یک تجربه‌ی گذرا بشناسی ـ درست مانند نسیمی که می‌آید و می‌رود ـ در هنگامی‌که از این تجربه هشیار شوی، دیگر آن‌جا نیست، ولی بوده است، تو را شاداب کرده، به تو تجدید حیات (Rejuvenated) داده و رستاخیز تو بوده ...

روزبهان در حال وجد روی بام خانقاه بود در حالت یگانگی با هستی ...

چنین اتفاق افتاده بود که گروهی نوازنده و خواننده با ساز و آواز از کوچه‌ی زیرین گذر می‌کردند ... آنان چنین می‌خواندند:

ای دل! در کوی معشوق، حجابی نیست؛
و یا بام و در و پنجره‌ی خانه‌اش را حفاظی نیست.
اگر آماده‌ای تا جانت را بدهی، برخیز و حالا بیا؛
که محفل از اغیار خالی است.

اینان کاملاً از حضور *روزبهان* روی بام ناآگاه بودند و فقط می‌خواندند. آنان حتی نمی‌دانستند که چه می‌خوانند و چه می‌گویند. این یک عرض حال (Provocation) صوفیانه است و آوای صوفی است. لحظه‌ای که *روزبهان* این را شنید ـ «اگر آماده‌ای ... حالا بیا ...» چون در حال وجد، اتصال و یگانگی بود ـ سرور او به‌گونه‌ای بود که او خودش ابداً در آن وجد و شعف حضور نداشت؛ وقتی او این را شنید چیزی او را مسخ کرد، چیزی از ماوراء ... و او خودش را از بام به زمین افکند ... در حال چرخیدن و سماع از هوا تا زمین فرود آمد.

با دیدن این، مردمان جوان سازهایشان را انداختند، راه‌های پیشینشان را رها کرده، وارد خانقاه شدند و صوفی گشتند.

برای آن مردم جوان چه اتفاقی افتاد؟ آنان برای نخستین بار شعف و وجد را، عشق و دیوانگی برای خداوند را دیدند. برای نخستین بار با مردی برخورد کردند که توانسته بود جانش را به مخاطره افکند. عشق این است. عشق یعنی این‌که تو آماده باشی جانت را برای عشقت بدهی.

عشق (Ishq) یعنی (Love) ارزشی والاتر از خود زندگی دارد.

برای همین است آنان که در عشق هستند همیشه توسط مردمی که عشق را نشناخته‌اند دیوانه انگاشته شده‌اند. آنان همیشه توسط کسانی‌که با چشم‌های عشق نگریسته‌اند، کور پنداشته شده‌اند. انسان منطق‌گرا راه‌های عشق را محکوم می‌کند؛ او می‌ترسد. عشق خطرناک است. راه دل را پیمودن مخاطره‌آمیز است، زیرا قلب حسابگر نیست، غیرمنطقی است.

فقط این را به‌خاطر بسپار این ***روزبهان*** دیوانه فقط با شنیدن آواز رهگذرانی که می‌خوانند ... از بام خانقاه به پایین می‌پرد و بدون لحظه‌ای درنگ خود را به زیر می‌افکند این دیوانگی است. ذهن محاسبه‌گر این را محکوم و سرزنش می‌کند. ولی او آسیبی ندید. او آن‌قدر مست بود که حتی متوجه نبود چه روی می‌دهد. برایش هیچ اتفاقی نیفتاد، زیرا او آن‌جا نبود؛ گویی خداوند از طریق او پریده. او تسخیر خدا شده بود و کاملاً سرمست بود.

آن گروه موسیقی با دیدن مردی که سماع‌کنان و چرخ‌زنان از روی بام به پایین پریده ... آنان دراویش (Deravishes) زیادی را دیده بودند، دراویش سماع‌کننده را، ولی نه چنین مردی را!

و وقتی او به زمین رسید او بسیار معصوم می‌نمود، بسیار ساکت و غرق چنان سروری بود که دیدن همین سبب شد تا آنان راه‌های پیشین خود را ترک گویند: سازها را بیندازند و وارد خانقاه شده و صوفی شوند.

همین گونه است که شما صوفیان من شده‌اید. شما نیز از بام پریده‌اید.

سالک شدن یک جهش کوانتومی (Quantum leap) است: گامی حساب شده نیست؛ فقط برای دیوانگان است؛ و خداوند نیز تنها برای دیوانگان است.

آنان که حسابگرند، بخشی از بازار باقی می‌مانند. محاسبات تو را در دنیا نگه می‌دارد.

انسان باید در چنان عشقی به سر برد که آماده باشد همه چیز را به مخاطره افکند. این عشق است. شما تاکنون فقط محبت را شناخته بودید؛ به اصطلاح عشق معمولی را؛ چیزیی که تنها یک عاطفه (Emotion) است و یک احساس؛ روزی تو عاشق هستی و حاضری برای معشوق بمیری و روز دیگر آماده‌ای که همان شخص را به قتل برسانی! تو یک لحظه با او خوش‌رفتار و مهربانی و لحظه‌ای دیگر با او خشن و بدرفتار. این عشق نیست. این تنها حاشیه است. این تنها یک نقاب است، بخشی از شخصیت تو است. ولی

عشق، عشق شهوانی (Passionate love) به خداوند، بخشی از شخصیت تو نیست. از فطرت و عصاره‌ی تو است. از بطن تو می‌آید، از عمق ضمیر تو برمی‌خیزد و تو را تسخیر می‌کند. در کنترل تو نیست، برعکس، تو در کنترل آن هستی. آری، با این عشق، تو سرمستی و دیوانه.

صوفیان راه‌ها و روش‌هایی یافته‌اند تا عشق را بیافرینند. این تمام علم کیمیاگری صوفی است: چگونه عشق را در خودت خلق کنی؛ چگونه چنان شهوتی را بیافرینی که بر امواجش سوار شوی و تا به نهایت (The ultimate) برسی.

داستان ***لیلی*** و ***مجنون*** یک داستان صوفیانه است، یک داستان عشقی بزرگ. هیچ قصه‌ی عاشقانه‌ای را نمی‌توان با این مقایسه کرد. تقریباً هر کشوری برای خودش داستان عاشقانه‌ای دارد، ولی هیچ کدام را نمی‌توان با قصه‌ی ***لیلی*** و ***مجنون*** مقایسه کرد. زیرا پیامی صوفیانه در آن است. این تنها یک داستان محبت نیست، داستان عشق است.

گفته‌اند که روزی ***مجنون*** به این نتیجه رسید که با دیدن ***لیلی***، هر آنچه را که ارزش دیدن داشته باشد دیده است، پس نگه داشتن چشمانش دیگر چه استفاده‌ای دارد؟ او تصمیم گرفت که فقط هرگاه ***لیلی*** بیرون آمد، چشمانش را باز کند، در غیر این صورت نابینا باقی خواهد ماند، زیرا دیگر چیز با ارزشی برای دیدن نیست.

لیلی ماه‌ها بیرون نیامد، زیرا مادر و پدرش مخالف بودند، جامعه مخالف بود. و ***مجنون*** صبرکرد و صبر کرد و در پای درختی که یکدیگر را ملاقات می‌کردند با چشمان بسته منتظر ماند.

روزها گذشت، هفته‌ها گذشت، ماه‌ها سپری شد، ***لیلی*** نیامد و ***مجنون*** چشمانش را باز نکرد.

و داستان می‌گوید که خداوند بر او رحمت آورد. او به ***مجنون*** گفت: «***مجنون*** بیچاره، چشمانت را باز کن. من خود خداوند هستم. تو در دنیا همه چیز را دیده‌ای ولی مرا ندیده‌ای. ببین چه کسی در برابرت ایستاده.»

گزارش شده که ***مجنون*** پاسخ داد: «برو. من تصمیم گرفته‌ام که فقط ***لیلی*** را ببینم. هیچ چیز دیگر ارزش ندارد. شاید تو خدا باشی، ولی من اشتیاقی ندارم. فقط برو و مرا راحت بگذار.»

خدا که ضربه‌ای خورده بود گفت: «چه می‌گویی؟ من تاکنون با کسی چون تو برخورد نکرده‌ام. سالکان و مجذوبین در طلب و دعا و تمرین هستند و آن‌وقت نیز دیدار

من بسیار بسیار دشوار است. و من اینک خودم آمده‌ام و تو درخواستی نکرده بودی! من فقط همچون یک هدیه بر تو نازل شده‌ام و آن‌وقت تو رد می‌کنی؟»

و **مجنون** گفت: «اگر تو واقعاً می‌خواهی من ببینمت، همچون *لیلی* بیا! زیرا من نمی‌توانم چیز دیگری ببینم. حتی اگر چشمانم را هم باز کنم، باز هم چیز دیگری نمی‌بینم. من درخت را می‌بینم و *لیلی* آن‌جاست؛ من به ستارگان نگاه می‌کنم و *لیلی* آن‌جاست. *لیلی* قلب من است و دلم را تسخیر کرده و من هرچه را ببینم از راه دلم می‌بینم. متأسفم، ولی امکان ندارد، زیرا در قلبم هیچ جای دیگری برای هیچ چیز نیست. متأسفم، مرا ببخش، ولی برو و مرا راحت بگذار.»

عشق این است. عشق مشروط نیست. تو فقط برای خوشی خالص آن عاشق می‌شوی. و عشق مطلق است، هراس و تردید نمی‌شناسد.

تصوف در معرفت انسانی، تجربه‌ای بزرگ است. چگونه می‌توان آگاهی انسان را به عشق تبدیل کرد؟ این یک کیمیاگری است.

و این همان کاری است که من این‌جا با شما می‌کنم. شاید شما آگاه باشید و شاید نباشید، ولی تمام این تجربه برای این است که انرژی عشق تا حد امکان در شما آفریده شود. انسان می‌تواند به انرژی خالص عشق تبدیل شود. درست همان گونه که انرژی اتمی توسط فیزیکدان‌ها کشف شد، و یک اتم کوچک می‌تواند به نیرویی عظیم تبدیل شود، هر سلول قلب تو نیز می‌تواند با عشقی عظیم منفجر گردد. این عشق است. تصوف راه عشق است.

به‌یاد بسپار که این یک جاده (Part) است، نه یک جزم (Dogma). **محمدیان** برای جزم واژه‌ی مشخص دارند شریعت (Shariat)؛ عقیده‌ی جزمی، نظرگاه، مذهب، اخلاق، فلسفه و الهیات است همه‌چیز در شریعت موجود است. تصوف شریعت نیست، به کتاب‌ها وابسته نیست. صوفیان اهل کتاب و دفتر نیستند. تصوف، طریقت (Tariqat) است، یک روش شناختی (Methodology) است، یک فن است، یک علم، یک جاده، راهی به‌سوی حقیقت (Haqiqat)، راهی به آنچه که هست. تفاوت بین شریعت و طریقت را به‌خاطر بسپار.

علم خداشناسی یا الهیات (Theology) درباره‌ی خدا فکر می‌کند. واژه‌ی «خداشناسی» از دو بخش تشکیل شده theo و logy یعنی منطق‌شناسی خداوند، تعمق (Contemplation)، تفکر، فلسفه و گمانه‌زنی (Speculation) درباره‌ی خداوند.

ولی تصوف درباره‌ی خدا فکر نمی‌کند، زیرا صوفیان می‌گویند که ما چگونه می‌توانیم درباره‌ی خداوند فکر کنیم؟ تفکر ابداً کفایت نمی‌کند. تو می‌توانی درباره‌ی دنیا فکر کنی، ولی درباره‌ی خدا نمی‌توانی چنین کنی. تو فقط می‌توانی عاشق خدا باشی، پس تصوف یک الهیات و خداشناسی نیست، بلکه یک روش است. تصوف تجربه‌ای در معرفت انسانی است. تجربه‌ای که در آن انرژی زمخت را به انرژی لطیف تبدیل کنی، از انرژی مادی به انرژی الهی تبدیل گردی.

طریقت، راهی است که صوفیان از آن راه به هماهنگی با کل نایل می‌آیند.

و برای پیروی از این روش دو شرط اساسی وجود دارد؛ نخست فقر (Faqr) است؛ فقر یعنی تهیدستی روحانی، ساده زیستن و بی‌نفس بودن. وقتی **مسیح** (ع) می‌گوید «بشارت باد آنان را که در روح فقیرند» دقیقاً به همین فقر اشاره دارد. این فقر، معنای اقتصادی ندارد، بلکه فقری روحانی (Spirtual poverty) است. حتی یک پادشاه نیز می‌تواند فقیر باشد. و یا یک گدا نیز شاید نباشد. اگر یک گدا نفس‌پرست باشد، او فقیر نیست و اگر پادشاهی بی‌نفس باشد، فقیر است. فقیر روحانی کسی است که در او کسی نباشد، یک تهیای کامل، سکوتی فراگیر. این فقر ربطی به فقر بیرونی ندارد. فقر بیرونی را به سادگی می‌توان تحمیل کرد، فایده‌ای نخواهد داشت. فقر درونی مورد نیاز است.

اگر فقر را پی بگیری، اگر آهسته آهسته مفهوم جدایی از هستی را دور اندازی، نتیجهٔ نهایی آن فنا (Fana) خواهد بود. فنا یعنی حالت نبودن (Non being)، حالتی که *بودا* آن را *نیروانا* (Nirvana) خوانده. در این حالت تو فقط ناپدید می‌شوی، ولی ناپدید شدن تو، ظهور خداوند است. اگر در حالت فنا باشی، آنگاه ناگهان، از هیچ کجا، حالتی دیگر زاده می‌شود که بقا (Baqa) نام دارد. بقا یعنی بودن. تصوف پل بین فنا و بقا است. نخست تو باید همچون یک نفس از بین بروی و همچون خداوند زاده شوی. شبنم باید همچون شبنم از میان برخیزد و به اقیانوس بپیوندد. این فنا است. ولی لحظه‌ای که شبنم به اقیانوس پیوست، اقیانوس می‌شود، این بقا است.

نبودن، راه بودن است و عشق مناسب‌ترین روش برای از میان برخاستن است.

برای همین است که میلیون‌ها انسان تصمیم گرفته‌اند که عشق نورزند. اگر مصمم هستی که از نفس (Ego) حمایت کنی، مجبوری که بی‌عشق سر کنی. عشق و نفس نمی‌توانند با هم باشند. دانش و نفس کاملاً با هم جور هستند، ولی عشق و نفس با هم سازگاری ندارند، ابداً سازگار نیستند. نمی‌توانند با یکدیگر همنشینی کنند؛ مانند نور و

تاریکی هستند؛ اگر نور باشد، تاریکی نخواهد بود. تاریکی تنها در غیاب نور می‌تواند موجود باشد. اگر عشق موجود نباشد، نفس می‌تواند وجود داشته باشد. اگر عشق باشد، نفس نخواهد بود. و برعکس، اگر نفس دور انداخته شود، عشق از همه جوانب فرا می‌رسد. به سادگی از همه طرف بر تو بارش خواهد داشت.

همان‌طور که طبیعت از خلاء (Vaccum) گریزان است، خداوند نیز خلاء را خوش نمی‌دارد.

نخستین چیز فقر است و دومین، ذکر. فقر یعنی فقر روحانی، بی‌نفسی (Egolessness)، سادگی، محلول کردن مفهوم «من». و ذکر یعنی یادآوری؛ چون شخص از بین برود، آنگاه حضور هست، در آن حضور، خدا را به‌یاد بیاور، بگذار خدا در تو پژواک کند: لااله الاالّله

بگذار این یادآوری در تهیا و بی‌چیزی تو برخیزد. در آن خلوص نبودن، بگذار تنها یک نوا شنیده شود: لااله الاالّله، تکرارش کن، با آن تاب بخور، با آن برقص، بگرد، بچرخ، و بگذار این موسیقی تو را پر کند. هر سلول بدنت باید شروع به تکرار کند: لااله الاالّله ... لااله الاالّله ...

و شگفت‌زده خواهی شد؛ نوعی سرمستی در تو ایجاد می‌شود. صدای این ذکر (Mantra) چنین خاصیتی دارد. این یکی از نیرومندترین ذکرها است که انسان آن را کشف کرده. تنها با تکرار آن تو در درونت می‌یابی که چیزی روانت را می‌گرداند، چیزی در تو دگرگون می‌شود. تو سبک می‌شوی، عشق می‌شوی، الهی می‌گردی. و نه این را تو احساس می‌کنی، بلکه دیگران هم این را احساس می‌کنند.

روی این کلمات زیبای نوربخش (Nurbakhsh) مراقبه کن:

آنان که برای تو عذاب می‌کشند، منتظر علاج‌اند.
خویشتن خود را ترک گفته، دل و دین داده‌اند.
عاشقانت با یقینی نیک، راه وفا پوییده‌اند،
و حالا در قرب تو در انتظار، با دلی مخلص، بی‌نیاز گشته‌اند.
وابستگان به تو را با شهنشاهان جهان کاری نیست،
آنان که خوش‌تر دارند در فقر تمام، در ملک تو بنشینند.
پرستندگان شراب تو، باده همی چرخانند، جام برگیرند و بنشینند: بی‌پرسش و خالص.
زخم خوردگانت، مبتلایان تو، جان خود را بی‌مقدار می‌دانند.

پس چرا منتظر دارو بنشینند؟
در خانه‌ی خدا، مردان‌خدا نتوانند که غافل باشند، همچون شما ریاکاران دروغین.
نور به اوج آسمان‌ها پر می‌کشد از مجلس صوفیان، وحشیان:
که نشسته‌اند برای خدا، با خدا، در خدا.

این یکی از اظهارات بسیار با اهمیت عارف بزرگی به نام نوربخش است. او می‌گوید، هرکجا صوفیان گرد هم آیند نور به اوج آسمان‌ها پر می‌کشد از مجلس صوفیان، وحشیان: که نشسته‌اند برای خدا، با خدا، در خدا.

اگر تنها خدا وجود دارد، پس منصور حق داشت که بگوید «اناالحق» (Ana el haq)، واقعیت منم، من حقیقتم! پس اُپانیشادها درست می‌گوید که: «آهام براهماسمی» (Aham Brhamasmi) یعنی «من مطلق هستم» و *بودا* حق داشت که بگوید «نه تنها من به روشنی رسیدم، بلکه لحظه‌ای که پر از نور شدم، دیدم که تمام هستی نورانی شد. من تمام دنیا را روشن‌ضمیر اعلام می‌کنم. شاید شما از آن هشیار نباشید، ولی من نور را در شما می‌بینم.»

عملکرد مرشد چنین است: که نیروی بالقوه را ببیند، چیزی را ببیند که هر لحظه می‌تواند واقعی شود و کمک کند تا به ظهور برسد. شما خدایانی هستید در جامه‌های مبدل و وقتی می‌گویم که این یک جمع صوفیان است، دقیقاً به همین معنی است: این سکوت، این وقار، این فیض و سعادت را که بر شما می‌بارد می‌بینی؟ این سکون را می‌بینی؟ این فقر را می‌بینی؟ در این لحظه در تو نفسی نیست و تنها سکوتی خالص وجود دارد. شخصیت ناپدید شده، تنها حضور است و نور به اوج آسمان‌ها پر می‌کشد ... هرگاه جمعی وحشی دیدار کنند، جایی که دیوانگان به ملاقات هم آیند، هرکجا سادگی و عشق باشد و هرکجا دعا و نیایش باشد، ذکر و یادآوری خدا باشد، این معجزه روی می‌دهد. شما باید با این معجزه‌ای که در این‌جا روی می‌دهد تنظیم شوید.

من در این‌جا تنها به شما درباره‌ی خداوند آموزش نمی‌دهم. من علاقه‌ای ندارم تا به شما دانشی درباره‌ی خداوند بدهم. من خدایم را با شما تقسیم می‌کنم. این یک سهیم شدن است.

من می‌خواهم خدای تو را که در درونت خوابیده است به چالش بخوانم و آن را برانگیزانم. و این کاری است که صوفیان در طول اعصار کرده‌اند: برانگیختن نیروی بالقوه به فعل.

خواجه عصمت بخارایی (Khwaja Esmat Bokhari) می‌گوید:

این‌جا کعبه نیست،

تا بتان چرخ زنند؛

نه مسجدی که در آن قیل و قال کنند.

این‌جا خراب آباد است

درونش مستان ازلی تا به قیامت

از خویش بیرون شده‌اند.

صوفیان جمع خود را خرابات (Kharabat) می‌خوانند ـ زیرا تو باید در آن‌جا بمیری، باید که نابود شوی. وقتی صوفیان واقعاً به دیدار می‌آیند، کسی برای دیدن نیست. جمع صوفیان کاملاً از اشخاص خالی است. تنها خداوند حضور دارد. این یک خرابات است.

من نیز همین را در مورد این گردهم‌آیی می‌گویم: این‌جا کعبه نیست، تا بتان چرخ زنند؛

برای همین است که بت‌ها از من بسیار خشمگین هستند. نه مسجدی که در آن قیل و قال کنند. این‌جا مکانی برای گروه‌ها و جمعیت‌ها نیست. این‌جا فقط برای برگزیدگان است، فقط برای آنان که آماده باشند در عشقشان بمیرند، تنها برای آنان که برای یافتن خدا، آماده‌اند همه چیزشان را به خطر افکنند.

این‌جا یک خرابات است. اگر نزدیک من بیایی، یادت باشد، خواهی مرد.

محمد (ص) فرموده: «قبل از مردن بمیر» این یک بیان صوفیانه است؛ قبل از مردن بمیر.

مرگ می‌آید. مرگ تو را خواهد برد، ولی آن مرگی اختیاری نیست. این یک تسلیم نیست؛ تو مجبوری بمیری. ولی یک صوفی داوطلبانه می‌میرد. او در عشق می‌میرد. او منتظر رسیدن مرگ نمی‌شود، عشق برای مردن او کافی است. و مردن در عشق زیباست، زیرا مردن در عشق یعنی فرارفتن از مرگ. به **محمد** (ص) گوش سپار: «بمیر قبل از مردن.»

اگر تو بتوانی این‌جا با من بمیری ... من مردی مرده‌ام؛ من مرده‌ام. و هر آنچه که به شما می‌آموزم فقط یک هنر مردن است تا بتوانی به حالت فنا برسی و ناپدید شوی. اگر

این شرط از میان رفتن را بپذیری، خداوند بلافاصله به تو پاداش بقا می‌دهد ـ وجودش در تو نازل می‌گردد ـ و آن وجود ابدی است.

دری که باید از آن گذر کنی، عشق است، زیرا تنها یک عاشق آماده است تا به اختیار خود بمیرد. هیچکس دیگر نمی‌تواند داوطلبانه بمیرد. فقط یک عاشق می‌تواند، زیرا عاشق می‌داند که مرگ، مردن نیست، بلکه آغاز زیارتی ابدی است.

ما در این‌جا برای بت‌ها کعبه نمی‌سازیم تا در آن چرخ زنند. ما یک حوزه‌ی انرژی علمی آفریده‌ایم؛ جایی که انرژی‌های شما بتواند به بالقوگی بهینه‌ی خود متحول گردند.

و هرگاه انسان واقعاً با عشق مشتعل باشد، خداوند در وجود او اتفاق افتاده است. و تنها با رخ دادن خداوند است که تو می‌توانی ارضاء شوی و مسرور باشی. تنها با آمدن خداوند است که رنج‌ها از میان رفته و جهنم‌ها نابود می‌شوند.

خداوند همچون عشق وجود دارد ولی تو قادر نبوده‌ای که به اندازه‌ی کافی شجاع باشی که در عشق بمیری. صوفیان تو را ترغیب می‌کنند و تشویقت می‌کنند تا در عشق بمیری.

یک عارف صوفی گفته:

آن‌قدر فکر تو کردم،

که همه تو شدم.

تو کم‌کم نزدیک آمدی،

و من آهسته آهسته مردم.

اگر تو خدا را به‌یاد آوری ... و یاد آوردن و ذکر خدا این است که تو خدا را در درختان، پرندگان و مردم و حیوانات ببینی. هر کجا زندگی جاری است، خدا را آن‌جا بجو، هر کجا هستی هست، خدا را در آن‌جا بیاب، زیرا تنها خدا وجود دارد و نه هیچ چیز دیگر. لااله الاالله.

پس او را در هر کجا می‌توان یافت. او را باید در همه جا یافت. خدا را همچون یک شخص نجو، در غیر این صورت در گمراهی باقی می‌مانی.

برای همین است که میلیون‌ها انسان خدا را می‌جویند ولی در گمراهی به سر می‌برند. آنان به دنبال یک تصویر مشخص هستند. خداوند تصویر ندارد؛ خدا یک شخص نیست، خداوند این کلیت (Wholeness) است، این تمامیت است. پس در پی یک

شخصیت خدایی نباش، در غیر این صورت هرگز او را نخواهی یافت. و با نیافتنش، شروع می‌کنی به این گمان که خدا وجود ندارد. تو از دیدگاهی خطا شروع کرده‌ای.

سبب وجود این همه انسان بی‌خدا (Atheist) این است که خدا را همچون یک شخصیت و شخص پنداشته‌اند. بی‌خدایان شما به دلیل مردمان به اصطلاح مذهبی به‌وجود آمده‌اند. مردم به اصطلاح مذهبی طوری درباره‌ی خدا صحبت می‌کنند گویی که او یک شخص است و آنان نمی‌توانند چنین شخصیتی را اثبات کنند. آنان طبیعتاً جوی را ایجاد می‌کنند که بی‌خدایی شکوفا شود. تقریباً نیمی از مردم دنیا بی‌خدا شده‌اند: تمام کمونیست‌ها به خدا بی‌عقیده هستند و بقیه‌ی مردم تنها اسماً مذهبی هستند، آنان هر لحظه آماده‌اند تا به بی‌خدایی بگروند.

آیا می‌دانی که قبل از انقلاب شوروی، روسیه یکی از مذهبی‌ترین کشورهای دنیا بوده؟ همانقدر مذهبی بوده که اینک هندوستان است. و فقط پس از انقلاب، ظرف پنج سال، تمام ادیان برچیده شدند. این چگونه مذهبی بوده که توانسته فقط پنج سال دوام آورد؟ و وقتی بی‌خدایان به قدرت رسیدند، مردم به سادگی تسلیم بی‌خدایان شدند. آن مذهب، کاذب بود و شبه دین بود.

همین رویداد برای هندوستان نیز پیش خواهد آمد. این کشور هر لحظه می‌تواند بی‌خدا شود. فقط بگذار که بی‌خدایان به قدرت برسند و آن‌گاه تمام پرستشگاه‌ها و مدارس مذهبی شروع به ناپدید شدن خواهد کرد، زیرا مذهب آنان مذهب واقعی نیست.

درواقع، همان مفهوم خدا به‌عنوان یک شخص در تو ایجاد تردید می‌کند؛ او چند تا دست دارد؟ چه چهره‌ای؟ سپیدپوست است یا سیاه‌پوست؟ چون یک چینی به‌نظر می‌رسد یا یک آمریکایی؟ قدش چقدر است؟ جوان است یا پیر؟ زن است یا مرد؟ چند چهره دارد؟ هزار و یک پرسش و نه یک پرسش قابل پاسخ. زیرا تو نخستین چیز را عوضی گرفته‌ای. خداوند ابداً شخص نیست. خداوند همین هستی غیرشخصی است.

این را پیوسته در قلبت نگه‌دار: که در تصّوف، خدا مترادف با هستی است مترادف با بودش؛ «چنین بودن هستی» همان خداوند است. و آنگاه درک مطالب برایت آسان‌تر خواهد شد.

◙ **و حالا داستان:**

روزی مردی نزد بهاءالدین نقشبند آمد و گفت:

«من از یک آموزگار به آموزگاری دیگر سفر کرده‌ام

و طریقت‌های بسیاری را مطالعه کرده‌ام که همگی به من منافع بسیار رسانده و انواع استفاده‌ها را از آن‌ها برده‌ام.

بهاءالدین یکی از بزرگ‌ترین مرشدان صوفی در همه اعصار است. او مقامی همچون ***بودا*** یا ***کریشنا*** دارد. ***نقشبند*** یعنی طراح و او یک طراح بود. و این داستان یک طرح است. او عادت داشت تا موقعیت خلق کند، زیرا مردم را تنها از طریق موقعیت‌های واقعی می‌توان آموزش داد. و او یکی از بزرگ‌ترین طراحان بود.

گرجیف (Gurdjieff) ابزارهایش را از سلسلهٔ ***نقشبندیه*** آموخته بود. پیروان او را ***نقشبندیان*** (Naqshbandis) می‌خوانند. آنان هنوز هم «طراحان» هستند. هیچ مکتب دگرگونی انسانی مانند این‌ها این‌قدر ابزار و وسایل نیافریده است. ***بهاءالدین*** عادت داشت بگوید که مردم آن‌قدر خواب هستند که اگر با آنان صحبت کنی، آنان می‌شنوند و با این حال نمی‌شنوند. آنان فقط می‌شنوند، ولی گوش نمی‌دهند. و حتی اگر هم گوش بدهند، آن معنی را که به تو و کلمات تو می‌دهند از آنِ خودشان خواهد بود. آنان را باید به موقعیت‌های واقعی وارد کرد. مردم در خواب گران هستند که باید آنان را با واقعیت‌های واقعی زد. تنها آن‌وقت است که چیزی می‌تواند در مغزهای ضخیم و غیرحساس و غیرهوشمندشان نفوذ کند.

روزی مردی نزد بهاءالدین نقشبند آمد و گفت:

«من از یک آموزگار به آموزگاری دیگر سفر کرده‌ام ...»

مردمان بسیاری هستند که از یک آموزگار نزد دیگری می‌روند و از یک فلسفه به فلسفه‌یی و از مکتبی به مکتب دیگر می‌روند. و اینان می‌پندارند که دانش بسیاری اندوخته‌اند. آنان فقط زباله انباشت می‌کنند. دانش از این طریق به‌دست نمی‌آید. یک سنگ غلتان خزه جمع نمی‌کند. یک سالک روحانی باید با مرشدی در رابطه‌ای صمیمانه و عاشقانه باشد. این پدیده‌ای بسیار ظریف است، زمان می‌برد. تو نمی‌توانی فقط از یک در به دری دیگر بروی، تو گدا باقی می‌مانی.

آری، می‌توانی اطلاعات جمع‌آوری کنی، ولی در درونت، تمام آن اطلاعات یک آشوب بزرگ می‌شود، زیرا هر مکتب روش‌های خودش را دارد و آن روش‌ها در آن مکتب کاملاً بجا هستند، در آن محیط مخصوص کاربرد دارند. آن‌ها را مرشدان طرح کرده‌اند،

الگویی است که باید دنبال شود. آن روش‌ها را نمی‌توان با روش‌های دیگر مخلوط کرد و با روش‌های دیگر در هم آمیخت.

اگر شخصی از یک آموزگار نزد آموزگار دیگر برود و بپندارد که این‌گونه دانش بیش‌تری جمع آوری می‌کند، او روان‌پریش خواهد شد، زیرا تمام آن روش‌ها در فضای خود درست هستند، ولی خارج از آن محیط و فضا خطرناک خواهند بود. و فضا با مرشد وجود دارد، زیرا تنها مرشد است که از آنچه در حال روی دادن است آگاه است.

برخی مردم این‌جا می‌آیند و تماشا می‌کنند و سعی دارند تا قطعاتی را جمع‌آوری کنند و فکر می‌کنند که خودشان هم می‌توانند سر خود به این امور بپردازند. آنان کاری بسیار خطرناک مرتکب می‌شوند. من مایلم تا آنان هشیار و گوش به زنگ باشند؛ این روش‌ها بدون محیط مناسب خطرناک هستند. و آن فضا با حضور من وجود دارد و آن فضا در تمام موقعیت و وضعیتی که در این‌جا آفریده می‌شود وجود دارد. برای این‌که بدنی چیزی می‌تواند مفید واقع شود، تو باید این‌جا باشی. و تو باید بسیار بسیار صبور باشی زیرا این امور کالا نیستند که بتوان به شما داد و زمان لازم است تا منتقل شوند.

عشقی که بین مرشد و مرید وجود دارد همچون گل‌های فصلی نیست. این عشق به دوره‌های بس طولانی از صمیمیت نیاز دارد. مرید باید هرچه طولانی‌تر در یک صمیمیت و تماس بلافصل با مرشد باشد؛ تنها در این صورت است که چیزی آهسته آهسته در معرفت او طلوع خواهد کرد و اشعه‌ای آهسته آهسته در او نفوذ خواهد کرد.

حالا این میهمان تقریباً مانند بیش‌تر به اصطلاح سالکان است. او به مرشد گفت ... طریقت‌های بسیاری را مطالعه کرده‌ام ... این بسیار احمقانه است. نیازی نیست که تو طریقتهای زیادی را مطالعه کنی، یک طریقت برای پیروی کردن کافی است. چرا با مطالعه طریقت‌ها وقتت را تلف کنی؟ دنبال کن، مسافرت کن. اگر بخواهی به هیمالیا بروی، تو انواع راه‌های رسیدن به آن‌جا را مطالعه نمی‌کنی، به سادگی یک راه را انتخاب می‌کنی و آن را پی می‌گیری. چرا وقت تلف می‌کنی؟ زندگی بسیار کوتاه است. هیچکس نمی‌داند، شاید فردا آخر کار باشد. انسان نمی‌تواند پیوسته زمان و انرژی را برای امور غیرلازم هدر کند.

اگر به مرشدی برخوردی و احساس کردی که «آری، این‌جا وطن من است» پس غرق شو. آنگاه فراموش کن که هیچ روشی وجود دارد و راه دیگری هم هست. آن‌وقت بگذار عشق تو را تسخیر کند. تنها آن‌وقت، آهسته آهسته، با انتظاری صبورانه، چیزی

شروع به رشد کردن می‌کند.

مانند رشد جنین در درون رحم است. اگر مادر آماده نباشد که نه ماه صبر کند، کودک رشد نخواهد کرد. نوزادی که بین مرشد و مرید رشد می‌کند می‌تواند بیش از ... زمان بخواهد ـ نه سال، نود سال؟ انسان هیچ‌گاه نمی‌داند؛ با هر مریدی متفاوت خواهد بود. بستگی به سرعت پیشرفت مرید دارد.

ولی این مرد نماینده‌ی به اصطلاح سالکین است. آنان از یک آموزگار به آموزگار دیگر روی می‌آورند و تمام راه‌ها را مطالعه می‌کنند ... که همگی به من منافع بسیار رسانده و انواع استفاده‌ها را از آن‌ها برده‌ام. همه‌اش چرند است و تنها یک تسلی دادن. تو فقط پس مانده جمع می‌کنی. تو گدایی می‌کنی و چند قطعه از این‌جا و چند ... از آن‌جا ... فقط مقداری پس مانده گردِ هم می‌آوری. هرگز به دنیای یک مرشد، میهمانی دعوت شده نخواهی بود. و انسان برای این‌که بر سر سفره‌ی مرشد بنشیند باید این دعوت را کسب (Earn) کند. انسان باید بهای آن را بپردازد، این چیزی ارزان قیمت نیست.

این‌گونه مردم این‌جا نیز می‌آیند: در یک گروه ثبت نام می‌کنند و کارشان تمام می‌شود و می‌گویند که آموخته‌اند و حالا باید به جایی دیگر بروند. آنان دو سه روزی مراقبه می‌کنند و می‌پندارند که می‌دانند مراقبه چیست. اینک باید به مکانی دیگر بروند و روش‌های دیگر را بیاموزند! اینان مردمانی احمق هستند.

این مردم برای خود و دیگران تولید عصبیت و روان‌پریشی می‌کنند. وقتی بسیار جمع‌آوری کردند، شروع می‌کنند به دیگران توصیه دادن. این‌گونه افراد دیر یا زود سرخود آموزگار می‌شوند. به سبب همین آموزگاران کاذب است که دنیا پر از آشوب و هرج و مرج است.

و آموزگار کاذب کیست؟ مرشد دروغین کسی است که از یک مرشد به مرشد دیگر رفته، هیچ کجا نایستاده و در هیچ راهی ریشه ندارد؛ ولی اطلاعات بسیاری گردآورده و دانش آلوده گشته. و حالا می‌تواند آموزش بدهد! هر آنچه که او آموزش دهد زباله و آشغال است، ولی او از تدریس کردن لذت می‌برد. این کار نفس را بسیار ارضا می‌کند. تو می‌دانی و دیگران جاهل هستند! این بسیار ارضاکننده است.

مراقب این پرتگاه‌ها باش؛ این‌ها بر سر راه هر سالکی قرار دارند.

و انسان می‌تواند همیشه خودش را متقاعد کند که منافع بسیار برده و ... سودآور بوده! نفس انسان به گونه‌ای است که نمی‌تواند اعتراف کند که احمق ...

همین چند روز پیش مردی مشرّف شد. او پیرو مذهب **جین** (Jaina) بوده و سالیان سال از راهبان **جین** پیروی می‌کرد. او مردی کهنسال بود. پس از تشرّف گفت «آیا حالا باید مراقبهٔ تو را انجام دهم و یا آن مراقبه‌ای را که برای سی سال انجام داده‌ام؟» من به چشمان او نگاه کردم و حتی اثری از مراقبه هم ندیدم. از او پرسیدم: «آن مراقبه‌ها چگونه بوده؟ آیا مفید بوده‌اند، آیا تو با آن‌ها رشد کرده‌ای؟ آیا آن مراقبه سبب شده که نوری در تو نفوذ کند؟ آیا از آنچه که هست هشیار شده‌ای؟»

او گفت «بله، آن‌ها منافع زیادی داشته‌اند. من بسیار آموخته‌ام و از طریق آن‌ها رشد کرده‌ام.»

پس من گفتم: «در این صورت مانعی ندارد، تو همان مراقبه‌های قدیمت را انجام بده. نیازی نیست. ولی تو چرا مشرّف شدی؟»

او گفت: «فکر کردم شاید چیزی بیش‌تر باشد و یا من چیزی را از دست داده‌ام. با وجودی‌که من خودم بسیار خوب پیش می‌رفتم، فکر کردم شاید چیز بیش‌تری را به‌دست آورم.»

به او گفتم: «تو مراقبه‌های گذشته‌ات را ادامه بده. هر وقت دیدی که آن‌ها چیزی به تو نداده‌اند، آن‌وقت از من بپرس. من هیچ مراقبه‌ای را قبل از این به تو نخواهم داد.»

و روز بعد او نامه‌ای به این مضمون نوشت: «من متأسفم. من تمام شب را نتوانستم بخوابم. فکر می‌کردم که من چقدر احمقم! هیچ اتفاقی نیفتاده است. و من چگونه توانستم نزد شما چنین بگویم که گویی از آن روش‌ها سودی برده‌ام؟ من فکر می‌کردم که شما می‌خواهید من حتماً مراقبه‌های شما را انجام دهم. ولی شما به سادگی گفتید که اشکالی ندارد و من می‌توانم روش قدیم خودم را ادامه دهم. آن‌وقت من تأمل کردم؛ به عقب رفتم، و به گذشته‌ام نگاه کردم و دیدم که آن سی سال فقط یک اتلاف بوده. واقعاً برای همین نزد شما آمدم تا مشرّف شوم. ولی نفس من اجازه نمی‌داد تا بگویم که من پیوسته در این سی سال در حماقت زندگی کرده و کارهای بی‌معنی و غیرلازم انجام می‌داده‌ام.»

این برای مردمان بسیاری روی داده است. گاه کسانی‌که در گذشته کارهایی انجام داده‌اند این‌جا می‌آیند و تظاهر می‌کنند که اتفاقات زیادی برایشان روی داده است. برای نفس اعتراف کردن بسیار مشکل است.

ولی وقتی نزدِ یک مرشد می‌آیی باید صادق باشی. اگر تو با مرشد خودت صادق

باشی، کجای دیگر صادق خواهی بود؟ اگر تو صداقت نداشته باشی، مرشد چگونه می‌تواند به تو کمک کند؟ من می‌توانستم ببینم که این مرد یک کویر بود، حتی یک شاخه گل نیز در او شکوفه نداده بود، او ابداً شناختی از بهار نداشت و با این وجود گفت آنچه را که گفت.

مراقب باش. این مرد نماینده‌ی همه است. نفس در وجود همه پنهان است. و به تظاهر کردن ادامه می‌دهد.

این مرد میهمان گفت « ... همگی به من منافع بسیار رسانده
و انواع استفاده‌ها را از آن‌ها برده‌ام.
اینک مایلم به‌عنوان یکی از مریدان شما پذیرفته شوم
تا از آبشخور دانش بیش‌تر بنوشم
و خود را بیش از پیش در طریقت و عرفان پیشرفته سازم.»
بهاءالدین بجای این‌که مستقیماً پاسخ دهد، دستور داد تا شام بیاورند.

این یک طرح است. در روزگار معاصر **گرجیف** چیزهای زیادی طرح کرد، درست در همین خط *بهاءالدین*، مردمی که از طرح‌های مرشد آگاه نیستند، ابداً قادر به درک نخواهند بود.

برای مثال، کسی نزد **گرجیف** می‌رفت که در زندگی ابداً گوشت نخورده بود و او آن مرد را وادار می‌کرد که گوشت بخورد! حالا فقط فکر کن که شخصی گیاه‌خوار باشد؛ او به سادگی فرار خواهد کرد و خواهد گفت «این چه نوع آیینی است؟» ولی با خوراندن گوشت، **گرجیف** می‌خواهد که تمام جایگاه فعلی تو را مختل سازد، تمام ساختار شیمیایی تو را برهم بزند، زیرا تنها در یک حالت اختلال است که واقعیت تو شناخته می‌شود. در غیر این صورت تو بسیار حیله‌گر هستی.

و یا اگر شخصی غیرگیاهخوار نزد او می‌رفت، **گرجیف** می‌گفت «صبر کن، سی روز گیاهخواری کن و سه روز روزه بگیر و آن‌وقت من به تو آموزش خواهم داد.»

او نه موافق و نه مخالف گیاه خواری است، او یک طراح است.

او برای مریدانش، به ویژه مریدان جدیدش میهمانی‌هایی ترتیب می‌داد و انواع خوراک‌ها را آماده می‌کرد و انواع مشروبات الکلی نیز آماده بود. و میهمانی تا نیمه‌شب ادامه داشت. آن‌وقت او ساکت می‌نشست و یا نزد میهمانان می‌رفت و تماشا می‌کرد. زیرا

مردم بسیار حیله‌گر و مکار هستند، تا وقتی‌که در مسکر یا مخدر غرقه نشده‌اند، حقیقت خویش را ظاهر نمی‌کنند.

مثلاً مردی که تظاهر به زندگی تجردی می‌کرد، وقتی مست می‌شد، شروع می‌کرد به لاس زدن با زنی که کنارش نشسته بود. و او یک راهب است که ظاهراً زندگی جنسی را ترک کرده!(Brahmachari) ولی وقتی در الکل غرقه شد، تمام زندگی تجردی را فراموش می‌کند و واقعیتش ظاهر می‌گردد. و یا زنی که تظاهر می‌کرد بسیار با وقار، عفیف، پیچیده و متمدن است و نمایی از «من مقدس‌تر از تو هستم» را به نمایش می‌گذاشت و بسیار بالاتر از یک انسان معمولی می‌نمود، وقتی تحت تأثیر الکل قرار می‌گرفت، درست نقطه‌ی مقابل آن را ظاهر می‌ساخت ...

گرجیف فقط وقتی مریدانش را نظاره می‌کرد که آنان ناهشیار بودند. و وقتی‌که موقعیت آنان را می‌شناخت، دیگر مهم نبود که آنان چه می‌گویند، او شروع می‌کرد کار کردن روی آنچه که هستند ... ***بهاءالدین*** بجای این‌که مستقیماً پاسخ دهد، دستور داد تا شام بیاورند.

و این یکی از روش‌های صوفیان است: آنان هرگز مستقیماً پاسخ نمی‌دهند. کار آنان غیرمستقیم است، زیرا شما آن‌قدر مکار شده‌اید که راهی برای تغییر دادن مستقیم شما نیست. شما را باید از پشت سر زد!

وقتی برنج و خورشت گوشت آورده شد،
او بشقاب بشقاب برای این میهمان غذا کشید.
پس از شام شیرینی و میوه به او داد. آنگاه دستور داد تا تنقلات بیش‌تری آوردند
و سپس انواع خوراک‌های دیگر از قبیل سالاد، سبزی، نقل و شیرینی‌ها
را به او خوراند.
در ابتدا میهمان شاد بود ...

این اتفاقی است که وقتی تو شروع به گردآوری دانش می‌کنی روی می‌دهد، تو راضی و شاد هستی و فخر می‌فروشی و می‌پنداری که می‌دانی و بسیار نفسانی می‌گردی.

درواقع، تو هیچ نمی‌دانی. ولی دانشی که جمع کرده‌ای به تو یک تأثیر کاذب می‌دهد، «گویی که» می‌دانی! و آهسته آهسته آن «گویی که» را کاملاً فراموش می‌کنی و دانش‌آلوده می‌گردی و شروع می‌کنی به تظاهر کردن - نخست برای دیگران و سپس برای

خودت. تو در ابتدا دیگران را فریب می‌دهی و آنگاه خودت توسط تأثیراتی که در دیگران می‌گذاری فریب می‌خوری. وقتی دیگران فکر کنند که تو می‌دانی، تو باورت می‌شود. «این همه مردم چگونه می‌توانند خطا کنند؟!» اگر این همه بپندارند که تو می‌دانی، تو باید هم بدانی! تو به تنهایی شاید تردید کنی، ولی وقتی مریدان بسیاری را گرد آوری، تردیدت برطرف می‌شود: «مردمان بسیاری مرا باور دارند. پس حق با من است!»

پس تو نخست دیگران را فریب می‌دهی و سپس توسط دیگرانی که فریبشان داده‌ای گول خواهی خورد! این یک فریب مضاعف است.

... در ابتدا میهمان شاد بود.
زیرا که بهاءالدین با این تعارفات راضی به‌نظر می‌رسید
و هر لقمه‌ای را که او به دهان می‌گذاشت با رضایت نگاه می‌کرد.

بهاءالدین موقعیتی کامل را آفریده بود. این حالتی است که اگر نزد مرشدان دروغین بروی خواهی دید. آنان از این‌که تو شروع به آموختن کرده‌ای و مانند طوطی تکرار می‌کنی بسیار خوشحال هستند. وقتی که می‌بینند تو آنان را تکرار می‌کنی، ارضاء می‌شوند، نفس آنان بیش‌تر راضی می‌شود. اینک آنان مردم بسیاری دارند که «حنجره‌ی مرشد» گشته‌اند و از او تقلید می‌کنند! و بسیار خوشوقت هستند، درست همان‌طور که والدین از رشد کودکانشان و این‌که مانند خود آنان می‌شوند خوشحال هستند! مثلاً اگر کسی بگوید: «پسرت درست مانند خودت است»، پدر بسیار ارضاء می‌شود. شاید او مردی احمق باشد و پسرش نیز به‌همان حماقت! ولی این مهم نیست. او بسیار خوش‌وقت می‌شود که دنیا را تنها نخواهد گذاشت! او پسرش را در دنیا باقی می‌گذارد که دنیا به‌یاد داشته باشد که او این‌جا وجود داشته؛ او امضای خودش را روی دنیا باقی خواهد گذاشت!

و همه‌ی والدین می‌کوشند که فرزند خودشان را درست مانند خودشان بار آورند. در طول اعصار والدین همیشه همین کار را با فرزندان خود کرده‌اند.

کودکان در دنیا بیش‌تر از تمام طبقات مورد بهره‌کشی واقع می‌شوند، زیرا کاملاً ناتوان هستند. و به‌نظر می‌رسد راهی نیست تا آنان را از زندانی که والدین برایشان ایجاد می‌کنند رهایی بخشید. آن هم به نام عشق، به نام رفاه کودکان و برای آینده‌ی خودشان! و آنچه انجام می‌شود این است که والدین تلاش دارند تا نسخه‌هایی از خودشان و مقلدانی را در دنیا باقی بگذارند. این کاری است که والدین با کودکانشان انجام داده‌اند و همین‌طور

والدین آنان نیز ...، باید به زمان آدم و حوّا بازگردد: آنان فرزندان را به صورت خویش خلق کردند. و انجیل می‌گوید که خداوند انسان را به نقش خویش آفرید! برای مسیحیان خداوند یک پدر است و باید فرزندان را به نقش خودش آفریده باشد! و آنگاه آدم و حوّا نیز فرزندانشان را به نقش خویش آفریدند. و ... تا به امروز!

پس شما فقط نسخه‌های کربنی (Carbon copy) نیستید، بلکه نسخه‌های کربنی از نسخه‌های کربنی از روی نسخه‌های کربنی هستید به‌نظر می‌رسد که نسخه اصلی هرگز وجود نداشته است!

و آن‌وقت تعجبی ندارد که تو رنجور باشی، زیرا تنها یک انسان اصیل می‌تواند مسرور و شادمان باشد. زیرا حقیقت سرور می‌آورد. شما دروغین هستید.

ولی وقتی یک آموزگار شاگردانش را نگاه می‌کند که گفته‌های او را تکرار می‌کنند، بسیار خوشحال می‌شود. این کاری بود که شیخ **نقشبند** با آن میهمان بیچاره کرد.

... در ابتدا میهمان شاد بود.
زیرا که بهاءالدین با این تعارفات راضی به‌نظر می‌رسید
و هر لقمه‌ای را که او به دهان می‌گذاشت با رضایت نگاه می‌کرد.
پس او تا آن‌جا که می‌توانست خورد.

و مردم فقط برای ارضاء کردن آموزگاران دروغین هرچه بیش‌تر و بیش‌تر دانش گرد می‌آورند.

وقتی سرعت خوردن او آهسته شد ...

زیرا برای هر چیزی اندازه‌ای و مرزی هست

... شیخ صوفی به‌نظر آزرده شد ...

و این کاری است که آموزگاران می‌کنند. آنان فقط تا وقتی خوشحال هستند که تو مشغول بلعیدن هستی و تکرار می‌کنی. و وقتی تو کاملاً سیر شدی و آن‌قدر خورده‌ای که نزدیک است استفراغ کنی، آنان شروع می‌کنند به ناراحت شدن: «پس تو از رشد باز ایستاده‌ای» و حالا از روی ترس و برای رفع آزردگی آنان و برای پرهیز از خشم آنان، تو قدری بیش‌تر می‌خوری، هرچه را که بتوانی پایین بدهی!

وقتی‌که دیگر نتوانست حتی یک دانه برنج دیگر فرو دهد
و با ناراحتی بسیار به پشتی تکیه داده بود، ...

اینک شیخ موقعیتی کامل را آفریده است. اینک حتی بیش‌تر ذهن‌های میان حال (Mediocre) نیز نکته را خواهند دید.

بهاءالدین به او گفت:
«وقتی نزد من آمدی، سرشار از آموخته‌های هضم نشده بودی، همان‌طور که
اینک از این همه گوشت و روغن و سبزی و شیرینی و برنج انباشته شده‌ای.
تو ناراحت بودی و چون با ناراحتی واقعی معنوی آشنایی نداشتی،
این پدیده را همچون گرسنگی برای دانش بیش‌تر تفسیر می‌کردی.
عارضه‌ی واقعی تو سؤهاضمه بوده است.

حالا او موقعیتی را آفریده تا نکته را عمیقاً وارد قلب کند. او از این موقعیت همچون یک چکش استفاده می‌کند. او دقیقاً حالتی را ایجاد کرده که مرد در آن به سر می‌برده، ولی اینک او می‌تواند آن را درک کند. می‌شد آن را گفت، ولی آن‌وقت درک نمی‌شد.

بگذارید شما را به‌یاد داستان ذن بیندازم. جاده‌های تصوف و ذن زیاد تفاوت ندارند. روش‌هایشان متفاوت است، ولی عملکردشان بسیار شبیه هم است. مرشدان ذن نیز موقعیت خلق می‌کنند، البته راهشان مراقبه است و نه عشق. و تصوف راه عشق است و نه مراقبه. ولی بگذارید یک نکته را اضافه کنم، وگرنه شما دچار سؤتفاهم خواهید شد.

اگر تو راه مراقبه را دنبال کنی، عشق همچون سایه به دنبال خواهد آمد و اگر راه عشق را بپویی، مراقبه همچون سایه خواهد آمد. این دو همیشه با هم هستند، اگر بتوانی ترتیب یکی را بدهی، دیگری بدون این‌که ترتیبش را بدهی خواهد آمد. ولی تا جایی که به طرح و نقشه مربوط می‌شود، مرشدان ذن و صوفیان مشابه عمل می‌کنند.

یک پروفسور فلسفه، نزد مرشد ذن، نان ـ این (Nan-in) رفت و درباره‌ی خدا، *نیروانا* و مراقبه و بسیاری چیزهای دیگر پرسید و مرشد در سکوت گوش داد. پرسش پس از پرسش بود که پروفسور می‌پرسید و مرشد فقط گوش می‌داد. و ناگهان گفت «تو خسته به‌نظر می‌رسی، از این کوهستان بالا آمده‌ای و از دوردست‌ها می‌آیی. بگذار نخست برایت چای بیاورم.» و سپس چای آماده کرد. پروفسور منتظر ماند. او از شدت پرسش‌ها

به جوش آمده بود؛ و وقتی‌که سماور آواز می‌خواند و عطر چای در فضا پراکنده شده بود، مرشد گفت «صبر کن، این‌قدر عجول نباش. کسی چه می‌داند؟ شاید در حال چای نوشیدن، پرسش‌هایت پاسخی دریافت کنند ... و یا شاید قبل از آن!» پروفسور حیرت کرده بود. شروع کرد به فکر کردن: «تمام این سفر به هدر رفته. این مرد دیوانه به‌نظر می‌رسد. پرسش‌های من درباره‌ی خدا چگونه با نوشیدن چای می‌تواند پاسخ داده شود؟ و بهتر است از این‌جا فرار کنم، زیرا کسی چه می‌داند که بعداً چه اتفاقی خواهد افتاد؟ !

و دقیقاً همین نیز شد، ولی او نتوانست فرار کند، زیرا احساس خستگی می‌کرد و بهتر بود قبل از پایین رفتن از کوه فنجانی چای بنوشد و خستگی‌اش برطرف شود.

مرشد قوری را آورد و چای را در فنجان او ریخت. و به ریختن ادامه داد. فنجان پر شده بود و شروع کرد به سر رفتن در داخل نعلبکی. و او باز هم می‌ریخت. آن‌وقت نعلبکی هم پر شد و فقط یک قطره دیگر کافی بود تا چای روی زمین بریزد و مرشد به ریختن ادامه داد. در این‌جا پروفسور به سخن آمد و گفت: «کافیه! چکار می‌کنی؟ آیا دیوانه شده‌ای؟ آیا نمی‌بینی که فنجان پر شده و نعلبکی هم پر شده؟»

و مرشد گفت «این دقیقاً موقعیتی است که تو در آن هستی؛ ذهن تو پر از پرسش‌هایی است که اگر هم من به آن‌ها پاسخ بدهم، تو فضایی نداری که آن پاسخ‌ها به درون بروند. ولی تو مردی باهوش هستی. تو توانستی نکته را ببینی! از زمانی‌که وارد این خانه شده‌ای، پرسش‌های تو روی زمین ریخته و همه جا را گرفته است. این کلبه‌ی کوچک پر شده از پرسش‌های تو. حالا برو و فنجانت را خالی کن و دوباره بیا. نخست جایی را در درونت خلق کن.»

مراقبه یعنی آفریدن آن فضای خالی در درون. این مرشد یک موقعیت کامل را آفریده بود.

بهاءالدین نیز کاری مشابه کرده بود. او گفت «تو در ناراحتی بزرگی به سر می‌بردی، درست مانند همین ناراحتی که اینک داری. ولی می‌پنداشتی که این ناراحتی تو مربوط به تشنگی روحانی تو است. تو در رنج بودی و می‌انگاشتی که رنج تو به‌خاطر این است که می‌خواهی بیش‌تر بدانی و به اندازه کافی دانش نداشتی. سبب رنج تو این بوده که بیش‌از اندازه دانش گردآوری کرده بودی. تو از گرانباری و دانش هضم نشده در رنج بودی. ولی می‌پنداشتی که رنج تو به دلیل نداشتن اطلاعات است. ناراحتی خودت را سؤتعبیر کرده بودی.» «این دقیقاً موقعیت فعلی تو است، تو این ناراحتی را برای سالیان دراز در وجود

درونی خویش و شاید برای تمام عمر داشته‌ای. تو از سؤهاضمه در رنج بوده‌ای.»

به‌یاد بسپار که دانش نیز باید هضم گردد. تنها آنگاه است که به خرد تبدیل می‌شود. اگر به خوردن ادامه بدهی و نتوانی هضم کنی، آن خوراک به خون و مغز استخوان تبدیل نخواهد شد. به مشکل تبدیل خواهد شد. تو وزن اضافه پیدا می‌کنی، سنگین و خنگ می‌شوی. تو این‌گونه، هوشمندتر نمی‌گردی، بلکه بیش‌تر احمق خواهی شد. تو هشیاری‌ات را از دست خواهی داد. و هرچه بیش‌تر ناآگاه می‌شوی. بیش‌تر مانند یک صخره می‌شوی؛ ایستا و راکد می‌شوی. جاری بودنت را از دست خواهی داد.

عارضه‌ی واقعی تو سؤهاضمه بوده است.

حالا اگر به من اجازه بدهی،

می‌توانم در قالب کارهایی که به‌نظر تو مشرّف شدن نمی‌آید،

به تو بیاموزم که چگونه آنچه را که خورده‌ای هضم کنی

و آن را به انرژی ـــ و نه به وزن اضافی ـــ تبدیل کنی.»

غذا خوردن وقتی درست است که به انرژی و مواد مغذی تبدیل شود. و اگر فقط به تو اضافه وزن بدهد درست نیست. اگر غذا به تو نشاط و طراوت بدهد درست است و اگر فقط تو را سنگین کند، خطا و بی‌معنی است. سنگین بودن، با نشاط بودن نیست. انسان سرزنده و باطراوت سنگین نیست، او سبک و تقریباً بی‌وزن است. او روی زمین حرکت می‌کند، ولی زمین را لمس نمی‌کند. او هر لحظه می‌تواند پرواز کند، هر لحظه. جاذبه روی او تأثیر ندارد.

بهاءالدین می‌گوید: «ولی تو باید چند کار را انجام دهی و تنها آن‌وقت من به تو آموزش خواهم داد.» مرشد واقعی فقط وقتی می‌تواند به تو آموزش بدهد که تو چند شرط را بجا آوری. قبول این شرط‌ها از سوی تو نشان می‌دهد که آماده‌ی دریافت هستی.

بسیاری از من می‌پرسند «چرا ما نمی‌توانیم این‌جا باشیم و بدون مشرّف شدن چیزی بیاموزیم؟» و من می‌گویم: «شما می‌توانید این‌جا باشید و هرچه بیاموزید، آموخته‌اید. ولی تا وقتی‌که خودی (Insider) نباشید، نمی‌توانید فیضی را که من برای شما آماده ساخته‌ام دریافت کنید؟» با مشرف شدن، شما به سادگی نشان می‌دهید که «درهای من به روی‌تان باز است» و یا «من آماده‌ام تا برای انرژی شما میزبان باشم» و یا «بیا و میهمان من باش» این یعنی تشرّف و صوفی باید چنین باشد.

مرد موافقت کرد ...

بسیاری نیز در این‌جا چنین هستند. چند روز پیش، یک سالک آمد و پرسید: «من در چه گروهی کار کنم؟» و من چند گروه ـ درمانی ـ را به او پیشنهاد کردم. او نخستین گروه را نیمه رها کرد. او پنداشت که من موقعیت واقعی او را درک نکرده‌ام. و به او گروهی عوضی را پیشنهاد داده‌ام و این گروه مناسب او نیست. من دو گروه دیگر را پیشنهاد کردم. او هرگز به آن‌ها نرفت. اگر اولی عوضی بوده، طبیعتاً دوتای دیگر هم باید عوضی از کار دربیاید! سپس او جویا شد: «پس من چکار کنم؟ آیا می‌توانم خودم گروه را انتخاب کنم؟»

به او گفتم: «آری، خودت انتخاب کن.»

و حالا او گروه‌ها را خودش انتخاب می‌کند، ولی از من بریده است. اینک او تنها است. او یک سالک است، ولی تنها در سطح.

آری، من نخستین گروه را به او دادم و خوب می‌دانستم که برای او نیست. ولی این یک نقشه بود. آیا او می‌توانست فقط برای سه روز در یک گروه به من اعتماد کند؟ آیا او به من اعتماد دارد؟ آری، درست است که آن گروه مناسب او نبود. این تنها راهی بود برای خلق یک موقعیت. موقعیت این بود که او شروع کند به احساس ناراحتی در گروه و نتواند آن را برای سه روز تحمل کند. او حتی نتوانست برای سه روز به من اعتماد کند. اگر او اعتماد می‌کرد، نشان می‌داد که یک مرید واقعی است.

او یک سالک است، ولی فقط به این دلیل که ردای نارنجی می‌پوشد و تسبیح چوبی دارد؛ ولی تماس با من دیگر وجود ندارد. من نمی‌توانم او را پیدا کنم. درهای او بسته است. و حالا او می‌تواند این‌جا باشد، ولی بدون من. و هر کاری که انجام دهد، می‌تواند در هر کجای دیگر نیز انجام دهد. اینک او مایل است در «گروه برخورد (Encounter)» نام نویسی کند. او می‌توانست این کار را در هر جای دیگر انجام دهد.

اگر او با من نیست، در دسترس انرژی ***تیرتا*** (Teertha) نیز نخواهد بود. زیرا ***تیرتا***، رهبر «گروه برخورد» انرژی دیگری ندارد. او فقط همچون انرژی من عمل می‌کند. او در موقعیتی است که فقط یک وسیله است. او دیگر وجود ندارد. او در حالت فنا به سر می‌برد. مرید در او ناپدید گشته. او اینک به سادگی همچون من عمل می‌کند. دست‌های او دست‌های من است، انرژی او انرژی من است. او فقط یک گذرگاه است. اگر این سالک در دسترس من نباشد، در دسترس ***تیرتا*** نیز نخواهد بود.

تو می‌توانستی یک گروه برخورد را در ایالات متحده، در انگلستان، در اروپا و یا هر جای دیگر نیز انجام بدهی.

تو کیفیت ویژه‌ای را که این گروه در این‌جا دارد از دست خواهی داد. در این‌جا چیزی کاملاً متفاوت روی می‌دهد. این گروه را یک رهبر گروه اداره نمی‌کند. رهبر گروه وجود ندارد. او تنها یک ابزار است و یک نی توخالی شده است؛ این نوای من است که از درون او صافی شده و به شما می‌رسد. اگر نتوانی آموزش‌های مرا دنبال کنی، نیازی به آمدن این‌جا نیست. و این‌ها آموزش‌هایی جزیی هستند. اگر من شما را به کارهای سنگین‌تری بگمارم، شما خواهید گریخت. او حتی نتوانست برای سه روز گروه اشراق فشرده را طاقت بیاورد. این چه نوع سلوکی است؟ شما هیچ گونه اشتیاقی برای حقیقت ندارید. و شما از عملکردهای مرشد هیچگونه درکی ندارید.

این صندلی را که من روی آن نشسته‌ام می‌بینید؟ درست چهار روز پیش من به عشیش (Asheesh) و ویینا (Veena) دستور دادم تا آن را برای این سری از سخنرانی‌های صوفی آماده کنند. آنان توانستند آن را چند ساعت پیش «ساعت یک بامداد» آماده کنند. آنان می‌توانستند فکر کنند که من چرا این را چند روز پیشتر نگفتم و چرا فقط چهار روز مانده به موعد خبرشان کردم؟ ولی آنان لذت بردند و توانستند نقشه را درک کنند. و آنان انرژی بیش‌تر و بیش‌تری کسب کردند. دیشب، وقتی ساختن صندلی را تمام کردند، آنان تقریباً به یک سفر روانگردان رفته بودند! زیرا که تسلیم بودند ... تمام کردن آن در چهار روز کاری دشوار بود، ولی آنان انجامش دادند.

موضوع ابداً صندلی نیست، این یک ***نقشبندی*** و یک طراحی بود. آنان از این چیزی آموختند. اگر تسلیم باشی، می‌توانی بالاتر بروی. هرچه تسلیمت عمیق‌تر باشد، معرفتت نیز بالاتر خواهد بود. آنان می‌توانستند بگویند که این کار ممکن نیست. و آنگاه موقعیت را از دست می‌دادند. و هیچگاه منظور از این کار را نمی‌فهمیدند. ولی من خوشحالم که آنان هر دو نکته را دریافتند. آنان با اعتمادی ژرف وارد کار شدند و گفتند که اگر من گفته‌ام چهار روز، باید ممکن باشد و آنان تمامی انرژی خود را در این کار ریختند. و وقتی‌که تو تمامی انرژی‌ات را با اعتماد در چیزی می‌ریزی، آن کار یک مراقبه می‌شود و سرور و شعف با خودش می‌آورد. آنان دیشب باید در حالت وجد و شعف بوده باشند.

وقتی با یک مرشد هستی، باید بسیار بسیار هشیار و آگاه باشی. زیرا هر چیز و هر امر کوچک نیز طوری ترتیب داده شده تا به رشد روحانی تو کمک کند.

برای مثال ساختن صندلی چه ربطی به سلوک دارد؟ و چه ارتباطی با مراقبه دارد؟ و آیا من نمی‌توانم روی یک صندلی دیگر درباره‌ی تصوف صحبت کنم؟ اما در این‌جا صندلی‌های زیادی داریم. این چگونه به تصوف مربوط می‌شود؟ کاملاً بی‌ربط است.

ولی موضوع ابداً این نیست. اگر چنین فکر کنی، نکته را کاملاً از دست خواهی داد.

حالا اگر به من اجازه بدهی،
می‌توانم در قالب کارهایی که به‌نظر تو مشرّف شدن نمی‌آید،
به تو بیاموزم که چگونه آنچه را که خورده‌ای هضم کنی
و آن را به انرژی — و نه به وزن اضافی — تبدیل کنی.»

ولی اگر تو از سؤهاضمه در عذاب باشی، تنها یک قرص می‌تواند به هضم کمک کند. شاید به‌نظرت نیاید که چگونه می‌تواند کمک کند، زیرا تو از کارکرد شیمیایی بدن سر در نمی‌آوری. ولی تو باید از دستورات مرشد پیروی کنی. اعتماد یعنی همین. و گاهی مرشد چیزهای غیرممکن را درخواست می‌کند، ولی خوشا آنان که می‌توانند حتی وارد چیزهای غیرممکن شوند. هرچه آن چیز بیش‌تر غیرممکن باشد، رشد و بلوغ تو، دست آورد تو و روشنایی تو نیز از طریق آن بیش‌تر خواهد بود.

تمام نکته در این است که خوراک باید به مواد مغذی تبدیل شود و نه وزن. و هر آنچه را که مرشد به تو می‌دهد باید به خرد تبدیل شود، نه به دانش. دانش، وزن است و خرد، مواد مغذی.

دانش یک روند فکری است که در آن تنها حافظهٔ تو با اطلاعات بیش‌تر انباشته می‌شود. خرد بخشی از حافظه نیست. خرد در تمامی وجود تو منتشر می‌گردد. تو نیازی نداری تا خردت را به‌خاطر آوری، دانش را باید به‌یاد آوری. ابداً نیازی به یادآوری خرد نیست، خرد، خود تو است. ولی دانش از تو جدا می‌ماند، اگر آن را به‌خاطر نیاوری، فراموشش خواهی کرد. تو نمی‌توانی خرد را فراموش کنی. خرد، همان وجود تو است و نیازی به یادآوری ندارد و بنابراین هرگز تولید وزن نمی‌کند.

وقتی *بودا* سخن می‌گوید، وزنی بر او وارد نیست. وقتی من با شما سخن می‌گویم، روی من وزنی نیست. تلاشی وجود ندارد. کاملاً بدون تلاش است. این یک سهیم گشتن است. من سعی ندارم که چیزی به شما بیاموزم. من فقط به سادگی به سوی شما جاری می‌شوم.

خرد طبیعی است، مانند خوراکی که هضم شده و به انرژی تبدیل گشته. دانش غیرطبیعی است، مانند غذای هضم نشده که به بدن تو و تعادل شیمیایی آن فشار می‌آورد و مخرب است.

مرد موافقت کرد. او داستانش را ده‌ها سال بعد،
زمانی‌که خودش یک مرشد بزرگ صوفی به نام *خلیل اشرف‌زاده* شده بود،
برای دیگران بازگو کرد.

او خودش در زمان خود یک مرشد شد، ولی او توانست بشود، زیرا که موافقت کرده بود.

من نیز به شما چنین می‌گویم: اگر با من توافق کنی، دیر یا زود نوری عظیم از تو ساطع می‌گردد. تو برای خودت نوری خواهی شد. و نه تنها برای خودت، بلکه برای دیگران نیز. تو برای تمام کسانی‌که در تاریکی سرگردان هستند، یک منبع نور می‌گردی. ولی نخستین شرط لازم این است که توافق کنی؛ بدون تردید، بدون شرطی از جانب تو، یک اعتماد بی‌قید و شرط. و آنگاه این معجزه در زندگی تو نیز روی خواهد داد ...

لا اله الا الله

فرصتی برای ریختن فیضم درون تو

•

چرا عشق این‌قدر دردناک است؟

•

توفیق در سلوک و نفس وادارکننده

•

فرصتی برای فیض بردن

•

آموزش واقعی



فرصتی برای ریختن فیضم درون تو

سخنرانی دوم: دوازدهم اکتبر ۱۹۷۸

پرسش: چرا عشق این قدر دردناک است؟

پاسخ: لطیفه (Latifa)، عشـق دردنـاک است زیـرا کـه راه را بـرای سـرور هـموار می‌سازد. عشق دردناک است زیـرا انسـان را دگـرگون مـی‌سازد. عشـق یک دگـردیسی (Mutation) است؛ هرگونه تحولی دردناک خواهد بود، زیرا برای رسیدن به جدید، باید قدیم را ترک کنی. گذشته آشنا است و امن، ولی جـدید مـطلقاً نـاشناخته است. تـو در اقیانوس ناپیموده حرکت می‌کنی. تو با چیز تازه نمی‌توانی از ذهنت استفاده کنی. ذهن در رابطه با کهنه ماهر است.

ذهن تنها با چیزهای کهنه می‌تواند عمل کند. ذهن در امور تازه کاملاً ناتوان است.

و به این دلیل ترس برمی‌خیزد. بـا تـرک دنـیای کـهنه‌ی راحت و امـن، درد آغـاز می‌گردد. این همان دردی است که نوزاد در هنگام ترک رحم مادر احساس می‌کند. این همان دردی است که پرنده هنگام بیرون آمدن از تخم احساس مـی‌کند. هـمان دردی است که پرنده به هنگام نخستین پروازش احساس می‌کند.

ترس از ناشناخته و ترک ایمنی شـناخته، نـاامنی ناشـناخته و غـیرقابل پـیش‌بینی بودن ناشناخته، انسان را بسیار هراسان می‌کند.

و چون این تحول از خود (Self) به حالت بی‌خودی (No-Self) است، رنج بسـیار عمیق است. ولی تو بدون رفتن از درون رنج نمی‌توانی به شـعف دسـت‌یـابی. اگـر طـلا بخواهد ناب شود، ناگزیر باید از آتش گذر کند. به سـبب درد عشق است که مـیلیون‌ها انسان زندگی بی‌عشق دارند. آنان نیز در رنج هستند، ولی رنجشان عبث است. رنج بردن در عشق، رنجی بیهوده نیست. رنج کشیدن در عشق، سازنده است؛ تو را به سطوح والاتر معرفت خواهد برد. درد کشیدن بدون عشق، یک اتلاف کامل است. تو را به هـیچ کـجا

نمی‌رساند. تو را در همان چرخهٔ باطل به حرکت وامی‌دارد.

انسانی که بی‌عشق زندگی می‌کند، خودشیفته (Narcissistic) می‌گردد، او بسته است. او تنها خودش را می‌شناسد. و انسان بدون شناختن دیگری، چقدر می‌تواند خودش را بشناسد؟ زیرا فقط دیگری می‌تواند همچون آینه باشد. تو هرگز نمی‌توانی بدون شناختن دیگری خودت را بشناسی. برای خودشناسی، عشق بسیار اساسی و لازم است. انسانی که دیگری را در عشقی عمیق و شدید و در شعفی کامل نشناخته باشد، هرگز خودش را نخواهد شناخت، زیرا آینه‌ای ندارد تا بازتاب وجودش را در آن ببیند.

رابطه یک آینه است و عشق هرچه خالص‌تر و والاتر باشد، آینه‌ای بهتر و تمیزتر است. ولی عشق والا یعنی این‌که تو باز باشی. عشق والاتر یعنی این‌که تو آسیب‌پذیر باشی. تو باید حصارها و زره‌پوشت را بیندازی، این دردناک است. تو نباید پیوسته در حالت دفاعی به سر ببری. تو باید ذهن حسابگر را بیندازی. تو باید مخاطره کنی؛ باید خطرناک زندگی کنی. آری، دیگری می‌تواند تو را آزرده کند؛ این ترس از آسیب‌پذیر بودن است. دیگری می‌تواند تو را انکار کند، ترس از عاشق بودن در همین است. تصویری که تو از خودت در دیگری خواهی یافت شاید زشت باشد؛ نگرانی این‌جاست. پس از آینه پرهیز کن! ولی با پرهیز از آینه تو زیبا نخواهی شد. با پرهیز از موقعیت، تو رشد نیز نخواهی کرد. این چالش را باید پذیرفت.

لطیفه، انسان باید از عشق عبور کند. عشق نخستین گام به سوی خداوند است و راه فراری از آن نیست. آنان که تلاش می‌کنند از این گام بگریزند، هرگز به خداوند نخواهند رسید. این مطلقاً لازم است، زیرا تو فقط زمانی از تمامیت وجود خودت آگاه می‌گردی که توسط حضور دیگری برانگیخته شوی؛ وقتی‌که از خودشیفتگی و از دنیای بستهٔ خویش بیرون بیایی.

عشق، آسمانی باز و گسترده است. عاشق بودن یعنی پرواز کردن در این آسمان. ولی آسمان بی‌مرز البته تولید ترس می‌کند.

و انداختن نفس البته بسیار دردناک است. زیرا به ما آموخته‌اند که نفس را پرورش دهیم. ما می‌پنداریم که نفس تنها گنجینهٔ ما است. ما از آن محافظت کرده‌ایم و آن را تزیین کرده‌ایم، ما پیوسته آن را واکس زده‌ایم و آن‌وقت عشق از راه می‌رسد و در می‌زند. برای عاشق شدن تنها چیزی که نیاز داری این است که نفس را کنار بگذاری و این یقیناً دردناک است. نفس نتیجه تمام زندگی تو است و تمام آن چیزی است که تو ساخته‌ای ـ

همین نفس زشت، همین مفهوم زیان بار که «من از هستی جدا هستم». نفس مفهومی زشت است زیرا غیرواقعی است. این مفهومی سراب‌گونه است. ولی این نفس محصول جامعه است و واقعی نیست.

نفس بر این اساس ساخته شده که هر انسان یک شخص (Peron) است و نه یک حضور (Presence). حقیقت این است که در دنیا شخص وجود ندارد، تنها حضور وجود دارد. تو وجود نداری ـ نه همچون یک نفس، جدا از بقیه هستی. تو بخشی از کل هستی؛ تمامیت در تو نفوذ می‌کند و در تو تنفس می‌کند و در تو تپش دارد؛ زندگی تو همین تمامیت هستی است.

عشق نخستین تجربهٔ هماهنگ تو است با چیزی که نفس تو نیست. عشق به تو نخستین درسی را می‌دهد که تو می‌توانی در هماهنگی با کسی باشی که هرگز بخشی از نفس تو نبوده است. اگر بتوانی در هماهنگی با یک زن، مرد، دوست، فرزند و یا مادرت باشی، پس چرا نمی‌توانی در هماهنگی با تمام انسان‌ها باشی؟ و اگر هماهنگی با تنها یک نفر چنین شادمانی را نصیب تو می‌کند، پس اگر با تمام انسان‌ها در هماهنگی باشی چقدر شادمان خواهی زیست؟ و اگر بتوانی با تمام انسان‌ها در هماهنگی باشی، پس چرا نتوانی با حیوانات، پرندگان و درختان در هماهنگی باشی؟ آن‌وقت است که یک گام، به گام بعدی منجر می‌گردد.

عشق یک نردبام است. با یک نفر شروع می‌شود و به تمامیت ختم می‌گردد. عشق آغاز است و پروردگار، انتها. ترسیدن از عشق، ترسیدن از دردهای روزافزون عشق، یعنی محصور ماندن در زندانی تاریک. انسان معاصر در زندانی تاریک محبوس است. زندان او خودشیفتگی است. خودشیفتگی بزرگ‌ترین وسواس انسان معاصر است. و آن‌وقت مشکلات ظاهر می‌شوند، مشکلاتی که بی‌معنی هستند. مشکلاتی هستند که سازنده‌اند، زیرا تو را به سطوح والاتر معرفت و هشیاری راهنمایی می‌کنند. ولی مشکلاتی هم هستند که تو را به هیچ کجا نمی‌رسانند. آن‌ها فقط تو را محصور کرده و در آشفتگی کهنه نگه‌ات می‌دارند.

عشق مشکل‌آفرین است. تو می‌توانی با پرهیز از عشق، از آن مشکلات دوری کنی. ولی این‌ها مشکلاتی اساسی هستند! باید با آن‌ها رو به رو شد. آن‌ها را باید زندگی کرد و از آن‌ها عبور کرد و به ورای آن‌ها رفت. و راه رفتن به ورای آن‌ها، عبور از میانشان است. عشق تنها چیز واقعی است که ارزش تجربه‌اش را دارد. هر چیز دیگر در درجهٔ دوم

اهمیت است. اگر این‌ها به عشق کمک کنند، خوب است. بقیهٔ چیزها فقط وسیله هستند، ولی هدف عشق است. پس درد هر چقدر که باشد، وارد عشق شو، نترس.

اگر وارد عشق نشوی، همان‌گونه که بسیاری از مردم چنین تصمیم گرفته‌اند، تو با خودت درگیر خواهی بود. آن‌وقت دیگر زندگی تو یک زیارت نخواهد بود. آن‌وقت زندگی تو دیگر رودخانه‌ای نیست که به سوی اقیانوس می‌رود؛ زندگیت حوضچه‌ای خواهد بود، راکد و کثیف که به زودی چیزی جز گِل و لای در آن باقی نخواهد ماند. برای پاک ماندن، انسان باید به جاری شدن ادامه دهد. رودخانه همیشه پاک می‌ماند، زیرا جاری است. جاری شدن روندی است که انسان پیوسته باکره باقی می‌ماند.

عاشق همیشه باکره است. تمام عشاق باکره هستند. انسان‌هایی که عشق نمی‌ورزند، نمی‌توانند باکره باشند؛ آنان راکد و ساکن می‌مانند؛ دیر یا زود می‌ترشند و بوی عفونت می‌گیرند، زیرا جایی برای رفتن ندارند. زندگی آنان مُرده است.

انسان معاصر خویش را در چنین حالتی می‌یابد و به همین سبب، انواع روان‌پریشی‌ها و عصبیت‌ها رواج یافته. امروزه ناخوشی‌های روانی، روندی فراگیر پیدا کرده. دیگر چنین نیست که تعدادی از افراد دچار بیماری روانی باشند. واقعیت این است که تمام دنیا یک تیمارستان شده. تمام‌بشریت دچار نوعی عصبیت گشته است.

و این عصبیت ریشه در ایستایی و خودشیفتگی انسان دارد. همه در این توهّم گیر کرده‌اند که خودی جداگانه دارند. و آن‌وقت مردم دیوانه می‌شوند. و این دیوانگی بسیار بی‌معنی، مخرب و بی‌فایده است. و یا مردم دست به خودکشی می‌زنند. این خودکشی‌ها نیز غیرسازنده و بی‌فایده است.

شاید تو با سم خوردن، پرت کردن خود از ارتفاع و یا با گلوله خودت را نکشی، ولی می‌توانی در یک روند بسیار آهسته، دست به خودکشی بزنی. و این چیزی است که روی می‌دهد. تعداد کمی از مردم ناگهانی خودکشی می‌کنند. دیگران تصمیم گرفته‌اند که بسیار آهسته و کند خودشان را بکشند و آنان بسیار آهسته و آرام می‌میرند. تمایل به خودکشی حالتی فراگیر و جهانی پیدا کرده است. راه زندگی این چنین نیست. و دلیل اصلی و اساسی این است که انسان زبان عشق را فراموش کرده است. ما دیگر آن‌قدر شهامت نداریم تا وارد یک ماجراجویی به نام عشق بشویم.

پس مردم به اعمال جنسی علاقه نشان می‌دهند، زیرا این مخاطره‌آمیز نیست. چیزی گذرا است و تو درگیر نمی‌شوی. عشق یعنی درگیری، عشق تعهد است. عشق

پدیده‌ای گذرا و موقتی نیست. وقتی‌که عشق ریشه بگیرد، برای همیشه هست. می‌تواند یک درگیری تمام عمر باشد. عشق به صمیمت نیاز دارد و دیگری تنها وقتی می‌تواند آینه باشد که صمیمت وجود داشته باشد. وقتی با یک مرد یا زن وارد رابطهٔ جنسی می‌شوی، ابداً ملاقاتی صورت نگرفته؛ درواقع، تو از روح دیگری دوری می‌جویی. تو فقط از بدن استفاده می‌کنی و می‌گریزی و دیگری نیز چنین می‌کند. شما هرگز آن‌قدر صمیمی نمی‌شوید که چهره‌های اصیل یکدیگر را به هم بنمایانید.

عشق یک کوآن (koan) بزرگ ذن است.

آری لطیفه‌ی عشق دردناک است، ولی از آن پرهیز نکن. اگر از آن دوری کنی، از بزرگ‌ترین فرصت برای رشدکردن پرهیز کرده‌ای. واردش شو، دردش را بچش. زیرا از راه درد، بزرگ‌ترین سرور را خواهی یافت. آری رنج وجود دارد، ولی از درد، شادمانی زاده می‌گردد. آری، تو باید همچون یک نفْس بمیری، ولی اگر بتوانی در نفس بمیری، همچون موجودی الهی زاده می‌شوی، یک *بودا* خواهی شد. و عشق می‌تواند به تو نخستین مزه‌ی تائو (Tao)، تصوّف و یا ذن (Zen) را بچشاند. عشق به تو نخستین نشانهٔ اثبات خداوند را می‌دهد و به تو ثابت خواهد کرد که زندگی بی‌معنی نیست.

مردمی که می‌گویند، زندگی بی‌معنی است، کسانی هستند که عشق را نشناخته‌اند. آنچه که می‌گویند این است که عشق در زندگی آنان کسر است.

بگذار درد باشد، بگذار رنج باشد. از میان شب تیره عبور کن، و آن‌گاه به طلوعی زیبا خواهی رسید. تنها در زهدان شب تاریک است که خورشید طلوع خواهد کرد. بامداد از دل شب تیره بیرون می‌آید.

تمام رویکرد من در این‌جا عشق است و بس. من فقط و فقط عشق را تعلیم می‌دهم و نه چیز دیگر. می‌توانی نام خدا را فراموش کنی، زیرا این تنها واژه‌ای خالی است. می‌توانی نیایش و دعا را فراموش کنی، زیرا این تنها آداب و رسومی است که دیگران بر تو تحمیل کرده‌اند. عشق یک نیایش و دعای طبیعی است که هیچ‌کس بر تو تحمیل نکرده. تو با عشق زاده شده‌ای. عشق خدای واقعی است؛ نه خدای فلاسفه، بلکه خداوند *بودا*، **مسیح** (ع)، **محمد** (ص)، خدای صوفیان. عشق یک طریقت (Tariqat) است، یک روش؛ که تو را همچون فردی محدود و جدا می‌کشد و به تو کمک می‌کند تا بی‌نهایت شوی. عشق به تو یاری می‌کند تا همچون قطره‌ای شبنم بمیری و اقیانوس شوی، ولی تو باید از دروازه‌ی عشق گذر کنی.

و البته وقتی شخص مدت‌ها همچون قطره‌ای شبنم زندگی کرده و حالا که شروع می‌کند به ناپدید شدن، دردناک است. زیرا او می‌پنداشته «من این بودم، حالا این نابود می‌شود، پس من می‌میرم» ولی تو نمی‌میری و این تنها یک توهّم مردن است. درست است که تو با این توهّم شبنم بودن هویت گرفته‌ای، ولی توهّم هرچه باشد، توهّم است. و فقط وقتی توهّم رفته باشد تو خواهی توانست ببینی که کیستی. و همین آشکار شدن هویت واقعی، تو را به اوج قله‌های سرور و شعف رهنمون خواهد شد.



توفیق در سلوک و نفس وادارکننده

پرسش: باگوان عزیز، آیا مرشد واقعی **مسیح** (ع) ـ کسی که ورای نظریات تحریف شده‌ی مسیحیت است، کسی که من زمانی قلبم را نزد او گشودم ـ آیا او مرا نزد تو فرستاده؟

این بار با تمام تردیدها و یقین‌هایم نزد تو بازگشته‌ام. من این تسبیح چوبی را در دست می‌گیرم و به تصویر تو که در آن است نگاه می‌کنم و تو با زبان او به من می‌گویی «ای کسانی که رنج برده‌اید و گرانبار هستید، نزد من آیید و من به شما راحتی عطا می‌کنم، زیرا که یوغ من آسان است و بار من سبک.»

من از آن شادمانی که در دیدار تو داشتم شگفت‌زده شدم و به جاودانگی حضور تو ره یافتم. ولی با این وجود، جایی در اعماق وجودم، من باز ایستاده‌ام. من نفرتی تلخ از آموزگاران دروغین دارم و می‌ترسم بار دیگر فریب بخورم.

من با کوله باری پر از ترس، تردید، غرور، عصیان گناه و خشم آمده‌ام که حتی بر تو نیز افشانده می‌شود. من با ریشه دشواری که تو در وجودم پرورش داده‌ای باز آمده‌ام.

ای انسان به خدا رسیده، من مشتاقم تا تسلیم شوم و اعتماد کنم و به نوعی می‌دانم که این بهترین راه برای رسیدن به وطن است، رسیدن به تو، به خویشتن، به **مسیح** (ع) و به کائنات.

پاسخ: *آلوک* (Alok)، نه من با تو سخن گفته‌ام و نه **مسیح** (ع)! این تنها شرطی‌شدگی مسیحی تو است. تو درباره‌ی **مسیح** (ع) هیچ نمی‌دانی، نمی‌توانی بدانی.

من این‌جا هستم، و با من هستی و تو نمی‌توانی مرا درک کنی. پس چگونه می‌توانی **مسیح** (ع) را بفهمی؟ فاصلهٔ بین تو و **مسیح** (ع) دو هزار سال است. آن‌چه که درباره‌ی

مسیح (ع) می‌دانی چیزهایی است که به تو آموخته شده. با وجودی‌که می‌گویی به آن **مسیح** (ع) که به تو آموخته‌اند ایمان نداری، ولی تو کدام **مسیح** (ع) دیگر را می‌شناسی؟ اگر کلیسای مسیحیت وجود نمی‌داشت، تو حتی نام **مسیح** (ع) را نیز نمی‌شنیدی. آنچه که تو از او می‌دانی، همه تبلیغات مسیحیت است.

من این‌جا رو به روی تو هستم و تو هنوز هم پرده‌ای بین خودت و من می‌کشی. و تو این پرده را **مسیح** (ع) می‌خوانی.

این پرسش تو به خیلی‌ها مربوط می‌شود. چنین نیست که فقط چیزهای اشتباه بین مرشد و مرید مانع می‌شوند. حتی چیزهای (خوب) و زیبا نیز می‌توانند موانع بزرگتری باشند بین مرید و مرشد. درواقع، تنها چیزهای «خوب» می‌توانند مانع باشند. زیرا تو نمی‌توانی آن‌ها را همچون مانع و حجاب ببینی.

تو می‌گویی « ... آیا مرشد واقعی **مسیح** (ع) ...» تو درباره‌ی **مسیح** (ع) واقعی و **مسیح** (ع) غیرواقعی چه می‌دانی؟ و تو چگونه می‌توانی بین واقعی و غیرواقعی فرق بگذاری؟ این تو هستی که تفاوت را می‌سازی ـ و تو در تاریکی زندگی می‌کنی و در تاریکی دست و پا می‌زنی. از میان این سردرگمی، هرچه که تصمیم بگیری سبب سردرگمی بیش‌تر خواهد بود و نه چیز دیگر. چه کسی تصمیم می‌گیرد که چه چیز واقعی و چه چیز غیرواقعی است؟ تو *آلوک*؟ این کفر است.

این همان کاری است که یهودیان در هنگام مصلوب کردن **مسیح** (ع) انجام دادند. آنان مشغول تصمیم‌گیری بودند و بالاخره تصمیم گرفتند: «او **مسیح** واقعی نیست. این همان مهدی (Messiah) نیست که ما منتظرش بودیم.»

حالا تو داری تصمیم می‌گیری؟

حالا *آلوک* در ذهنش دوگونه شرطی شده است: یکی مسیحی و دیگری کمونیست. مسیحیان خطرناک هستند و کمونیست‌ها نیز خطرناک‌اند. و *آلوک* دو چندان خطرناک است! اینک او از **مسیح** (ع) ایده‌ای دارد که با مفهوم کمونیستی او تنظیم است؛ **مسیح** او یک کمونیست است! **مسیح** او یک «رفیق **مسیح**» است! و این یک افسانه است. افسانه‌ی تو. تو چیزی را بر **مسیح** (ع) تحمیل می‌کنی و هر چیزی را می‌توان تحمیل کرد. زیرا کسانی مانند **مسیح** (ع) و ***بودا*** آن‌قدر خالص و پاک هستند، آن‌قدر خالی هستند، مانند پرده‌هایی سپید و نانوشته ـ که تو می‌توانی هر چیزی را بر آنان تحمیل کنی، آنان بسیار غیرمقاوم هستند.

مسیح (ع) گفته است: «در برابر شیطان مقاومت نکن» این‌ها مردمی غیر مقاوم هستند و تو می‌توانی همه چیز را بر آنان تحمیل کنی. و آنان نمی‌توانند کاری بکنند. **مسیح** (ع) نمی‌تواند بگوید «من رفیق نیستم!» تو می‌توانی عباراتی را بیابی که خوشایند تو باشند و آنگاه تو می‌توانی ثابت کنی که او نخستین کمونیست در دنیا بوده است!

درواقع، به‌نظر تو حواریون واقعی **مسیح** (ع) لوقا (Thomas) و یوحنا (Luke) نبودند، بلکه کارل *مارکس* (Marx)، *انگلس* (Engels) و *لنین* (Lenin) بوده‌اند! به ویژه *مائو* (Mao)، زیرا *آلوک* نیز یک چینی است.

کدام **مسیح** (ع) فکر می‌کنی واقعی باشد؟ با کدامین معیار در این مورد تصمیم می‌گیری؟ تو براساس ذهنیت خودت انتخاب می‌کنی؛ چیزهای زیادی را که مطابق میلت نیست حذف خواهی کرد. و این رویکردی اشتباه است.

آلوک، تو هم اکنون نیز در یک سردرگمی بزرگ هستی. فقط سردرگمی خودت را ببین و تلاش نکن تا **مسیح** (ع) واقعی را پیدا کنی. بهترین کار این است تا خودت را پیدا کنی، خود واقعی تو کیست. و این همان واقعیت **مسیح** (ع) است، زیرا چیز واقعی، جدا نیست. هرچه که در تو واقعی باشد، در من نیز واقعی است. هرچه در تو غیرواقعی باشد، در من نیز غیرواقعی خواهد بود.

تنها راه شناخت، رسیدن به حالت آگاه واقعیت خودت است؛ چه چیزی در تو واقعی است. تو در رویاها و افکار زندگی می‌کنی، تو هنوز با زمینه‌ی وجودی خودت در تماس نبوده‌ای. و آن‌وقت تو می‌خواهی تصمیم بگیری که **مسیح** (ع) واقعی کیست!

و نه تنها این، بلکه **مسیح** واقعی تو را نزد من می‌فرستد! و حالا تو حتی قادر نیستی مرا درک کنی، زیرا آن **مسیح** (ع) که تو در ذهنت آفریده‌ای پیوسته اختلال ایجاد می‌کند.

تو می‌گویی « ... آیا مرشد واقعی **مسیح** (ع)، کسی که ورای نظریات تحریف شده‌ی مسیحیت است ...؟» و تو چه فکر می‌کنی، آیا تو تحریف نمی‌کنی؟ شاید این هم تحریف تو باشد و آیا می‌پنداری که تحریف تو بهتر از تحریف مسیحیان باشد؟ نمی‌تواند بهتر باشد، تحریف تحریف است و تمام ذهن‌ها تحریف‌گر هستند. تنها در حالت مراقبه است که تحریف وجود ندارد.

پس لطفاً، بیش‌تر مراقبه‌گون بشو. وقتی تو ساکت باشی، کاملاً در سکوت و آرامش، راضی و ارضا شده، و فقط در اینک ـ این‌جا باشی و هیچ فکری در ذهنت حرکت نکند، وقتی ذهن دیگر عمل نکند و تو به فضای بی‌کران نقل مکان کرده باشی، وقتی ذهنت

محتوا نداشته باشد و فکری در آن نباشد، بلکه کاملاً هشیار باشی، تنها آن‌وقت می‌توانی بدانی که چه چیز در تو واقعی است. و هر آنچه در تو واقعی باشد، در **مسیح** (ع) نیز واقعی است، در من هم واقعی است، زیرا که واقعی است.

واقعی، واقعی است. تفاوتی بین من و تو و *بودا* و **مسیح** (ع) نیست. واقعیت یکی بیش نیست.

تو می‌گویی: «آیا مرشد واقعی **مسیح** (ع)، کسی که ورای نظریات تحریف شده‌ی مسیحیت است، کسی که من زمانی قلبم را نزد او گشودم، آیا او مرا نزد تو فرستاده؟ ...»

چرا به او زحمت بدهی؟ آیا تو خودت نمی‌توانی خودسرانه پیش من بیایی؟ آیا این قدر هم نمی‌توانی احساس مسؤولیت کنی؟ آیا مسؤولیت را بر دوش **مسیح** (ع) می‌اندازی؟ پس اگر چیزی به خطا رفت، اشتباه از اوست! اگر من بر اساس معیارهای تو درست از کار در نیامدم، تقصیر او خواهد بود و تو می‌توانی شاکی بشوی! این بچه‌گانه است. چرا خودت نمی‌توانی نزد من بیایی؟ چه وقت می‌خواهی قدری بیش‌تر بالغ شوی؟

لحظه‌ای که شخص بالغ گردد، تمام مسؤولیت‌ها را خودش بر دوش خواهد گرفت.

این زرنگی و حقه و کلک است. با نوشتن این نامه تو پنداشته‌ای که چیزی زیبا نوشته‌ای. و این نیز نفسانی است؛ پس **مسیح** (ع) تو را فرستاده و از تو مراقبت خواهد کرد! تو بسیار مهم هستی! در این زمین میلیون‌ها انسان وجود دارند و **مسیح** (ع)، *آلوک* را برگزیده، فقط فکرش را بکن! *آلوک* چقدر بزرگ است که **مسیح** (ع) او را نزد من فرستاده!

آیا خودت نمی‌توانی بیایی؟ تاکی می‌خواهی به دیگران تکیه کنی؟ چرا این‌قدر از ارتکاب اشتباه می‌ترسی؟ این فقط ترس از ارتکاب خطا است. **مسیح** (ع) اشتباه نخواهد کرد؛ اگر او مرا فرستاده، پس باید درست باشد. اگر خودت انتخاب کنی، کسی چه می‌داند؟ شاید خطا کنی!

ولی یادت باشد؛ مردم فقط وقتی رشد می‌کنند که خطاهای بسیار مرتکب شده باشند. هر اشتباه فرصتی است برای رشد کردن. غیرمسؤولانه برخورد نکن و مسؤولیت خودت را در پشت نام‌های زیبا پنهان نکن. **مسیح** تنها یک حقه ذهنی تو است.

... این بار با تمام تردیدها و یقین‌هایم نزد تو بازگشته‌ام. من این تسبیح چوبی را در دست می‌گیرم و به تصویر تو که در آن است نگاه می‌کنم و تو با زبان او به من می‌گویی ... چرا چیزها را پیچیده می‌کنی؟ چرا من نمی‌توانم خودم مستقیماً این چیزها را به تو

بگویم. چرا باید از کلمات **مسیح** (ع) استفاده کنم؟ این ذهن تو است که این کلمات را بر من تحمیل می‌کند. این حافظه‌ی تو است که نواری را پخش می‌کند. این فقط یک نوار کهنه است: ... ای کسانی‌که رنج برده‌اید و گرانبار هستید، نزد من آیید و من به شما راحتی عطا می‌کنم، زیرا که یوغ من آسان است و بار من سبک ...

چرا من باید از طریق عبارات **مسیح** (ع) سخن بگویم؟ ولی من هیچ این چیزها را به تو نگفته‌ام ...

من این‌جا هستم و می‌توانم به‌تو بگویم: «*آلوک*، من هیچ چیز به تو نگفته‌ام.» حالا **مسیح** (ع) این‌جا نیست و نمی‌تواند تو را سرزنش کند، ولی من هستم و تو را سرزنش می‌کنم. این‌ها کلام خودت هستند. این‌ها آرزوهای تو هستند. تو از من می‌ترسی، تو می‌خواهی استراحت کنی و نمی‌خواهی تغییر کنی. تو می‌خواهی یوغ تو آسان باشد و بارت سبک باشد. و چنین نیست.

فقط بار دیگر **مسیح** (ع) را به‌یاد بیاور که گفته ـ و این به ذهن تو نیز خطور نکرده است:

«آنان که از من پیروی می‌کنند، باید صلیبشان را بر دوش کشند.» حالا کشیدن صلیب بر دوش کاری آسان نیست. نمی‌تواند کاری راحت باشد. حتی برای **مسیح** (ع) نیز ساده نبود. حمل یک صلیب، صلیبی سنگین. او دو سه بار در غلطید و به زمین خورد.

راه سربالایی بود، آنان برای به صلیب کشیدن او به سوی گل‌گوتا (Golgotha) می‌رفتند. و آنان او را مجبور کرده بودند که صلیبش را بر دوش کشد. صلیب او سنگین بود. صلیب نمی‌تواند سبک باشد. این صلیبی طلایی نبود که به گردن می‌آویزند! این چنان صلیبی نبود که کشیشان و اسقف‌ها و پاپ‌ها به دور گردن می‌اندازند. این یک صلیب طلا نبود. سر تو قرار بود روی آن آویزان باشد. و وزن آن زیاد بود. و او خسته و گرسنه بود. و آنان او را مجبور کرده بودند تا صلیب را با خودش حمل کند. و او در راه، دو سه بار بر زمین افتاد.

و مصلوب شدن نیز آسان نبود. مرگ نمی‌تواند آسان باشد. وقتی **محمد** (ص) می‌گوید «قبل از مردن بمیر»، آسان نخواهد بود. خودت را فریب نده. راه تحول درونی دشوار است.

ولی این چیزی است که *آلوک* آرزو دارد: «یعنی که دشوار نباشد. وقتی **مسیح** (ع) روی صلیب مصلوب می‌شد، واقعاً از خدا خشمگین بود. برای لحظه‌ای تمام توکلش را از

دست داده بود. او نگاهی به سوی آسمان انداخت و گفت «آیا مرا فراموش کرده‌ای؟ با من چه می‌کنی؟»

برای لحظه‌ای واقعاً دشوار بود و غیرقابل تحمل. ولی او تعادلش را بازیافت. این موضوعی دیگر است. ولی بار او سبک نبود. نمی‌تواند باشد. هیچ تحول واقعی نمی‌تواند آسان باشد.

پس چرا او گفت «ای کسانی‌که رنج برده‌اید و گرانبار هستید، نزد من آیید و من به شما راحتی عطا می‌کنم، زیرا که یوغ من آسان است و بار من سبک»؟ این یک ترغیب است. من نیز شما را ترغیب می‌کنم. و به شما مفهومی از یک سلوک آسان می‌دهم. ولی چنین نیست.

لطیفه:

پیرمردی با پسرش در جنگل گم شدند. غروب به کلبه‌ای کوچک رسیدند.

پرسیدند: «تا شهر چقدر راه است؟» آنان کاملاً خسته، تشنه و گرسنه بودند و می‌خواستند هرچه سریع‌تر به شهر برسند و چیزی بخورند و استراحت کنند. پیرمرد واقعاً کهنسال بود.

مردی که در کلبه بود گفت «تا شهر پانزده کیلومتر دیگر راه است.» با شنیدن این، پیرمرد روی زمین غش کرد. او حتی نمی‌توانست یک قدم دیگر بردارد: پانزده کیلومتر؟

در این‌جا همسر مردی که در کلبه بود به شوهرش گفت «لطفاً بکنش دو کیلومتر، نمی‌بینی که این‌ها چقدر خسته هستند، خواهش می‌کنم بگو دو کیلومتر!»

وقتی کسی خسته است بهتر است که همه چیز را به او نگویی! بگذار ذره ذره بداند، دو کیلومتر، باز هم دو کیلومتر و باز هم دو کیلومتر ...!

پس وقتی از من می‌پرسید که «پس کی اتفاق می‌افتد باگوان؟» من می‌گویم «به زودی!» فقط برای این‌که شما را زنده و سرپا نگه دارم. این کاری است که **مسیح** (ع) کرده بود. هر مرشد باید چنین کند. تمام حقیقت را نمی‌توان به شما گفت. شما قادر به شنیدن آن نیستید. شما تنها می‌توانید جزء جزء و خرده خرده جذب کنید. وقتی این جزءها را هضم کردید می‌توانید قدری بیش‌تر تحمل کنید.

ولی خودت را فریب نده که **مسیح** (ع) با تو سخن گفته.

تو می‌گویی: « ... من از شادمانی که در دیدار تو داشتم شگفت‌زده شدم و به جاودانگی حضور تو ره یافتم. ولی با این وجود، جایی در اعماق، من، باز ایستادم ...»

این‌ها نیز به سبب همان مفاهیمی است که تو را او فرستاده و من از زبان او با تو سخن می‌گویم. برای همین است که نتوانستی با من کاملاً باز باشی.

آری، تو شاد بودی، ولی این شادی در مقایسه با سروری که اگر واقعاً در دسترس می‌بودی می‌توانست برایت روی دهد چیزی نیست. **مسیح** (ع) بین من و تو ایستاده بود. و نه واقعاً **مسیح** (ع)، بلکه مفهوم تو از **مسیح** (ع). و بین من و تو، ***مارکس*** ایستاده و ***لنین*** و ***مائو***! یک صف طولانی است! و یافتن تو در پشت این صف، کاری دشوار است ***آلوک***!

بگذار این مردم ناپدید شوند. من تنها کافی هستم، همان‌طور که وقتی **مسیح** (ع) آن‌جا بود، هم او کافی بود. نیازی به کس دیگر نبود. وقتی با مرشد هستی، همان مرشد کافی است. تو یا با او هستی و یا نیستی. اگر با او هستی، هم او کافی است. و نیازی نیست تا **مسیح** (ع)، یا ***بودا*** و یا دیگران را واسطه کنی. و من نمی‌گویم که این‌ها اشتباه هستند، فقط می‌گویم که نیازی نیست. چرا این پدیده را بیش از حد لزوم پیچیده می‌کنی؟ به اندازه‌ی کافی پیچیده هست!

فقط با من رو به رو شو. فقط مستقیم به چشمان من نگاه کن و بگذار من در تو وارد شوم. بگذار دست‌هایت را بگیرم. یا تو با من هستی و یا نیستی، ولی این زرنگ بازی‌ها را نکن که «من با تو هستم زیرا که **مسیح** (ع) مرا فرستاده» من هیچ‌گاه کسی را نزد او نفرستاده‌ام، پس او چرا باید کسی را نزد من بفرستد؟ ! او برای خودش کفایت می‌کرد و من نیز برای خودم کافی هستم.

... ولی با این وجود، جایی در زیرها من باز ایستادم ... این جایی است که **مسیح** تو و ***مائو*** و همه‌ی آن دیگران ایستاده و تو را نگه می‌دارند و تو را پس می‌کشند.

... من نفرتی تلخ از آموزگاران دروغین دارم ... چرا باید از آموزگاران دروغین نفرتی تلخ داشته باشی؟ همان نفرت به تو اجازه نخواهد داد تا با یک مرشد، متصل و یگانه شوی. به‌وجود آموزگاران کاذب نیز نیاز هست، زیرا مریدان کاذب نیز وجود دارند. آنان کجا بروند؟ تو هرگز به «مریدان دروغین» فکر نکرده‌ای، این حتی به فکرت نیز نرسیده: «مریدان دروغین». ولی مریدان کاذب به مرشدان کاذب نیاز دارند. تو تنها آنچه را که لایق آن هستی به‌دست می‌آوری. اگر تو کاذب باشی، مرشدی کاذب نیز خواهی یافت.

این نفرت چرا وجود دارد؟ کاذب نیز مورد نیاز است، زیرا با شناخت کذب هم‌چون کذب، تو خواهی توانست که راستین را همچو راستین بشناسی. در غیراین‌صورت چگونه خواهی شناخت؟

تشخیص دروغ همچون دروغ، گامی بزرگ است.

و مرید راستین، حتی از آموزگاران کاذب نیز سپاسگزار است، زیرا او می‌گوید: «توسط آنان بود که من توانستم مرشد راستین را بازشناسم.»

انسان فهیم می‌تواند از همه چیز استفاده کند. حتی از زهر نیز می‌تواند همچون شهد استفاده کند. آن‌چه که مورد نیاز است هشیاری و هوشمندی است. ابداً نیازی به نفرت نیست، زیرا اگر تو سرشار از نفرت نسبت به آموزگاران دروغین باشی، حتی اگر با یک مرشد راستین نیز برخورد کنی، نفرت تو مانع خواهد بود، زیرا تو چگونه ناگهان تصمیم خواهی گرفت که «من حالا با یک مرشد راستین برخورد کرده‌ام؟» در تو بدگمانی، تردید، عدم اعتماد و نفرت وجود دارد و همین‌ها نمی‌گذارند که تو مرشد واقعی را بشناسی. و اگر تو نتوانی واقعی را بشناسی، تصمیم می‌گیری که «این هم کاذب است» اینک تو گرفتار یک چرخه‌ی باطل گشته‌ای.

نیازی به حمل هیچگونه نفرت نیست، نیازی به حمل زخم‌ها نداری. اگر تو مدتی با یک مرشد دروغین به سر برده‌ای، این فقط نشان می‌دهد که تو احمق بوده‌ای. و با زندگی کردن با یک مرشد دروغین، دست‌کم تو عاقل گشته‌ای و حالا می‌دانی که مرشد دروغین کیست.

■ **لطیفه:**

ملانصرالدین به کار فروش یک داروی خاص سرگرم بود. درواقع دارویی نبود و تنها قرص‌های شکر بودند ـ مانند قرص‌های ***هومیوپاتی*** ـ و او می‌گفت «هر کس این قرص‌ها را بخورد باهوش می‌شود!» و شخصی مقداری از این قرص‌ها را از او خرید. روز بعد همان مرد نزد **ملا** رفت و گفت «تو مرا فریب دادی، این قرص‌ها فقط شکر بودند.»

و **ملا** پاسخ داد: «ببین. تو هم اکنون باهوش شده‌ای. تو دیروز نتوانستی دریابی که این قرص‌ها فقط شکر هستند و حالا می‌دانی. پس قرص‌ها مؤثر بوده‌اند.»

اگر تو درگیر مرشدی کاذب شده‌ای، احمق بوده‌ای. از مرشد کاذب عصبانی نباش، فقط حماقت خودت را ببین. او کار خطایی در مورد تو نکرده. تو به اندازه‌ی کافی احمق بوده‌ای که درگیر او گشته‌ای. و اگر تو هشیار شده‌ای که او دروغین بوده، دست کم برای همین باید از او سپاسگزار باشی. می‌بینی؟ : «قرص‌ها مؤثر بوده و تو باهوش شده‌ای!»

و همیشه یادت باشد، قبل از این‌که درِ درست را بیابی، باید به درهای اشتباه بسیاری روی آوری، زیرا مرشد واقعی پدیده‌ای بسیار کمیاب است و تنها هر از گاهی

یافت می‌شود. تو باید تمام زمین را بگردی و تنها گاهی به یک مرشد واقعی برخورد خواهی کرد. ولی در این راه با هزار و یک متظاهر غیرواقعی برخواهی خورد. ولی اینان نیز کمک می‌کنند، نیازی نیست که نسبت به آنان نفرتت را حمل کنی؛ آنان نیز کمک می‌کنند. با کوفتن بر دری عوضی، با دیدن این‌که عوضی است، آهسته آهسته، از این‌که چه چیزی عوضی است هشیار می‌شوی. و این راهی است که انسان چیزهای درست را فرا می‌گیرد.

تو می‌گویی «... من نفرتی تلخ از آموزگاران دروغین دارم و می‌ترسم بار دیگر فریب بخورم ...» آنان تا زمانی‌که تو آماده‌ی گول خوردن آن نباشی، نمی‌توانند تو را گول بزنند. همه‌اش بستگی به خودت دارد. هرگز مسؤولیت را به دوش هیچ‌کس دیگر نینداز. این کاری است که تو در تمام این پرسش انجام داده‌ای، *آلوک*. تو مسؤولیت را به دوش **مسیح** (ع) انداخته‌ای که تو را این‌جا فرستاده! و سپس مسؤولیت را متوجه آموزگاران کاذب کرده‌ای که تو را فریب داده‌اند. و تو خودت را جدا نگه داشته‌ای، گویی که تو ابداً درگیر نبوده‌ای و مشارکت نکرده‌ای. اگر تو آماده‌ی فریب خوردن نباشی، یک مرشد کاذب چگونه می‌تواند تو را فریب دهد؟

تمامی تلاش من در این است که شما را از مسؤولیت‌های خویش هشیار کنم، زیرا تنها با هشیاری از مسؤولیت فردی است که شما می‌توانید بالغ شوید و رشد کنید. و یادت باشد، فقط پیر شدن، نشانی از رشد یافتن نیست. همه پیر می‌شوند، ولی مردمی بسیار معدود رشد می‌یابند. پیر شدن چیزی است و رشد یافتن چیزی دیگر. معنی بزرگ شدن و رشد یافتن چیست؟ رشد یافتن و بالغ شدن، یعنی تمامی مسؤولیت‌ها را، چه خوب و چه بد، بر خود گرفتن. هرچه که برای تو پیش آید، تو مسؤول آن هستی.

این دیدگاه به رشد تو کمک می‌کند. اگر تو مسؤول باشی، از هرگامی که بر می‌داری بیش‌تر هشیار خواهی شد.

می‌گویی: «من با کوله‌باری پر از ترس، تردید، غرور، عصیان، گناه و خشم آمده‌ام که حتی بر تو نیز افشانده می‌شود ... تمام مشکل همان است؛ تو هیچ مسؤولیتی را به دوش نمی‌گیری. برای همین است که خشم تو شامل من نیز می‌شود - بدون هیچ دلیلی.

این چیزی است که در آمریکا روی داده؛ *آلوک* مرکزی را در سان‌فرانسیسکو اداره می‌کرده. چند تن از سالکان جمع شدند و به *آلوک* گفتند «ما حضور باگوان را در این‌جا مانند سایر مراکز احساس نمی‌کنیم.» و حق با آنان بوده، آنان اشتباه نمی‌کردند. آنان

بسیار حساس بودند. آنان باید حضور تو را احساس می‌کرده‌اند، نه حضور مرا. زیرا تو هنوز به من اجازه نداده‌ای که برایت اتفاق بیفتم. تو فقط روی حصار نشسته‌ای و آماده‌ای اگر اشتباهی رخ دهد بپری، پرش کنی و بگریزی. تو هنوز با من درگیر نشده‌ای، تو آماده نیستی با من بمیری و با من زندگی کنی. تو هنوز نفس خودت را حمل می‌کنی. حق با آنان بوده.

و چه اتفاقی افتاد؟ وقتی آنان این احساس خود را به *آلوک* گزارش دادند، او روی آن تأمل و مراقبه نکرد، برعکس، او تسبیحش را انداخت، روی آن پا کوفت، آن را شکست و به اقیانوس رفت و آن را در آن‌جا انداخت. و آن‌وقت نیز او احساس می‌کرد که خدا به او می‌گوید «این تسبیح را به اقیانوس بینداز!» و او چنین کرد. و سپس خدا به او گفت «حالا خودت را هم به آب بینداز» ولی او چنین نکرد! و او خودش برای من نوشت: «من فقط نیمی از آن را اطاعت کردم. من نتوانستم چنین شهامتی پیدا کنم.» پس اگر مسئله انداختن من باشد، می‌توانی به آسانی مرا بیندازی، ولی اگر مسئله‌ی انداختن خودت باشد، نمی‌توانی چنین کنی.

آلوک، اگر مسئله انتخاب بین من و تو باشد، تو خودت را انتخاب خواهی کرد. و این شیوه‌ی یک مرید نیست. یک مرید عکس این عمل می‌کند. او تسبیح را نخواهد انداخت. آری، او می‌تواند خودش را پرت کند. او به خدا خواهد گفت «خوب، اگر می‌گویی بپر، من خودم می‌پرم، ولی نمی‌توانم تسبیح را غرق کنم.»

آیا یادت هست که دیروز گفتم که ***مجنون*** می‌گفت «من فقط وقتی چشمانم را باز می‌کنم که *لیلی* را ببینم.»؟ و آن‌وقت خدا آمد و از روی مهر عظیمش به ***مجنون*** گفت «ببین کیست که در برابرت ایستاده! من خود خداوند هستم. و از تو می‌خواهم به من نگاه کنی.» ولی ***مجنون*** گفت: «برو. اگر باید بین *لیلی* و تو یکی را انتخاب کنم، من *لیلی* را انتخاب می‌کنم.»

اگر روزی مسئله انتخاب بین خدا و مرشد باشد، مرید مرشد را برخواهد گزید، زیرا تنها از طریق مرشد است که او می‌تواند به خدا برسد. مرشد یک پل است. با انتخاب خدا تو هرگز نخواهی رسید، زیرا پلی نداری تا از آن گذر کنی.

تو سرشار از ترس، تردید، غرور، عصیان گناه و خشم هستی، ولی اگر عمیقاً نگاه کنی، این‌ها فقط در پیرامون هستند. در مرکز چیزی جز خودشیفتگی نفسانی و عصبی وجود ندارد.

تو یک نفس پرست هستی ***آلوک***، و تو باید به‌عنوان یک نفس بمیری. تنها در آن صورت است که من می‌توانم در تو زندگی کنم و تو را دگرگون سازم.

بار دیگر تو می‌گویی «... من مشتاقم تا تسلیم شوم و اعتماد کنم و به نوعی می‌دانم که این بهترین راه برای رسیدن به وطن است، رسیدن به تو، به خویشتن، به **مسیح** (ع) و به کائنات.» باز هم **مسیح** (ع) وارد می‌شود! من از **مسیح** (ع) جدا نیستم و **مسیح** (ع) از من جدا نیست.

و تمام این بسیار حسابگرانه است. تو هنوز آماده‌ی مخاطره کردن نیستی. تو محاسبه می‌کنی: «به‌نظر این بهترین راه است و تسلیم شدن منطقی‌ترین راه است.» ولی تو با این نگرش چگونه می‌توانی تسلیم شوی؟ تسلیم یعنی این‌که هیچ راهی باقی نمانده. تسلیم یعنی «من شکست خورده‌ام، من تماماً شکست خورده‌ام» تسلیم یعنی این‌که امید وجود ندارد: «امکان ندارد که من هرگز به هدف برسم» در این ناتوانی، در این ناامیدی است که تسلیم روی می‌دهد. تسلیم چیزی نیست که تو انجامش بدهی. تو نمی‌توانی تسلیم را «انجام دهی». اگر انجام شود، تسلیم نیست: تو به‌عنوان یک کننده در پشت آن ایستاده‌ای و می‌توانی آن را باز پس بگیری.

تسلیم یعنی این‌که تو نابود شده‌ای. حالا دیگر نمی‌توانی آن را پس بگیری، راهی نیست. تو نمی‌توانی به عقب بازگردی. جایی برای بازگشتن وجود ندارد. تسلیم فقط اتفاق می‌افتد و این با محاسبه‌گری روی نمی‌دهد، بلکه از شکست تمام محاسبات ناشی می‌شود: وقتی تماماً شکست خورده باشی. تو این راه و آن راه را آزموده‌ای و تمام راه‌های ممکن را رفته‌ای و دیده‌ای که نمی‌توانی به جایی برسی و همیشه در جا زده‌ای.

این چیزی است که برای *بودا* رخ داد. پس از شش سال تلاش عظیم، او تشخیص داد که هر کاری بکند به جایی نخواهد رسید. زیرا تلاش‌ها از نفس برمی‌خیزند چگونه تو را از نفس رها می‌سازند؟ تلاش کردن بخشی از نفس است، شاخه‌ای از نفس است؛ چگونه تو را به ورای آن خواهد برد؟ این نفس است که «کننده» می‌شود؛ نفس نمی‌تواند تصمیم بگیرد که تسلیم شود. اگر نفس تصمیم به تسلیم بگیرد، بار دیگر تو را فریب داده است. آن‌وقت نفس حاضر است و حتی تسلیم تو را نیز در کنترل خود دارد. ولی نفس نمی‌تواند تسلیم را کنترل کند. اگر این درست باشد، تسلیم یعنی بی‌نفس بودن.

بودا شش سال تمام همه‌ی راه‌های ممکن را پیمود، و راهی برای بازگشتن به وطن نیافت. هرچه بیش‌تر تلاش می‌کرد، دورتر می‌گشت.

یک روز عصر در حالی که کنار رود نیرانجانا (Niranjana) نشسته بود. ناگهان از تمام این تلاش‌های بی‌ثمرش هشیار گشت. او خندید و به خواب رفت. دیگر کاری نبود که انجام دهد، آن خنده پایان تمام تلاش‌هایش بود. مسخره بود. او به خودش خندید و به خواب رفت. او بعدها به مریدانش گفت که «برای نخستین بار خوابیدم، زیرا دیگر رویایی نبود، فکری نبود.»

وقتی از تمام تلاش‌ها دست برداری، دیگر چه رویایی می‌توانی ببینی؟ چه فکری می‌تواند به سراغت بیاید؟ کاری برای انجام دادن نمانده، تمام تلاش‌ها به شکست انجامیده. او در ناامیدی تمام به سر می‌برد و کاملاً ناتوان شده بود. فکر نکن که او اندوهگین بود. وقتی کاملاً ناامید باشی، نمی‌توانی غمگین باشی. اندوه یعنی این‌که تو هنوز هم امیدوار هستی. اندوه یعنی این‌که این تلاش ثمر نداد و تو برای همین غمگین هستی؛ ولی تلاش دیگر موفق خواهد بود. تو بار دیگر خواب می‌بینی و باز هم فکر خواهی کرد و باز هم نقشه خواهی کشید. و باز هم فرا فکنی خواهی کرد. ناامیدی، یعنی که تو هیچ امیدی نداشته باشی، نه این‌که «من شکست خورده‌ام».

در حقیقت، امکان موفق شدن نفس انسان وجود ندارد، زیرا نفس پدیده‌ای غیرواقعی است و چیز غیرواقعی نمی‌تواند توفیق یابد.

با دیدن این نکته، او خندید. در همین خنده بود که تحول و دگرگونی او رخ داد. او تمام شب را بدون رویا خوابید. باید خوابی بسیار بسیار عمیق بوده باشد. و هنگام فلق، وقتی‌که آخرین ستاره در حال ناپدید شدن بود، چشمانش باز شد و ستاره‌ی در حال افول را دید و او خودش نیز ناپدید شد. این است معنی روشن‌ضمیری یا اشراق (Enlightenment) و آن‌وقت او در این مورد چنین گفت «با تلاش شکست خوردم و بی‌تلاش رسیدم»

تمام راز، راز بزرگ، راز رازها در همین بی‌تلاش زیستن (Non-doing) است. بی‌عملی یعنی تسلیم.

نمی‌توانی سر در بیاوری. تو نمی‌توانی محاسبه کنی که «بگذار تسلیم شوم، زیرا تسلیم شدن به‌نظر بهترین راه برای رسیدن به سرور، خدا، **مسیح** (ع)، فراآگاهی، اشراق و یا ***نیروانا*** است!» آن‌وقت تسلیم تو وسیله‌ای است برای رسیدن به یک هدف، ولی تسلیم واقعی، وسیله‌ای نیست برای یافتن چیزی. تسلیم به سادگی تسلیم است. مسئلهٔ رفتن به جایی در کار نیست؛ انسان فقط آسوده است. در همان آسودگی است که تو به وطن

رسیده‌ای. تو در آن‌جا مرا نخواهی یافت؛ **مسیح** (ع) را نخواهی یافت؛ خودت را هم نخواهی یافت. تو آنچه راکه «کائنات» می‌خوانی در آن‌جا نخواهی یافت؛ تو در آن‌جا هیچ چیزی راکه تاکنون شناخته یا خواب دیده‌ای نخواهی یافت. تو پدیده‌ای کاملاً جدید خواهی یافت، چیزی که کاملاً با آنچه که تاکنون فکر کرده و یا رویا دیده‌ای متفاوت خواهد بود.

ولی تو می‌گویی «باگوان ... من مشتاق اعتماد هستم» این فقط یک آرزو است. تو هیچ چیز نخواهی یافت ـ کائنات، **مسیح** (ع)، من، خودت ـ وقتی تو تسلیم باشی، وقتی‌که در اعتماد به سر ببری و وقتی به وطن برسی، هیچ چیز یافت نمی‌شود. و آنچه تو پیدا کنی، غیرقابل بیان است.

صوفیان این حالت تسلیم را «فناء فی‌اللّه» (Fana fi´llah) می‌خوانند: ناپدید شدن در خداوند. و آن‌وقت از میان این ناپدید شدن، چیزی شروع به پیدایش می‌کند و آنان این حالت را بقاء باللّه (Baqa bi´llah) می‌خوانند: پیدایی و حضور خداوند. چیزی که غیرقابل توصیف و بیان نشدنی است.

آنان آن چیز توصیف ناشدنی را خدا می‌خوانند: آن تجربه‌ی غیرقابل بیان ناپدید شدن در تمامیت و به تمامیت تبدیل شدن. تو نمی‌توانی در آن‌جا چیزی را پیداکنی که اکنون می‌توانی فکرش را بکنی. تمامی واژه‌ها برای بیان آن ناقص هستند. این یک تجربه‌ی بی‌کلام است.

در آن‌جا حتی تجربه‌کننده وجود ندارد، تفاوتی بین تجربه‌کننده و تجربه شونده وجود ندارد. داننده، همان دانسته است و مشاهده‌کننده همان مشاهده‌شونده است. تمامی دوگانگی‌ها از میان برخاسته و شاهد و مشهودی در کار نیست. این یک وضعیت متفاوت است. می‌توانی آن را «ورائیت» (Transjective) بخوانی، حالتی که نه ذهنیت (Subjective) است و نه عینیت؛ (Objective) بلکه ورای هر دو است. نمی‌توانی واژه‌ای را بیابی که بتواند آن را توصیف کند. این چنان حالتی بسیار تازه است که ذهن کهنه و محدود تو حتی نمی‌تواند واژه‌ای را بیابد تا آن را توصیف کند.



فرصتی برای فیض بردن

پرسش: هرگاه برای دیدار شما می‌آیم، اندوهی عمیق مرا فرا می‌گیرد؛ احساس گریستن می‌کنم. گریه می‌کنم و سپس احساس آرامش و خستگی می‌کنم. چه خبر است؟

پاسخ: آستی (Asti)، تو در تمام مدتی که این‌جا با من بوده‌ای تلاش می‌کردی تا مرا فریب بدهی. ریشه‌ی اندوه تو در همین است.

آستی از شرکت در گروه‌ها وحشت دارد. بنابراین از ملاقات کردن با من می‌ترسد. زیرا اگر با من ملاقات کند به او خواهم گفت که در یکی از گروه‌ها شرکت کند. به سبب همین ترس، او شروع به بازی فریب دادن کرده. وقتی به این‌جا وارد می‌شود، برای «دیدار ورود» (Arrival darshan) نمی‌آید. او برای «دیدار خداحافظی» می‌آید تا من نتوانم به او گروهی را پیشنهاد کنم، زیرا فردا این‌جا را ترک می‌کند! حتی اگر برای دیدار هم بیاید، هرگز برای دیدارهای گفتگویی نمی‌آید.

او در عقب می‌نشیند و فقط برای دیدارهای ساکت می‌آید، زیرا اگر او سخن بگوید، حتماً گیر خواهد افتاد و به دام گروه‌ها خواهد افتاد! او نمی‌تواند پرسشی را مطرح کند. زیرا اگر بپرسد، در پاسخش گروهی را به او پیشنهاد خواهم کرد. او نمی‌تواند مشکلاتش را نزد من بیاورد. و من او را تماشا کرده‌ام، و به اندازه‌ی کافی به او ریسمان داده‌ام تا دور بماند.

و اینک او احساس اندوه می‌کند. این طبیعی است، زیرا تو از من پرهیز می‌کرده‌ای. تو این‌جا هستی و از رشد کردن دوری می‌کنی. تو هنوز به من تسلیم نشده‌ای؛ تو به من نگفته‌ای «باگوان، هر کاری خواستی با من انجام بده. هرچه می‌خواهی به من بگو» تو خودت را جدا نگه داشته‌ای. تو خودت را دور کرده‌ای و از خودت محافظت کرده‌ای. پس غمگین بودنت طبیعی است.

برای همین است که در هنگام دیدار احساس غم می‌کنی. وقتی مردم برای دیدار می‌آیند احساس شعف و شادمانی بسیار می‌کنند، پس سبب اندوه تو چیست؟ زیرا تو می‌دانی که با من زرنگی می‌کنی و کلک می‌زنی. و یادت باشد، کسانی‌که در این‌جا زرنگی کنند و زیرک باشند، کسانی هستند که فرصت را از کف می‌دهند.

معصوم باش. تنها در این صورت است که امکان متحول شدن را خواهی یافت.

آستی، می‌خواهم داستانی را برایت بگویم. تو سخت کوشیده‌ای که زرنگ باشی، و حیله کنی، ولی تمام زرنگی‌ها و زیرکی‌ها احمقانه است. انسان واقعاً هوشمند، نیازی به

زرنگ بازی و مکر و حیله ندارد. انسان واقعاً هوشمند، معصوم است. هوشمندی، عملکردی از معصومیت است.

و در کوشش برای زرنگ بودن ...

ما غالباً فراموش می‌کنیم که حقایق خود را بازبینی کنیم. ما قبل از این‌که حقایق را بازبینی کنیم، می‌پنداریم که تمام موقعیت را می‌دانیم.

▣ **داستان:**

وکیل جوانی بود که نخستین شغلش در شرکت راه‌آهن بود. روزی یک کشاورز متوجه شد که گاوش که در مسابقات شیردهی برنده شده بود در مزرعه‌ای که قطار از آن می‌گذشت گم شده است. او به موقع به دادگاه رفت و طی دادخواستی از شرکت راه‌آهن بهای گاوش را مطالبه کرد. وقتی نوبت این پرونده رسید، وکیل جوان از شهر آمد تا در دادگاه محلی که در انبار یک فروشگاه بزرگ در دهکده برپا شده بود، از شرکت راه‌آهن دفاع کند.

نخستین کاری که وکیل کرد این بود که کشاورز را به گوشه‌ای کشید و سعی کرد تا با او صحبت و مصالحه کند. وکیل جوان آن‌قدر حرف زد و حرف زد تا بالاخره کشاورز با اکراه قبول کرد تا نیمی از بهای درخواستی برای گاو را بگیرد و رضایت بدهد.

پس از این‌که کشاورز رضایت‌نامه را امضا کرد و چک را گرفت، وکیل جوان نتوانست از این پیروزی که به‌دست آورده بود ساده بگذرد و رو به کشاورز پیر انداخت و گفت: «می‌دانی، من خوشم نمی‌آید که بگویم، ولی من امروز صبح با خودم شرط بسته بودم که نمی‌توانم در دادگاه برنده شوم. وقتی آن روز صبح قطار از مزرعه تو می‌گذشت، مهندس قطار در خواب بود و راننده‌ی لوکوموتیو در اتاق خدمه بود. من حتی یک شاهد هم نداشتم.»

کشاورز پیر لبخندی زد و به جویدن تنباکو ادامه داد. و سپس گفت «خوب، پس بگذار من هم به تو بگویم، ای جوان! من هم قدری در مورد برنده شدنم تردید داشتم. آن گاو خرفت امروز صبح به خانه برگشت!»

آستی! تو تلاش کرده‌ای تا زرنگ باشی، تو بسیار کوشیدی. ولی این خوب است که تو این را پرسیده‌ای. از این زرنگی دست بردار. برای با من بودن تو باید باز باشی، باید کاملاً برهنه باشی. اگر نمی‌خواهی در گروه‌ها شرکت کنی، می‌باید فریاد می‌زدی و می‌گفتی «نه، باگوان، من نمی‌خواهم» ولی نیازی به پنهان‌کاری نبود و نیازی به تظاهر

نیست. در غیر این صورت اندوهگین می‌شوی و با من تماسی نخواهی داشت و طبیعتاً اندوه تو را فرا می‌گیرد و می‌گویی «من این‌جا چکار می‌کنم؟ همه در حال رشد کردن هستند، پس من این‌جا چه می‌کنم؟»

تو این بازی‌ها را کرده‌ای. از این بازی‌ها دست بردار. تو باید با من صادق باشی. و یادت باشد، سالکان بیش‌تر و بیش‌تری به این‌جا می‌آیند. و اگر تو به این بازی‌ها ادامه بدهی، برای من سخت‌تر و سخت‌تر می‌شود؛ تو در جمعیت گم خواهی شد.

تو باید بسیار باز، صادق و اصیل باشی. این بازی‌ها تو را به جایی نخواهند رساند. ما برای این‌ها وقت نداریم. هزاران هزار سالک خواهند آمد و برای تو مشکل خواهد شد. اگر می‌خواهی پنهان شوی، می‌توانی در جمعیت پنهان شوی. و برای من مشکل خواهد بود تا تو را پیدا کنم.

پس بگذار تصمیم بگیریم که اگر می‌خواهی این‌جا باشی، باید طبق خواسته‌ی من رفتار کنی، نه براساس خواسته‌ی خودت. در غیر این صورت غمگین باقی می‌مانی. تنها تسلیم است که می‌تواند به تو کمک کند. و تنها تسلیم است که به من فرصت می‌دهد تا فیضم را به درون تو بریزم.



آموزش واقعی

پرسش: آموزش چیست؟

پاسخ: ***پارمر*** (Parmar)، انسان همچون یک دانه زاده می‌شود. او همچون یک بالقوه‌گی به دنیا می‌آید. او همچون یک فعلیت (Actuality) زاده نمی‌شود. و این امر چیزی ویژه و فوق‌العاده است، زیرا در تمام جهان هستی، تنها انسان است که همچون یک بالقوه‌گی زاییده می‌شود، بقیه حیوانات، همچون فعلیت زاده می‌شوند.

یک سگ همچون یک سگ زاده می‌شود، او در تمام عمر یکسان باقی می‌ماند. یک شیر همچون یک شیر زاده می‌شود. ولی انسان مانند یک انسان زاده نمی‌شود. انسان فقط همچون یک دانه (Seed) متولد می‌شود؛ شاید بشود و شاید نشود. انسان دارای آینده است. هیچ حیوان دیگری آینده ندارد. تمام حیوانات بطور غریزی، کامل به دنیا می‌آیند. انسان تنها حیوان ناقص است. و برای همین است که رشد و تکامل ممکن می‌گردد.

آموزش (Education) پلی است بین امکان (Potentiality) و فعلیت. آموزش به شما کمک می‌کند تا چیزی بشوید که فقط به صورت دانه هستید. و این کاری است که من در این‌جا می‌کنم؛ این‌جا یک مکان آموزشی است چیزی که در مدارس و دانشگاه‌های معمولی انجام می‌شود، آموزش واقعی نیست؛ بلکه چیزی است که فقط شما را آماده یافتن یک شغل و یک درآمد خوب می‌کند، آن آموزش نیست. آن آموزش به تو زندگی نمی‌دهد. شاید به تو امکانات رفاهی بیش‌تر بدهد، ولی امکانات رفاهی بیش‌تر به معنی زندگی بهتر نیست، این دو مترادف نیستند.

آن «تعلیم و تربیت» که در دنیا رایج است تو را آماده کسب نان می‌کند.

و **مسیح** (ع) گفته: «انسان نمی‌تواند تنها با نان زندگی کند» و این کاری است که دانشگاه‌های شما می‌کنند. آن‌ها شما را آماده می‌کنند تا نان را از راه‌هایی بهتر کسب کنید: آسان‌تر، راحت‌تر، کم تلاش‌تر و با دشواری کمتر.

ولی آنچه آن‌ها انجام می‌دهند تنها برای کسب نان و دان (Bread & Butter) است. این نوع بسیار بسیار ابتدایی آموزش است. این روند تو را برای زندگی آماده نمی‌کند.

برای همین است که تو این همه آدم آهنی را می‌بینی که همه جا در حرکت هستند. آنان منشی‌ها، مأموران اداری و دفترداران خوبی هستند. آنان در کار خود کامل و ماهر هستند، ولی اگر به عمق وجودشان نظر کنی، فقط گدایانی هستند و بس. آنان حتی مزه‌ی زندگی را نچشیده‌اند. آنان نمی‌دانند زندگی چیست، عشق چیست و نور چیست. آنان چیزی از خداوند نمی‌دانند، طعمی از هستی نچشیده‌اند و آنان نمی‌دانند که چگونه آواز بخوانند و چگونه برقصند و چگونه جشن بگیرند. آنان قواعد زندگی را نمی‌شناسند، آنان کاملاً احمق هستند. آری، آنان نان به‌دست می‌آورند - بیش‌تر از دیگران؛ آنان بسیار ماهر هستند و از نردبام ترقی بالاتر و بالاتر می‌روند. ولی در عمق وجود، آنان پوچ و بی‌نوا هستند.

آموزش باید به تو غنای درونی ببخشد. آموزش نباید فقط اطلاعات تو را بیش‌تر کند، این مفهومی بسیار ابتدایی از آموزش است. من این را ابتدایی می‌خوانم زیرا این مفهوم ریشه در ترس دارد، یعنی ریشه در این دارد که «اگر من خوب تحصیل نکنم، قادر به بقا نیستم»

من آن آموزش را «ابتدایی» می‌خوانم، زیرا در عمق، بسیار خشن است: این نظام به

شما رقابت را می‌آموزد و شما را جاه‌طلب بار می‌آورد. آموزش شما چیزی نیست جز آمادگی برای دنیایی رقابت‌آمیز و گلو پاره کن: جایی که همه دشمن همدیگر هستند.

برای همین است که دنیا به یک تیمارستان تبدیل شده. در این دنیا عشق نمی‌تواند روی دهد. در این دنیایی که خشن است و جاه‌طلب و رقابتی؛ دنیایی که گلوی یکدیگر را می‌درند، عشق چگونه می‌تواند روی دهد؟

آموزش‌های شما بسیار ابتدایی است زیرا بر اساس این ترس استوار است که «اگر من خوب تحصیل نکنم و اطلاعات زیاد نداشته باشم نمی‌توانم در این مبارزه‌ی زندگی زنده بمانم» این آموزش، زندگی را یک مبارزه می‌انگارد.

دیدگاه من از آموزش این است که زندگی را نباید همچون مبارزه برای بقا انگاشت؛ زندگی را باید همچون یک جشن و ضیافت گرفت. زندگی فقط رقابت نیست، بلکه خوشی و شادمانی نیز هست. آموزش باید شما را برای آواز خواندن، رقصیدن، شعر، موسیقی، نقاشی و هر آنچه که در این دنیا قابل دسترسی است تنظیم و آماده کند. شما باید با درختان و پرندگان و آسمان و خورشید و ماه هماهنگ و تنظیم شوید.

و آموزش باید شما را آماده کند تا خودتان باشید. هم اکنون آموزش، شما را فقط برای تقلید کردن آماده می‌کند؛ به شما می‌آموزد که چگونه مانند دیگران باشید. این بدآموزی است. آموزش واقعی به شما تعلیم می‌دهد که خودتان باشید، اصالتاً خودتان باشید. هر کدام از شما موجودی منحصر به فرد هستید و هیچکس دیگر مانند شما نیست، نبوده و هرگز هم نخواهد بود. این احترامی عظیم است که خداوند به شما عطا فرموده. این شکوه و عظمت شماست که منحصر به فرد هستید. تقلیدگر نباشید، نسخه‌های کربنی نباشید.

ولی این نظام «آموزش» شما را فقط مقلد بار می‌آورد؛ از شما نسخه‌های کربنی می‌سازد و چهره‌ی اصیل شما را نابود می‌سازد.

واژهٔ «آموزش» دو معنی دارد که هر دو زیبا هستند. یک معنی بسیار معروف است، گرچه ابداً عملی نیست: یعنی بیرون آوردن چیزی از انسان. «آموزش» یعنی بیرون کشیدن آن چیزی که درون تو هست، آوردن بالقوگی تو به فعل. مانند بیرون آوردن آب از چاه.

ولی این در عمل انجام نمی‌شود. برعکس، انواع چیزها را به درون شما می‌ریزند و از شما چیزی بیرون نمی‌کشند. جغرافی و تاریخ و علوم و ریاضیات را درون شما می‌ریزند

شما همچون طوطیان می‌گردید. با شما مانند کامپیوتر رفتار کرده‌اند؛ درست همانگونه که کامپیوتر را تغذیه می‌کنند، به شما خوراک می‌دهند. مراکز آموزشی شما جاهایی هستند که انواع چیزها را به خورد کله‌ی شما می‌دهند.

آموزش واقعی چیزی را که در درون تو است بیرون می‌کشد، چیزی را که خداوند همچون گنجینه‌ای در تو به ودیعه نهاده؛ کشف آن گنج، آشکار شدنش و نورانی شدن تو یعنی آموزش واقعی.

و حالا معنی دیگر آموزش که حتی عمیق‌تر از اولی است: از ریشه‌ی (Educare) می‌آید یعنی هدایت کردن از تاریکی به نور. یک معنی بسیار بااهمیت: آموزش یعنی هدایت از ظلمت به سوی نور.

در کتاب‌های اُپانیشاد (Upanishad) چنین دعایی هست:

«خداوندا، ما را از باطل به سوی حق هدایت فرما.

خداوندا، ما را از فنا به بقا هدایت فرما.

خدایا ما را از ظلمت به نور هدایت فرما.»

این دقیقاً معنی «آموزش» است: هدایت انسان از تاریکی‌ها به سمت نور.

انسان در ظلمت زندگی می‌کند، در ناآگاهی و بی‌معرفتی. و انسان قادر است تا سرشار از نور باشد. شعله آن‌جا هست، فقط باید برانگیخته شود. معرفت در او وجود دارد، فقط باید بیدار شود. همه چیز به شما داده شده، شما همه چیز را با خود آورده‌اید؛ ولی تمام این مفهوم که شما فقط با داشتن یک بدن انسانی، انسان شده‌اید بسیار خطا است.

و همین مفهوم در طول قرون سبب فجایع بسیاری گشته است.

انسان همچون یک فرصت زاده شده است و انسان‌های بسیار معدودی این فرصت را دریافته‌اند: یک **مسیح** (ع)، یک ***بودا***، یک ***محمد*** (ص)، یک ***بهاءالدین*** ... انسان‌هایی بسیار نادر واقعاً انسان شده‌اند: وقتی‌که سرشار از نور گشته و دیگر تاریکی در وجودشان باقی نمانده، وقتی‌که هیچ ناآگاهی در هیچ جای روحشان نمانده، وقتی همه نور هستند، وقتی‌که فقط هشیاری هستند.

▣ **داستان:**

روزی یک حکیم بسیار مشهور که ستاره‌شناس هم بود چشمش بـه ***بـودا*** افـتاد. بسیار شگفت‌زده شد. او هرگز چنان وقار و زیبایی را ندیده بود. ***بودا*** زیر درختی نشسته و در حال مراقبه بود. او بسیار حیرت کرده بود. جلو رفت و تعظیم کرد و پرسید: «آیا تو یک

فرشته (Deva) هستی؟ آیا از بهشت نازل شده‌ای؟ من تاکنون چنین وقاری را روی زمین ندیده‌ام. تو کیستی؟ آیا تو یک مطرب الهی (Gandharva) هستی؟»

در اساطیر هندی «گانداروا»ها موسیقیدان‌های الهی هستند. آنان بسیار با وقار و متین هستند. خود حضور آنان موسیقی است. فقط با حضور ایشان تو شروع می‌کنی به شنیدن نواهای بهشتی و همان حضور ایشان کافی است تا تو به آهنگی کاملاً متفاوت دراُفتی. خود حضورشان موسیقی است، موسیقی آسمانی. و آن ستاره‌شناس، توانست موسیقی اطراف ***بودا*** را بشنود.

بودا پاسخ داد: «نه، من فرشته نیستم، من مطرب الهی نیستم.»

حکیم پرسید: «پس تو کیستی؟ آیا فقط یک بشری؟»

و ***بودا*** گفت: «نه، من بشر هم نیستم.»

و حکیم به پرسیدن ادامه داد: «پس تو کیستی؟»

بودا گفت: «من هشیاری (Awareness) هستم.»

آری، هشیاری، فقط هشیاری، هشیاری خالص ... و انسان تنها در این حالت است که ارضاء می‌شود. آنگاه زندگی سعادت است.

آموزش واقعی تو را از تاریکی به نور می‌آورد. این کاری است که من در این‌جا می‌کنم.

پارمر این را پرسیده زیرا حکومت هندوستان آماده نیست تا کار مرا به‌عنوان یک آموزش بپذیرد. این طبیعی است. آنان نمی‌توانند این را آموزش بدانند، زیرا من منشی و کارمند و دفتردار بار نمی‌آورم. من انسان‌هایی جدید می‌آفرینم. برای آنان این کاری خطرناک است. اگر این آموزش باشد، آنان نمی‌توانند اجازه دهند. این یک عصیان است. من به شما می‌آموزم تا خودتان باشید. من به شما می‌آموزم که بی‌ترس باشید. من به شما می‌آموزم که تسلیم فشارهای جامعه نشوید. من به شما می‌آموزم تا سازش‌کار نباشید. من به شما تعلیم می‌دهم که مشتاق رفاه و راحتی نباشید، زیرا اگر در طلب راحتی و رفاه باشید، جامعه آن را به شما خواهد داد، ولی باید هزینه‌اش را بپردازید. و هزینه بسیار سنگین است: تو نان و رفاه به‌دست می‌آوری، ولی آگاهی و معرفت را از دست می‌دهی. تو رفاه خواهی داشت، ولی روحت را از دست خواهی داد.

تو می‌توانی احترام داشته باشی، ولی با خودت صداقت نخواهی داشت، تو یک شبه انسان خواهی بود. تو به خداوند و به خودت خیانت خواهی کرد. ولی جامعه چنین

می‌خواهد که تو به خویشتنت خیانت کنی. جامعه می‌خواهد تا از تو چون یک ماشین استفاده کند. جامعه مایل است تا تو اطاعت کنی. جامعه نیاز ندارد که تو همچون یک موجود هوشمند عمل کنی. زیرا موجود هوشمند به شیوه‌ای هوشمندانه رفتار خواهد کرد و لحظاتی خواهد بود که او بگوید «نه، من نمی‌توانم این کار را انجام دهم»

برای مثال، اگر تو واقعاً هوشمند و هشیار باشی، نمی‌توانی بخشی از ارتش باشی، غیرممکن است. بودن در بخشی از ارتش یک پیش نیاز اساسی و اصلی دارد و آن، ناهوشمندی (Unintelligence) است. برای همین است که در ارتش هر کاری انجام می‌دهند تا هوشمندی تو را نابود سازند. برای این کار سال‌ها وقت لازم است، آنان به این عمل «آموزش» (Training) می‌گویند. انواع دستورات احمقانه باید اطاعت شوند: به راست راست، به چپ چپ، پیش‌رو، پس‌رو، این و آن ... و این اعمال هر روز تکرار می‌شود، صبح و عصر ... آهسته آهسته، انسان به یک آدم آهنی تبدیل می‌گردد و همچون یک ماشین عمل می‌کند.

▣ **لطیفه:**

زنی نزدیک یک روانکاو رفت و گفت «من بسیار نگران هستم، نمی‌توانم بخوابم. همسرم سرهنگ ارتش است، هر وقت برای تعطیلات به خانه می‌آید برای من کابوس است. هر وقت به سمت راست می‌خوابد خرناس می‌کشد و آن‌قدر بلند خرناس می‌کشد که نه تنها من از خواب می‌پرم، بلکه همسایگان هم ناراحت می‌شوند. آیا توصیه‌ای می‌کنید؟ من چکار باید بکنم؟»

روانکاو قدری به فکر فرو رفت و سپس پرسید: «یک کاری بکن: امشب این را آزمایش کن شاید جواب بدهد.» سپس یک دستور بسیار ساده به زن داد که مؤثر افتاد. او فقط گفت «هر وقت شروع کرد به خرناسه، فوری بگو (به چپ چپ)»

زن نمی‌توانست باور کند، ولی وقتی چنین گفت، کارگر افتاد. حتی در خواب! مرد عادت داشت فقط وقتی روی پهلوی راست بخوابد خرخر کند. و وقتی زن در گوش او آهسته می‌گفت: «به چپ چپ!» او از روی عادت کهنه بر می‌گشت و به پهلوی چپ می‌خوابید و خرناسه‌اش قطع می‌شد!

▣ **داستان:**

ویلیام جیمز (William James) داستانی واقعی را نقل کرده است. پس از جنگ جهانی اول مردی که از ارتش بازنشسته شده بود، سطلی پر از تخم‌مرغ را روی سرش

حمل می‌کرد. او از خیابانی می‌گذشت که عده‌ای جمع بودند و در این میان مردی با او شوخی کرد و بلند فریاد کشید: «خبردار» مرد ناگهان خبردار ایستاد و سطل تخم‌مرغ از سرش افتاد و تخم‌مرغ‌ها افتادند و شکستند. مرد بسیار خشمگین شد و گفت «این چه جور شوخی است؟» مردی که شوخی کرده بود گفت: «ما که کاری نکردیم. ما فقط گفتیم خبردار! آیا نمی‌توانیم؟» و آن مرد ده سال بود که از ارتش بازنشسته شده بود، ولی عادت قدیم هنوز پابرجا بود.

▣ **لطیفه:**

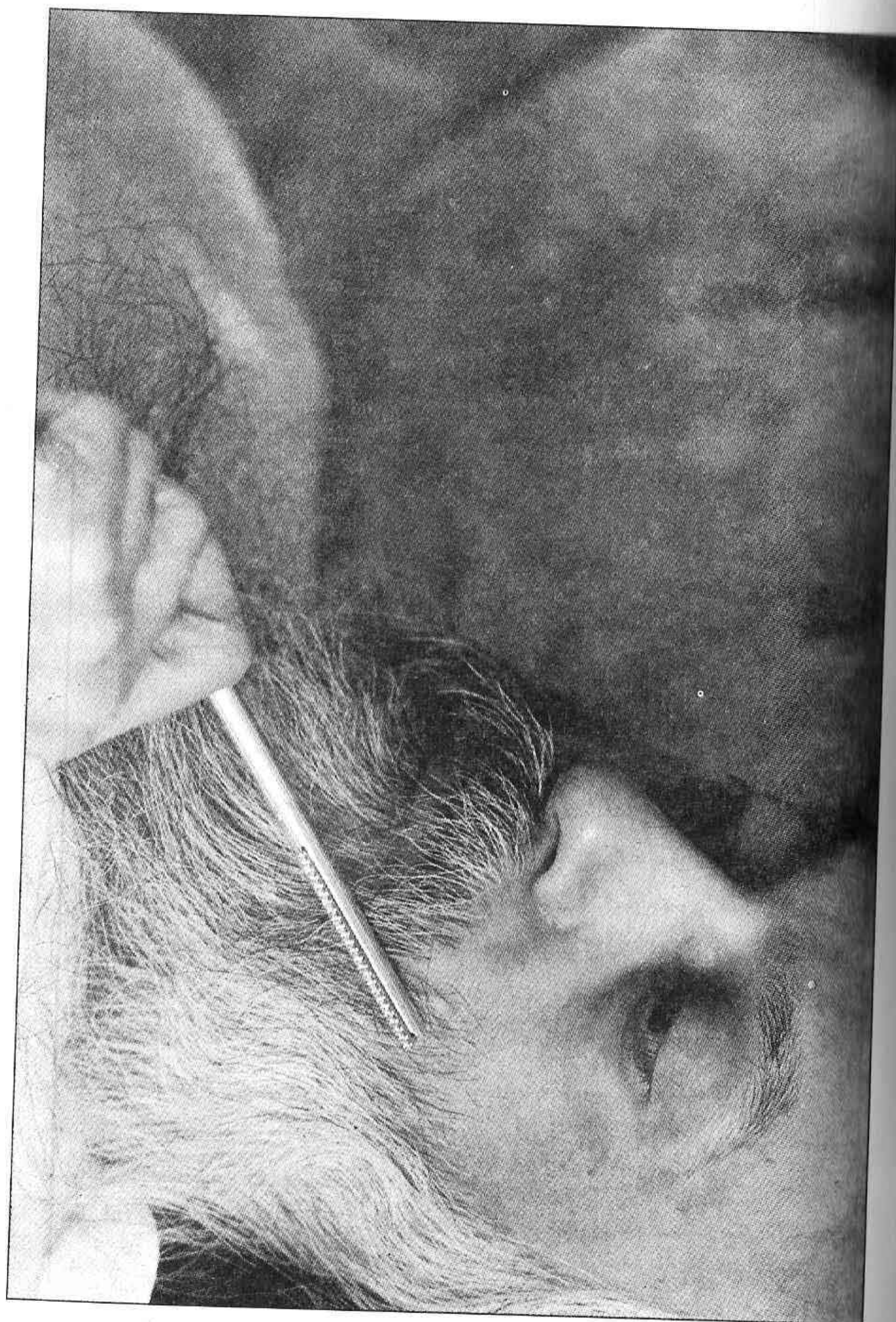
یک مشت‌زن بازنشسته که به بیماری بی‌خوابی دچار بود نزد پزشک رفت. او قبلاً داروهای مسکن آرام را امتحان کرده بود ولی موثر نبود. پزشک که از تجویز داروهای اعتیادآور قوی اکراه داشت به او گفت «ببین، قبل از این‌که من این آمپول قوی را برایت بنویسم، می‌خواهم تا یک چاره‌ی قدیمی را امتحان کنم. شاید خنده‌ات بگیرد، ولی درواقع کارگر است. سعی کن قبل از خواب خودت را آسوده کنی و راحت دراز بکشی و تا عدد صد بشماری.»

چند روز بعد جنگجوی بازنشسته بازگشت و گفت «دکتر، من نمی‌توانم این کار را بکنم. هروقت شروع به شمردن می‌کنم، به عدد نه که می‌رسم از جایم بلند می‌شوم!»

تمام تمرینات ارتش برای این است که آگاهی تو را نابود کند. و تو را به یک ماشین اتوماتیک تبدیل کند. آن‌وقت می‌توانی بروی و آدم بکشی. در غیر این صورت، اگر تو هنوز ذره‌ای از هوشمندی با خودت حمل کنی، انسان دیگری را که می‌خواهی بکشی بی‌گناه خواهی دید: او کاری با تو نکرده که تو می‌خواهی او را به قتل برسانی. شاید همسر او در خانه منتظر بازگشت اوست و شاید فرزندان خردسالی داشته باشد که پس از او به گدایی بیفتند. و شاید مادر یا پدری پیر داشته باشد که از مرگ او دیوانه شوند. «و من چرا باید این مرد را بکشم؟ فقط برای این‌که افسر مافوق فرمان آتش و کشتار داده؟»

انسان هوشمند قادر نیست تا آتش کند. انسان هوشمند ترجیح می‌دهد خودش کشته شود تا این‌که مردمی بی‌گناه را به قتل برساند. انسان هوشمند چنین نخواهد کرد.

آموزش واقعی را من چنین تعریف می‌کنم: بیش‌تر هوشمند ساختن انسان‌ها. و این کاری است که من در این‌جا انجام می‌دهم. اگر این آتش فراگیر شود، آن‌وقت این اجتماع کهنه و گندیده نمی‌تواند دوام یابد. بقای این جامعه بستگی به ناهشیاری شما دارد و از بی‌معرفتی شما تغذیه می‌کند.



پس این طبیعی است **پارمر**، که حکومت هندوستان این‌جا را یک مرکز آموزشی تلقی نکند. برای حکومت این‌جا یکی از خطرناک‌ترین مکان‌ها است.

ولی تا جایی که به من مربوط می‌شود، این آموزش واقعی است:

خداوندا، مرا از ظلمت به سوی نور هدایت فرما.

(Asato majyotir gamaya)

شخصی نزد فیلسوف و عارف شهیر سعدی رفت وگفت:
«من در آرزوی بینش هستم تا خردمند شوم.»
سعدی گفت : «بینش بدون خرد بدتر از هیچ ندانستن است.»
مرد پرسید: «این چگونه ممکن است؟»
سعدی گفت: «همچون مثال کرکس و زَغَن[1]:
روزی کرکس به زغن گفت «دیدِ من از تو بسیار بهتر است.
زیراکه من می‌توانم از این‌جا دانه‌ی گندمی را در روی زمین ببینم
و تو هیچ چیز نمی‌بینی»
دو پرنده به پایین پرکشیدند تا دانه‌ی گندمی راکه کرکس دیده بود و زغن ندیده بود پیدا کنند.
وقتی کاملاً نزدیک زمین رسیدند، زغن گندم را دید.
کرکس به پرواز ادامه داد و دانه‌ی گندم را بلعید.
و سپس افتاد و مرد: زیراکه گندم زهرآگین بود.»

۱. زغن: پرنده‌ای است شبیه به کلاغ و کمی کوچک‌تر از آن. جانوران کوچک نظیر موش را شکار می‌کند. آن را موش ربا و جوژه ربا و گوشت ربا و گنجشک سیاه و خادوخات و غلیواج و کلیواج و کلبواژ و پندوجنگلاهی و چنکلاهی و چنگلانی هم گفته‌اند.



خرد یک بیداری است

سخنرانی سوم: سیزدهم اکتبر ۱۹۷۸

انسان یک برده است. او برده زاده نشده، آزاد آفریده شده. او همچون خود آزادی زاده گشته، ولی او در همه جا خودش را در زنجیرها می‌یابد. انسان در زنجیر زندگی می‌کند و در زنجیر می‌میرد. این بزرگ‌ترین فاجعه‌ای است که برای بشریت روی داده است.

لحظه‌ای که کودک زاده می‌شود، جامعه او را به یک برده تبدیل می‌کند. جامعه علاقه‌ای به انسان‌های آزاد ندارد. جامعه از آزادی وحشت دارد؛ آزادی به‌نظر خطرناک می‌رسد.

یک برده موجودی امن است. و جامعه تنها به بردگان نیاز دارد، زیرا آنان را می‌توان استثمارکرد. کشیش (Priest) به بردگان علاقه دارد، سیاست‌مدار به بردگان علاقه دارد و حکیم (Pundit) به بردگان علاقه دارد.

کاری که این سه با بشریت کرده‌اند باید درک شود، زیرا این داستان، قصه‌ی تو نیز هست، داستان چگونه زندانی شدن تو است. مسئله انسان چگونه یافتن خداوند نیست، مسئله این است که چگونه از این زندان که ذهن تو است و فرهنگ تو است آزاد شوی - نام‌هایی زیبا برای چیزهایی زشت.

اگر عمیقاً بنگری و بدون تعصب نگاه کنی، تعجب خواهی کرد: ذهن تو ابداً مال خودت نیست. بلکه از بیرون با شرطی‌شدگی بر تو تحمیل گشته. ذهنی که تو آن را از آنِ خود می‌خوانی، مالِ تو نیست، از آنِ استثمارگران است. آنان به تو حقه زده‌اند: آنان این ذهن را در تو کارگذاشته‌اند. و توسط همین ذهن به کنترل کردن تو ادامه می‌دهند. برای همین است که آنان بسیار مخالف افرادی همچون **مسیح** (ع)، ***بودا*** و **محمد** (ص) بوده‌اند.

چرا آنان **مسیح** (ع) را مصلوب کردند؟ چرا به ***سقراط*** زهر دادند؟ چرا منصور را به

قتل رساندند؟ این‌ها مردمی معصوم بودند، آنان کسی را آزار نداده بودند. گناه آنان چه بود؟ گناه آنان این بوده که تلاش می‌کردند دری را باز کنند که مردم بتوانند از زندان بیرون بیایند؛ تا بردگی بتواند از جهان محو و نابود گردد.

تاریخ می‌گوید که بردگی از میان رفته است. این کاملاً چرند است! بردگی از بین نرفته، بلکه فقط از نوع زمخت به نوع لطیف آن تبدیل گشته. آری، تو دیگر بر دست و پایت زنجیر آهنی نداری، زیرا که زنجیرها لطیف شده‌اند: زنجیرها وارد ذهنت شده‌اند و درونی گشته‌اند. در بیرون تو از آزادی، دموکراسی، برابری و برادری بهره‌مند هستی ـ فقط واژه‌هایی خالی و ناتوان ـ و در عمق، برادری در هیچ جا وجود ندارد، نمی‌تواند وجود داشته باشد.

اگر چیزهایی مانند هندویسم و یا بودیسم وجود داشته باشد، چگونه برادری امکان دارد؟ اگر ملیت‌ها ـ هندی، چینی، ژاپنی ... ـ وجود داشته باشند، چگونه برادری ممکن خواهد بود؟ غیرممکن است. انسان پیوسته در جنگ به سر می‌برد. در هر لحظه تضاد و نزاع وجود دارد. و چگونه ممکن است برابری وجود داشته باشد، وقتی از همان ابتدا به تو درس جاه‌طلبی می‌دهند؟ جاه‌طلبی یعنی تو باید از دیگران بالاتر باشی. جاه‌طلبی یعنی که تو باید برتری خودت را اثبات کنی و ثابت کنی که دیگران از تو پایین‌تر هستند و تو باید موفق شوی. اگر خدای تو موفقیت باشد، اگر جاه‌طلبی آموزش تو باشد، برابری چگونه ممکن است؟ با این اوضاع، حتی صحبت در مورد برابری هم بی‌معنی است. برابری حتی در کشورهای کمونیست هم وجود ندارد؛ در جایی که جاه‌طلبی هنوز ناپدید نشده، برابری نمی‌تواند وجود داشته باشد. در روسیه یا چین، هنوز طبقات وجود دارند. نام‌ها عوض شده، برچسب‌ها تغییر کرده. حالا دیگر طبقه‌ی غنی و فقیر وجود ندارد، ولی طبقه‌ی جدیدی برخاسته: طبقه‌ی حاکم و محکوم. این همان بازی کهنه است و ابداً تفاوتی ندارد. ما به همان بازی‌ها ادامه می‌دهیم.

مسئله واقعی انسان چگونه یافتن حقیقت نیست. زیرا تا وقتی‌که تو آزاد نباشی، نمی‌توانی حقیقت را پیدا کنی. حقیقت با آزادی به‌دست می‌آید. **مسیح** (ع) گفته است: «حقیقت آزاد می‌کند» این درست است. ولی این تنها نیمی از داستان است که حقیقت انسان را آزاد می‌سازد. نیمه‌ی دیگر داستان که به شما گفته نشده به همان اندازه مهم است: حقیقت فقط در آزادی اتفاق می‌افتد. درواقع، حقیقت و آزادی دو روی سکه هستند و با هم روی می‌دهند. اگر تو آزاد نباشی، نمی‌توانی به حقیقت برسی و اگر به

حقیقت دست بیابی، نمی‌توانی آزاد نباشی. ولی از کجا باید شروع کرد؟ اگر با حقیقت شروع کنی، قربانی واژه‌ها، فلسفه‌ها و متون مقدس خواهی شد. تو در جنگلی از گمان‌های منطقی زبان‌شناسانه گم خواهی شد.

از آزادی شروع کن: این پیام من برای شما است. از زندانی که بر تو تحمیل کرده‌اند بیرون بیا. و اگر تو با زندان همکاری نکنی، زندان نمی‌تواند وجود داشته باشد. تنها اشعه‌ی امید انسان این است که زندان بدون همکاری تو نمی‌تواند وجود داشته باشد.

ولی تو همکاری می‌کنی: زندان احساس امنیت می‌دهد و ایمن است، راحت است، احساس گرما می‌کنی و تو خوب آن‌را از داخل تزیین کرده‌ای.

در طول اعصار انسان همواره چنین کرده: تزیین دیوارهای سلول زندان. تو پیشاپیش داخل آن‌را زیبا کرده‌ای؛ مانند یک معبد به‌نظر می‌رسد! تو زنجیرهایت را بسیار زیبا رنگ‌آمیزی کرده‌ای. زنجیرهایت را با طلاونقره پوشانده‌ای ؛ مانند زینت‌آلات به‌نظر می‌رسند. پس به همین سبب همکاری می‌کنی.

و اگر تو بخواهی خداوند را بشناسی، اگر مایل باشی زندگی را بشناسی و نعمت‌ها و برکات آن را درک کنی و زیبایی این جهان هستی را ببینی، آزادی نخستین پیش نیاز است. اگر بخواهی این چیزها را نگاه کنی، باید از زندانت بیرون بیایی. باید مخاطره کنی. زیرا زندان به‌نظر راحت می‌رسد و تو مدت‌های زیاد در آن زیسته‌ای و به آن عادت کرده‌ای. تو باید به هوای آزاد بیایی و زیر آسمان و خورشید و ماه بروی. تو باید در معرض باد قرار بگیری.

تو شاید آن‌قدر در قفست مانده‌ای که می‌ترسی بار دیگر بال بگشایی. شاید کاملاً فراموش کرده باشی که بال داری و می‌توانی پرواز کنی. اوضاع انسان چنین است. ولی قبل از این‌که بتوانیم از دیوارهای زندان بیرون بزنیم، باید نخست بدانیم که این زندان چگونه ساخته شده و راهکار آن چیست و از چه تشکیل شده است.

اساسی‌ترین راهکار این است که کشیش و سیاستکار و حکیم هر چیز واقعی را با چیزی غیرواقعی جایگزین کرده‌اند. این نخستین و اساسی‌ترین راهکاری است که این زندان و این بردگی بر آن استوار است.

آنان ازدواج را جایگزین عشق ساخته‌اند. ازدواج چیزی مصنوعی و پلاستیکی است. اگر ازدواج نتیجه عشق باشد، خوب است و زیبا، ولی کشیشان ترتیب دیگری داده‌اند و می‌گویند «نخست ازدواج کن و سپس عشق بورز.»

آنگاه عشق هرگز روی نخواهد داد. آنان مهم‌ترین بخش تو را که قلبت باشد از کار انداخته‌اند. پس از ازدواج تو شاید همسرت را دوست بداری، زیرا با هم زندگی کرده‌اید، درست مانند برادران و خواهران که با هم زندگی می‌کنند، ولی شعری در میان نیست، هیجانی نیست و شعفی وجود ندارد. پس از ازدواج، عشق، روی زمینی مسطح حرکت می‌کند و با قله‌های شور و شعف آشنایی نخواهد داشت.

و دقیقاً به همین ترتیب آنان هر چیز واقعی را با چیزهایی غیرواقعی جایگزین کرده‌اند. ازدواج مصنوعی است و ساخته‌ی انسان. عشق آفرینش خداوند است. عشق اتفاق می‌افتد، ولی ازدواج ساخته می‌شود. مانند چیز واقعی می‌نماید، ولی چنین نیست، تنها یک تظاهر است. ازدواج فقط تولید نفاق می‌کند و نه هیچ چیز دیگر. و تو نمی‌توانی برای مدت‌های زیاد تظاهر کنی. دیر یا زود تظاهر رنگ می‌بازد و فرسوده می‌گردد و آنگاه تو در رنج و عذاب خواهی بود.

لطیفه:

پسر کوچولویی با خواهرش لباس‌های پدر و مادرشان را پوشیدند و به در خانه‌ی همسایه رفتند و در زدند. همسایه پرسید «کیست؟» و آنان پاسخ دادند «خانم و آقای براون برای دیدار شما آمده‌اند.» زن همسایه با خوشرویی گفت: «بفرمایید تو، خانم و آقای براون! آیا میل دارید با هم عصرانه بخوریم؟»

پس از صرف شیر و شیرینی زن همسایه پرسید «آیا چیز دیگری میل دارید که برایتان بیاورم؟» دختر کوچک گفت «نه متشکریم، ما حالا باید به خانه برویم. آقای براون شلوارش را خیس کرده است!»

چقدر می‌توانی تظاهر کنی؟ دیر یا زود باید با واقعیت رو به رو شوی. و تو تنها لباس آقای براون را پوشیده‌ای: دیر یا زود شلوارت را خیس خواهی کرد! و زودتر، نه دیرتر!

انسان در نفاق به سر می‌برد، در نفاق کامل. تو آن نیستی که می‌پنداری هستی. تو آن نیستی که دیگران می‌پندارند که تو هستی. تو آنچه که باور داری نیستی. این اساسی‌ترین راهکار آفرینش زندان است.

تو در نفاق زندگی می‌کنی و بردگی تو همین است و هر چیز واقعی با چیزی مصنوعی جایگزین شده. برای مثال، شخصیت جایگزین معرفت (Consciousness) یا آگاهی گشته است.

شخصیت ساختهٔ انسان است و معرفت امری الهی است. انسان با معرفت ابداً

شخصیت ندارد؛ او کاملاً بدون شخصیت است و نیازی به آن ندارد. شخصیت چیزی بسیار ضعیف است. انسان آگاه با معرفت خویش زندگی می‌کند و معرفت او، شخصیت او است. او نیازی ندارد تا به چیزی دیگر متکی باشد. او با نور درونی خویش زندگی می‌کند. او لحظه به لحظه واکنش نشان می‌دهد و رفتار او توسط عادات مُرده‌ی گذشته که شخصیت نام دارد شکل نمی‌گیرد. او بسته به نیاز و موقعیت، بطور خودانگیخته و لحظه‌ای رفتار می‌کند. او آگاه است و از قبل تصمیم نگرفته که چه کند و چه نکند. شخصیت یعنی همین: تصمیمی از قبل که چه کنم و چه نکنم؛ ایجاد یک واکنش خودکار در خود و مکانیکی عمل کردن. شخصیت یعنی این.

اگر شخصی به تو توهین کرد، انسان باشخصیت پاسخی آماده دارد. انسان بامعرفت پاسخ‌های آماده و از پیش تعیین شده ندارد. او زحمتی نمی‌کشد، او معرفت دارد و کیفیتی آینه‌گون در خود دارد. او موقعیت را بازتاب می‌کند و براساس موقعیت رفتار متقابل نشان می‌دهد. رفتار او براساس هشیاری آن لحظه‌ی او خواهد بود. رفتار او از گذشته نمی‌آید، از حافظه‌اش نمی‌آید و از ذهنش سرچشمه نمی‌گیرد. رفتار او در لحظه‌ی حال زاده می‌گردد. رفتار او تازه خواهد بود، همانند شبنم‌های بامدادی. رفتار او زیبایی دارند و وقار. هر رفتار او موقرانه است.

انسان «باشخصیت» زشت است. او گنگ و خرفت است: او در گذشته زندگی می‌کند، او در عادات خود زندگی می‌کند. او چیزی به نام «عادات خوب» خلق کرده است. ولی چرا به عادات نیاز داری؟ تو به عادات نیاز داری، زیرا نمی‌توانی به هشیاری خودت متکی باشی؛ در غیر این صورت نیازی به عادت‌ها نداری. می‌توانی همیشه به معرفت خودت تکیه کنی. تو می‌دانی که معرفت داری و آگاه هستی و هشیاری. پس چرا از قبل آماده شوی؟ نیازی نیست. نیاز لحظه هر چیز که باشد تو آن را در خودت خواهی داشت.

جامعه شخصیت را با معرفت جایگزین کرده. کودکان موجوداتی بسیار آگاه هستند و بیش از هر زمان در زندگی‌شان هشیار هستند. می‌توانی کودکان را تماشا کنی؛ برای همین است که آنان این همه سرزنده و شاداب هستند و از شادی سرشار. این همه شادی و نشاط کجا می‌رود؟

و به آنان که «باشخصیت» هستند نگاه کن! همیشه می‌توانی نوعی گنگی در چشمان‌شان ببینی. برقی در چشمان‌شان نخواهی یافت، هوشی در آن نخواهی دید. کودکان هوشمند هستند. آنان هنوز با لایه‌های غبار پوشیده نشده‌اند، آنان هنوز وارد

کارخانه‌ای به نام «تعلیم و تربیت» نشده‌اند؛ آنان هنوز بافرهنگ نشده‌اند؛ آنان هنوز وحشی هستند و هنوز هم آزادی، معصومیت و شادمانی حیوانات وحشی را دارند. آنان لحظه به لحظه عمل می‌کنند.

ولی ما شروع می‌کنیم به پروردن کودکان و آزادی آنان را محدود می‌کنیم. ما شروع به تحمیل می‌کنیم «این را بکن و آن را نکن» ما شروع می‌کنیم به تحمیل بایدها و نبایدها بر آنان. و به زودی آنان آزادی را پاک فراموش می‌کنند و به زودی براساس گذشته عمل می‌کنند و تظاهر می‌کنند. به زودی آنان دیگر زنده نیستند.

لطیفه:

دختری کوچک برای نخستین رقص مدرسه خودش را آماده می‌کرد. او پر از شادی و هیجان بود. مادرش لباسش را بر تنش می‌کرد و موهایش را شانه می‌زد و دخترک در آینه خودش را نگاه می‌کرد که بسیار زیبا به‌نظر می‌رسید.

دخترک گفت: «مادر، آیا در زمان قدیم که تو هنوز زنده بودی از این رقص‌ها وجود داشت؟!»

آری مردم بسیار قبل از این‌که بمیرند، مرده‌اند! انسان در سن چهار سالگی می‌میرد. سپس فقط تکرار می‌کند و در شیار و در عادت حرکت می‌کند. آنگاه زندگی او فقط یک داستان طولانی از ناآگاهی است و بس.

شخصیت سبب ناآگاهی و بی‌معرفتی تو است. اگر شخصیتی را بر تو تحمیل نکرده بودند، تو درخشان‌تر و نورانی‌تر می‌شدی. حتماً چنین می‌شد، زیرا تو چیز دیگری غیر از آگاهی نداری که به آن تکیه کنی. جامعه ازدواج را جایگزین عشق کرده، شخصیت را جایگزین معرفت کرده، اخلاق را جایگزین مذهب کرده، منطق را جایگزین حقیقت کرده و فلسفه را جایگزین تجربه‌ی وجودی ساخته است. و به سبب همین جایگزینی‌ها است که زندگی تو چون یک کویر، خشک و مرده شده است. و این چنین است که تو ناهشیار شده‌ای. هر کجا مسئله‌ی حقیقت برخیزد، تو بلافاصله شروع می‌کنی به فکرکردن؛ این واکنش تو است.

تو چگونه می‌توانی در مورد حقیقت تفکر کنی؟ تو فقط می‌توانی درباره‌ی چیزهایی فکر کنی که آن‌ها را می‌شناسی. تفکر تنها در محدوده‌ی شناخته‌ها می‌تواند وجود داشته باشد. حقیقت هنوز برای تو شناخته نشده، پس چگونه در مورد چیزی ناشناخته فکر می‌کنی؟ نمی‌توان در مورد ناشناخته فکر کرد؛ ناشناخته را باید تجربه کرد.

ولی مردم به فکرکردن در مورد حقیقت، خداوند و عشق ادامه می‌دهند. مردم در مورد چیزهایی فکر می‌کنند که باید تجربه شوند! ولی به شما چنین آموخته شده: «متفکرانی بزرگ باشید و به حقیقت خواهید رسید!» و یک متفکر تنها یک کامپیوتر زنده است، او هرگز انسانی اصیل نیست. و حتماً باید در مورد «اندیشمندان اصیل» شنیده باشید. هرگز چنین موجوداتی وجود خارجی نداشته‌اند! تفکرکردن عملی اصیل نیست پس چگونه یک متفکر می‌تواند اصیل باشد؟!

تجربه اصالت دارد. آری تجربه از اصل است و اصالت دارد. تفکر هرگز اصیل نیست. همیشه استقراضی است. ولی تو می‌توانی معتقد باشی که به تفکری اصیل دست یافته‌ای! شاید فقط فراموش کرده باشی که آن را کجا خوانده‌ای!

اگر قدری عمیق جستجو کنی پیدا می‌کنی که این «تفکر اصیل» از کجا وارد تو شده. تمام افکار از بیرون وارد می‌شوند. ولی تجربه امری درونی است. ولی در جامعه، بیرونی را با درونی جایگزین کرده‌اند و تفکر را جایگزین تجربه ساخته‌اند. ولی انسان می‌تواند تظاهر کند: او می‌تواند یک فکر را با فکری دیگر مخلوط کند و یک ترکیب بسازد و بپندارد که این تفکری اصیل است. چنین نیست.

لطیفه:

مردی روی ایوان خانه‌اش روی صندلی گهواره‌ای نشسته بود و به جلو عقب می‌رفت. به‌نظر می‌رسید که در یک گفتگوی طولانی با خودش باشد و هر از گاهی با صدای بلند می‌خندید و قاه قاه می‌زد. و گاهی هم قیافه‌ی اخمو می‌گرفت و با دلخوری می‌گفت «آه!»

پاسبانی که از آن‌جا می‌گذشت قدری او را تماشا کرد و سپس پرسید: «چه خبر است؟ با خودت چکار می‌کنی؟»

مرد گفت «برای خودم لطیفه تعریف می‌کنم. و بیش‌تر آن‌ها خیلی خنده‌دار هستند.»

پاسبان پرسید: «پس چرا هر چند یکبار آه می‌گویی؟»

مرد گفت «فقط وقتی آه می‌گویم که آن‌ها را قبلاً شنیده باشم!»

این کاری است که تو می‌کنی، این کاری است که همه می‌کنند.

و «تفکر اصیل» چیزی بی‌معنی است. تفکر هرگز اصیل نیست، افکار همیشه قرضی هستند. از بیرون می‌آیند، هیچ فکری متعلق به خودت نیست.

ولی مردم با هم می‌جنگند و می‌گویند «من باید برای اندیشه‌هایم بجنگم، برای آرمان‌هایم باید بجنگم، و برای فلسفه‌ام باید بجنگم.» مسیحیان در جنگ هستند، کمونیست‌ها می‌جنگند و **هندوها** در ستیز هستند. برای چه؟ به آنان چنین القاء کرده‌اند که «این طرز تفکر مال شماست، این فلسفه متعلق به شماست» هیچ تفکری مال تو نیست. تو را فریب داده‌اند، ولی تو در این فریب باقی می‌مانی، زیرا ناآگاه هستی.

و تو را ناآگاه ساخته‌اند. زیرا آگاهی تنها با چیزهای واقعی رشد می‌کند. با چیزهای غیرواقعی رشد وجود ندارد. مانند این است که در باغچه درختی واقعی داشته باشی، رشد خواهد کرد؛ ولی می‌توانی درختی پلاستیکی داشته باشی: هیچ‌گاه رشد نخواهد کرد. این درخت می‌تواند رهگذران را گول بزند و همسایگان را بفریبد، ولی رشد نخواهد کرد.

چیز غیرواقعی نمی‌تواند رشد کند. شخصیت، غیرواقعی است پس هرگز نمی‌تواند رشد کند. دانش غیرطبیعی است، پس هرگز رشد نخواهد کرد. اخلاق غیرطبیعی است و هرگز رشد نمی‌کند. و چون تو به این چیزهای غیرقابل رشد بسیار وابسته شده‌ای، تو نیز رشد نخواهی کرد. منظورم از این‌که تو ناآگاه می‌شوی همین است. آگاهی باید یک جریان پیوسته جاری باشد؛ تنها در این صورت است که تو آگاه باقی می‌مانی. آگاهی همچون رودخانه است. هر لحظه که راکد شوی، آگاهی را از دست می‌دهی.

مردم در ناآگاهی زندگی می‌کنند. ولی اعتراف به این‌که «من ناآگاه هستم» آنها را آزرده می‌سازد. برخلاف نفس است. ولی این را باید درک کرد. حداقل سالکان باید این را درک کنند که آنان یک زندگی ناآگاهانه را زندگی می‌کنند. همین درک شروع آگاهی است.

▣ **لطیفه:**

یک شهرنشین وارد مزرعه‌ای شد و اسبی زیبا دید. تصمیم گرفت که اسب را داشته باشد. با روستایی چانه زد و بالاخره اسب را خرید. شهرنشین روی اسب پرید و گفت «هی! بزن بریم!» ولی اسب از جایش نجنبید.

روستایی توضیح داد: «این یک نوع اسب مخصوص است. او فقط وقتی حرکت می‌کند که بگویی (خدا را شکر) و برای این‌که بایستد باید بگویی (آمین).»

مرد شهری که این‌ها را به‌خاطر می‌سپرد گفت (خدا را شکر) و اسب با سرعت زیاد شروع به تاختن کرد. به زودی به یک پرتگاه رسیدند اسب همچنان به جلو می‌تازید و درست به موقع صاحب جدید اسب یادش آمد که بگوید (آمین) و اسب درست در لبه‌ی پرتگاه میخکوب شد.

مرد که بسیار وحشت زده شده بود و مرگش را پیش چشم دیده بود. با فراغ خاطر نگاهش را به آسمان دوخت و گفت «خدا را شکر!»

انسان را تماشا کن: خودت را ببین، تماشا کن و خواهی دید که انسان در ناآگاهی عمل می‌کند. همه‌ی راز مذهب در این است که انسان را از ناآگاهی به آگاهی بیاورد.

آگاه شدن یعنی از زندان بیرون آمدن برای رهایی از زندان آنچه باید انجام دهی این است که آگاه‌تر و آگاه‌تر شوی. به دانش بیش‌تر نیازی نیست، به هشیاری بیش‌تر نیاز است. تو هم اینک دانش بسیار داری و از آن گرانبار هستی. باری سنگین داری و به سبب همین بار سنگین نمی‌توانی حرکت کنی. تو باید بارت را سبک کنی و باید شروع کنی به یافتن واقعی و انداختن غیرواقعی.

همیشه در جستجوی واقعی باش و گول جامعه را نخور. و البته مردمی چند از تو عصبانی خواهند شد، زیرا لحظه‌ای که هشیار شوی، دیگر تحت کنترل آنان نیستی. آنان تو را مطیع می‌خواهند و باید براساس میل آنان منضبط باشی و باید از آنان اطاعت کنی. و آنان چنین وانمود می‌کنند که اگر از آنان اطاعت نشود هرج و مرج به‌وجود خواهد آمد. و آنان همیشه تبلیغ می‌کنند که اگر مردم از ایشان اطاعت نکنند و منضبط نباشند، جامعه از هم خواهد پاشید.

این درست نیست. جامعه از هم پاشیده. هرج و مرج هم اکنون وجود دارد. از این بیش‌تر چه می‌تواند باشد؟ شما در یک جامعه‌ی در هم و بر هم و پرآشوب زندگی می‌کنید، این جامعه بسیار عصبی است و هم اینک هم یک جهنم است.[1]

وقتی می‌گویم از اطاعت باز بایستید منظورم این است: خویشتنِ خودتان بشوید. و انسانی که خودش شده باشد خواهد دانست که چه وقت اطاعت کند و چه وقت اطاعت نکند. او فرمانبردار نخواهد بود، او شخصیت مطیع ندارد. او موردی تصمیم می‌گیرد که چه وقت بهتر است اطاعت کند و چه وقت نکند. وقتی حقیقت را ببیند، اطاعت خواهد کرد و وقتی باطل را ببیند، مطیع نخواهد بود. او آزاد است که اطاعت بکند یا نکند.

و آزاد بودن خوب است، زیرا شما برای مدت‌ها است که از سیاست‌کاران اطاعت کرده‌اید و آنان فقط خشونت، جنگ، خونریزی و نفاق آفریده‌اند و بس. شما برای مدت‌های طولانی از کشیشان و کلیسا اطاعت کرده‌اید و آنان پرستش‌گاه واقعی پروردگار را از شما دور ساخته‌اند.

---

۱. منظور جامعه وقت هندوستان بوده. م.

پس وقتی می‌گویم که تحت اطاعت آنان قرار نگیر منظورم این نیست که تولید هرج و مرج کنی. منظورم این است که باید تحت انضباط درونی قرار بگیری. براساس هشیاری خودت منضبط باش. از آگاهی خودت پیروی کن. نوری فرا راه خویشتن باش. زیرا اگر نوری فراراه خویش باشی، دیگر از چیزهای بی‌معنی که تاکنون پیروی می‌کردی، پیروی نخواهی کرد.

و مردمی وجود دارند که منافع بسیار در ناآگاهی تو دارند. برای همین است که مدارس، مؤسسات آموزشی و دانشگاه‌های شما ناآگاهی تولید می‌کنند. آنان آفرینندگانِ آگاهی نیستند. آنان فقط به تو دانش می‌دهند، نه خرد (Wisdom). دانش چیزی کاذب، مصنوعی و ساخته بشر است، ولی مانند خرد به‌نظر می‌رسد. و خطر در این‌جاست. گل پلاستیکی درست مانند گل واقعی به‌نظر می‌رسد و خطر در همین است. اگر تو برای مدت‌های طولانی یک گل سرخ واقعی ندیده باشی، شروع می‌کنی به فکر کردن که این گل واقعی است. زیرا هر آنچه که دیده‌ای، بارها و بارها، فقط گل پلاستیکی بوده.

برای همین است که مسیح (ع) را مصلوب می‌کنند. او یک گل واقعی بود. او باید مصلوب می‌شد. در غیر این صورت دیگران شروع به مقایسه می‌کردند و می‌فهمیدند که آنچه تاکنون به نام گل واقعی حمل می‌کرده‌اند، گل واقعی نبوده؛ مصنوعی و پلاستیکی بوده است و آن را دور می‌انداختند. *سقراط* را باید هم مسموم می‌کردند، زیرا او می‌کوشید مردم را هشیارتر سازد.

وقتی انسان هشیار شود، بی‌نظم نخواهد شد، بلکه نظم او از وجود خودش می‌آید. او برده‌ی هیچکس نیست، او ارباب خویشتن است.

و سالک شدن همین است: ارباب خود شدن. معنی واژه‌ی سوامی (Swami) این است: ارباب خود شدن، نوری فراراه خویش گشتن. و آنگاه نوعی دیگری از نظم برقرار می‌شود، نظم واقعی.

بودا در چنین نظمی زندگی می‌کند و تو می‌توانی وقار او را ببینی. او براساس نور خویشتن زندگی می‌کند. او به شیوه‌ی خودش و با فردیت اصیل خویش زندگی می‌کند. او انسانی آزاده است، ولی یادت باشد، انسان آزاده دچار یک ستیز پیوسته خواهد بود، زیرا او در جامعه یک عصیان‌گر است. این بهایی است که برای آزادی باید بپردازد.

سه چیز دیگر وجود دارد که در راهکار نابودی آزادی تو به‌کار گرفته می‌شوند و در درجه‌ی دوم اهمیت قرار دارند.

پایه اساسی همان جایگزینی غیرواقعی با واقعی بود، ولی این سه چیز هم هستند.

یکی آفرینش تقسیمات در انسان است و ایجاد شکاف در او. زیرا هرگاه تو تقسیم شوی، ناتوان می‌گردی. و طبیعتاً شروع می‌کنی با خودت جنگیدن. و آن‌وقت نمی‌توانی با ظالم ستیز کنی. دیگر نمی‌توانی با زندان در بیفتی. زندانی را باید همیشه در تضاد درونی نگه داشت تا انرژی کافی جمع نکند که دیوارهای زندان را در هم بشکند.

با تقسیم انسان و برپایی جنگ داخلی در او، رهایی از زندان ممکن نخواهد بود.

پس نیرنگ دیگری درکار تو کرده‌اند: تو تقسیم شده‌ای. به تو گفته‌اند که بدن تو از روحت جداست؛ به تو آموخته‌اند که خداوند از دنیا جدا است. تو از ابتدا شنیده‌ای که دنیای دیگر دنیای واقعی است و این دنیا دروغین و کاذب (Maya) است.

یک فلسفه عمیق شکاف شخصیتی (Schizophrenic) حداقل برای ده هزار سال تدریس شده: شکاف بینداز و تقسیم کن. لحظه‌ای که تو شکاف برداری و تقسیم شوی، گم خواهی شد، زیرا دست راستت با دست چپت خواهد جنگید. آن‌وقت هر دو دستت درگیر هستند. و آنگاه سیاست‌کار می‌تواند از تو بهره بکشد و حکیم نیز تو را استثمار خواهد کرد. هر دو دست تو درگیر است و نمی‌توانی از خودت دفاع کنی، نمی‌توانی عصیان کنی.

پیام من برای شما این است: تنها یک دنیا وجود دارد، این تنها دنیا است. من به شما می‌آموزم که زمینی باشید، خاکی باشید، بدن و روح تو یگانه و یکی هستند. همه چیز یک وحدت است. با بدنت نجنگ؛ سعی نکن از بدنت جدا باشی، در غیر این صورت قربانی باقی خواهی ماند. تو این‌گونه هرگز قوی نخواهی شد. و برای عصیان کردن تو نیاز به قدرت داری، برای عصیانگری تو نیاز به انرژی داری. تو تنها وقتی می‌توانی آزاد باشی که سرشار از انرژی باشی. در غیر این صورت نمی‌توانی آزاد باشی.

نکتهٔ دیگر که برای دربند نگاه داشتن تو از آن استفاده شده، ترس است. تو را ترسو بار آورده‌اند. ترس از جهنم، وحشت از تنبیه. و روی دیگر حقه چنین است که تو را برای بهشت و انواع لذایذ و خوشی‌های آن بسیار بسیار طمع‌کار بار آورده‌اند. نقل قول از علی (ع): «اگر از کشیش اطاعت کنی، پاداش عظیمی در انتظارت است؛ اگر از کشیش پیروی نکنی، بسیار بد و وحشتناک تنبیه خواهی شد.»

این‌گونه است که انسان ترسو گشته است. هیچ کودکی ترسو زاده نشده. می‌توانی هر کودکی را ملاحظه کنی: او می‌تواند با مار بازی کند و ترس ندارد. او

می‌تواند با آتش بازی کند و نترسد. کودک همچون یک موجود بی‌ترس به این دنیا می‌آید، ولی ما ترس را بر او تحمیل می‌کنیم.

هر کودکی با عشق به دنیا می‌آید، و اما هر انسان «رشد یافته‌ای» ترسو گشته است.

من مایلم تا شما بار دیگر به سوی عشق باز گردید. تمام ترس‌ها را دور بریزید. چیزی نیست که از آن وحشت کنی. هر آنچه که هست جاودانگی است و اینک - این‌جا. همین لحظه حاوی بهشت و دوزخ است. همه‌اش بستگی به تو دارد. اگر تو خوش باشی، شاد باشی؛ اگر عاشق زندگی باشی و آن را محترم بداری و جشن بگیری، در بهشت هستی. اگر نتوانی شادمانی کنی، اگر منابع سرور تو مسموم شده باشند، اگر چنان زنجیرهای سنگینی بر پا و دست داشته باشی که نتوانی با آهنگ زندگی به رقص درآیی، آن‌وقت در دوزخ به سر می‌بری.

لطیفه:

کشیش محله آقای مولدون (Muldoon) را که به تازگی ازدواج کرده بود دید که پس از مدت‌ها غیبت به کلیسا آمده بود. پس از مراسم به او گفت «به گمانم که همسرت تو را به مذهب بازگردانده.»

مولدون گفت «آری، من تا وقتی‌که با او ازدواج نکرده بودم، عقیده‌ای به دوزخ نداشتم!»

این زندگی را باید با چنان سروری زندگی کرد که پرندگان آن را زندگی می‌کنند. آیا پرنده‌ای را در حال پرواز دیده‌ای؟ چه شادی خالصی! و یا گل سرخی را دیده‌ای که گلبرگ‌هایش را باز می‌کند؟ با چه سروری چنین می‌کند! آیا رودخانه را دیده‌ای که با چه خروشی به اقیانوس می‌ریزد؟

درختان مبارک هستند، زیرا این سه زندانبان را ندارند؛ پرندگان هم برکت یافته هستند، زیرا آزاد هستند. آن مار که در باغ عدن آگاهی آدم و حوا را مسموم کرد باید هر سه‌ی این‌ها با هم بوده باشد! او باید هم سیاستکار، هم کشیش و هم حکیم بوده باشد. مراقب مارها باشید! و مشکل در این‌جاست که آنان چنان برای مدت‌های مدید بر ذهن شما چیره بوده‌اند که شما دیگر فکر نمی‌کنید که آنان دشمن هستند. درواقع، مردمی چون من به‌نظر دشمن می‌رسند! زیرا من علیه شرطی‌شدگی‌های شما سخن می‌گویم.

نخست وزیر هندوستان، ***مورارجی دسای*** (Morarji Desai) تقریباً هر روز می‌گوید که اگر مردم از من پیروی کنند، جامعه نابود خواهد شد.

همین چند روز پیش وزیر تعلیم و تربیت ایالت ماهاراشترا (Maharashtra) اطلاعیه‌ای به مطبوعات داده بود که من نباید مجاز باشم تا در پونا (Poona) بمانم، زیرا اگر مردم به من گوش بدهند و از من پیروی کنند، جامعه از هم خواهد پاشید! به نوعی حق با آنان است. این جامعه، این اجتماع پوسیده و گندیده نیاز دارد تا نابود شود. تنها بر ویرانه‌های چنین جامعه‌ای است که جامعه‌ای دیگر می‌تواند برپا شود. تنها بر ویرانه‌های این آگاهی در بند است که آزادی می‌تواند زاده گردد. انسان باید راهی تازه برای زندگی پیدا کند. ما برای مدت‌های طولانی با این زندانبان‌ها زندگی کرده‌ایم. و آنان هر آنچه را که زیبا و ارزشمند بوده نابود ساخته‌اند. آنان تمامی شعر زندگی را از بین برده‌اند. آنان تمام چیزهای واقعی را از تو گرفته‌اند و به جایش اسباب‌بازی به تو داده‌اند. آنان به تو واژه تحویل داده‌اند: می‌توانی به جویدن واژه‌ی «خدا»، یا «عشق» ادامه بدهی، ولی نخواهی فهمید که خدا چیست و عشق چیست. آنچه که تو می‌شناسی ترس است و پول است و جنگ قدرت و آن‌وقت درباره‌ی دعا و نیایش سخن می‌گویی. این فقط حرف است.

آنان به نوعی درست می‌گویند: اگر مردم به من گوش بدهند، این اجتماع نابود خواهد شد. ولی این نابودی تنها یک مقدمه است برای آفرینشی تازه.

قبل از این‌که چیزی خلق شود، چیزهایی باید نابود شود.

من به شما می‌آموزم که لحظه‌ی حاضر را فدای هیچ چیز - هیچ فلسفه‌ای و هیچ سیاستی نکن. لحظه‌ی حال را فدای هیچ ملیتی، هیچ کلیسایی و هیچ نژادی نکن. لحظه‌ی حال را فدای هیچ چیز نکن، هیچ چیز! آن را جشن بگیر! و اگر این لحظه را جشن بگیری، لحظه‌ی بعدی سرور بیش‌تری خواهی داشت. و آهسته آهسته، وقتی تمام زندگیت یک آواز شد، این تحول و دگرگونی خواهد بود.

در این ده هزار سال، نوع انسان در کابوس زندگی کرده. ولی اینک امور به نقطه‌ی عطف رسیده‌اند و چیزی در حال روی دادن است، چیزی بسیار مهم در شرف وقوع است. یا انسان کاملاً خواهد مرد - اگر از گذشته پیروی کند، آن‌وقت این امری حتمی است - و یا این‌که و هرگونه امکانی هست که انسان دست به خودکشی نزند - اینک اوضاع طوری است که انسانیت می‌تواند تصمیم بگیرد که راهی تازه را انتخاب کند.

ما برای مدت‌های مدید به‌طورافقی حرکت کرده‌ایم، اینک حرکت ما باید عمودی شود. ما بسیار طولانی در زمان حرکت کرده‌ایم، اینک باید در جاودانگی حرکت کنیم. ما برای مدت‌های طولانی آرزومند و جاه‌طلب بوده‌ایم، اینک باید تمام آرزوها و جاه‌طلبی‌ها

را بیندازیم و تمامی انرژی خود را صرف لحظه‌ی حاضر کنیم، تا آن را بتوانیم جشن بگیریم.

▣ **لطیفه:**

کشیشی تازه‌کار برای تبلیغ در آمریکای جنوبی به مأموریت می‌رفت. وقتی خانه را ترک می‌کرد، کشیش محله تعارف کرد که تا او را به فرودگاه برساند.

کشیش جوان از پذیرش این پیشنهاد اکراه داشت، زیرا کشیش پیر بسیار بد و وحشتناک رانندگی می‌کرد. ولی او نمی‌خواست پیرمرد را ناراحت کند و بالاخره پذیرفت تا با او برود.

پس از یک ساعت رانندگی که مو را بر تنش راست کرد، آنان به فرودگاه دوبلین (Dublin) رسیدند.

کشیش پیر گفت «تا آمریکای جنوبی راهی بس طولانی در پیش داری.»

کشیش جوان گفت «بله، ولی مطمئنم که بدترین قسمت مسافرت به پایان رسیده است!»

من می‌توانم طلوعی تازه را که بسیار نزدیک است مشاهده کنم. شبی بسیار تیره است، ولی وقتی شب بسیار تاریک باشد، طلوع بسیار نزدیک است. من شما را برای آن طلوع آماده می‌سازم. آری، بدترین قسمت مسافرت پایان یافته است!

ولی شما نمی‌توانید دوردست‌ها را ببینید. لحظه‌ای که شروع به دیدن کنید هیجان‌زده خواهید شد. بشریت هر لحظه بیش‌تر و بیش‌تر به آن انقلاب بزرگ نزدیک می‌گردد، انقلاب در آگاهی و معرفت، انقلابی از مفاهیم قدیم به شیوه‌ی تازه‌ای از زندگی.

تصوّف می‌تواند کمکی بسیار عظیم باشد. زیرا آنان مردمانی آزاده بوده‌اند، همیشه چنین مردمی بوده‌اند ... هر از گاهی شخصی از زندان گریخته و از زندان بیرون زده و آسمان باز و ستارگان را دیده و به زندانیان دربند اعلام کرده: «شما نیز بیرون بیایید!»

بودا بیرون آمد، مسیح (ع) بیرون آمد، *بهاءالدین* و رومی بیرون آمدند.

و تصوّف برای آینده‌ی بشریت پیامی بزرگ دارد.

این داستان‌ها فقط راه‌هایی هستند تا چیزهایی را بگویند که حتی یک کودک نیز بتواند آن‌ها را درک کند. حقیقت همیشه بسیار ساده است. اگر تو پیچیده نباشی، حقیقت مانند داستانی است که به کودکی خردسال می‌گویی. این داستان‌ها ساده هستند، ولی اهمیت آن‌ها عظیم است:

شخصی نزد فیلسوف و عارف شهیر سعدی رفت و گفت:

«من در آرزوی بینش هستم تا خردمند شوم.»

سعدی گفت: «بینش بدون خرد بدتر از همه چیز است.»

نخست: صوفیان واژه‌ی «فیلسوف» را به شیوه‌ای کاملاً متفاوت با آنچه که در غرب معنا می‌دهد استفاده می‌کنند. آنان معنی لفظی آن را به‌کار می‌برند. معنی لغوی فلسفه، عشق به خرد است. درواقع، کلمه‌ی «سوفی» (Sophy) و صوفی (Sufi) از یک ریشه هستند: سوفیا (Sophia) یعنی خرد (Wisdom) در غرب فیلسوف پدیده‌ای کاملاً متفاوت است. تحت تأثیر اندیشهٔ یونانی، فیلسوف ریشه‌هایش را در هستی از دست داده و بیش‌تر و بیش‌تر منطق‌دان گشته و بیش‌تر و بیش‌تر به حدس و گمان پرداخته. و فلسفه‌ی غرب از تجارب یونان ریشه گرفته و بنابراین فلسفه‌ی غرب تقریباً در جهتی مخالف با تصوّف جهت یافته. فلسفه‌ی غرب یک ماشین منطق خردکنی (Logic-Chopping) شده: مباحثات بزرگ بر سر هیچ چیز و مو را از ماست کشیدن.

و آهسته آهسته فلسفه‌ی غرب به یک بن‌بست رسیده. و فلسفه در آن‌جا دیگر چیزی نیست جز یک تحلیل زبان‌شناسانه. فلسفه دیگر اندیشه در مورد چیزهای عظیم نیست: دیگر علاقه‌ای به خداوند یا حقیقت یا آزادی و عشق ندارد، نه، ابداً. تمام علاقهٔ آن معطوف به معنی لغات و واژه‌ها گشته. وقتی یک فیلسوف غربی دربارهٔ خدا می‌اندیشد، منظورش این است که فکر کند لغت خدا یعنی چه. او علاقه‌ای به واقعیت خداوند ندارد، او تنها به واژه‌ی «خداوند» علاقه دارد. گویی که با تحلیل واژه‌ی «آتش»، تو آتش را خواهی شناخت، و یا تحلیل واژه‌ی «نان»، گرسنگی تو برطرف گردد! فلسفه‌ی غرب به اندیشیدن درباره‌ی واژه‌های «خدا» و «نان» و «عشق» ادامه می‌دهد و کاملاً فراموش کرده که «عشق» تنها یک واژه است و واقعیت نیست. این تنها یک نماد است و انگشتی است که ماه را نشانه رفته است.

ولی فلسفه‌ی غرب به اندیشیدن در مورد انگشت ادامه می‌دهد. طول آن چقدر است؟! چقدر زیبا یا زشت است؟! سفید است یا سیاه؟! و پاک فراموش کرده که این تنها انگشتی است که ماه را نشان می‌دهد. نیازی نیست که به انگشت توجه کنی، می‌توانی آن را فراموش کنی. ماه را ببین و انگشت را فراموش کن. ولی فلسفه‌ی غرب در تفکر درباره‌ی انگشت مهارت بسیار پیدا کرده است!

•

اگر کارهای فیلسوفان شهیر غربی را بخوانی - *برتراند راسل* (Russell)، *لودویگ*

ویتگن شتاین (Wittgenstei)، مور (G.E.Moore) ـ شگفت‌زده خواهی شد: فقط تحلیل‌های زبان‌شناختی است. واقعیت دیگر مورد علاقه آنان نیست.

پس وقتی این داستان می‌گوید ... فیلسوف و عارف شهیر **سعدی** ... منظورش همان معنی نیست که ما بگوییم «فیلسوف بزرگ **بودا**»، نه، منظور یکی نیست. اگر بگوییم «فیلسوف بزرگ **مسیح** (ع)» و یا «فیلسوف بزرگ **بودا**»، یا «فیلسوف بزرگ **لائوتزو**» (Lao Tzu) منظورم با معنی غربیان تفاوت دارد. در شرق، منظور ما از فیلسوف، انسان خردمند است و معنی واژه‌ی «صوفیاء» نیز همین است: یعنی کسی که عاشق خرد است.

سعدی همچنین شاعری بزرگ است. باید هم چنین باشد، همیشه چنین بوده. هر کجا خِرَدی بوده، در کنارش شعر هم به خودی خود روییده است. شعر محصول جانبی خرد است. من نمی‌گویم که هر انسان خردمندی باید شعر هم بسراید. نه، نیازی نیست. او شعرش را زندگی می‌کند، تمام وجودش شعر است. اگر **بودا** را بچشی، منظورم را خواهی فهمید. اگر **مسیح** (ع) را مزه کنی، منظورم را درک خواهی کرد. چنین نیست که **مسیح** (ع) شعر بگوید، او به این معنی شاعر نیست. ولی او شعر را زندگی می‌کند. هر لحظه‌ی او شاعرانه است. حتی بر روی صلیب که آخرین دعایش را گفت، شعری خالص سرود: «پدر، این مردم را ببخشای، زیرا که نمی‌دانند چه می‌کنند.» تنها یک شاعر می‌تواند چنین قلبی داشته باشد.

سعدی شاعری بزرگ است و یک فیلسوف بزرگ. او مردی خردمند است. و یادت باشد منظورم از «خردمند»، این نیست که او زیاد می‌داند، نه. دانش ربطی به خرد ندارد. یادت باشد که دانش یک جایگزین است، جانشینی کاذب برای خرد. خرد در آگاهی تو می‌روید، ولی دانش را در تو می‌کارند و به تو تحمیل می‌کنند. تو دانش را از دانشگاه فرا می‌گیری، ولی خرد را از خود زندگی می‌آموزی؛ هیچ دانشگاهی نمی‌تواند به تو خرد بدهد. تو باید زندگی را زندگی کنی (Livelife) تو می‌توانی دانش را از کتاب‌ها، متون مقدس، آموزگاران و از تجربهٔ دیگران و خودت به‌دست آوری. ولی خرد پدیده‌ای کاملاً متفاوت است. انسان تنها زمانی خرد را به‌دست می‌آورد که در مقابل جهان هستی باز و آسیب‌پذیر باشد و در عشقی عمیق نسبت به هستی باشد. آن‌وقت حتی افتادن یک برگ پوسیده و مرده از درخت هم می‌تواند به تو خرد ببخشد. می‌تواند به تو زودپایی زندگی را نشان دهد، می‌تواند پیام مرگ را به تو بدهد. و شیوه‌ای که آن برگ به زمین می‌افتد، با وقار و بدون ترس ـ می‌تواند به تو خردی بدهد که چگونه باید مرد. گل سرخ در بامداد

می‌شکفد و در عصر رفته است: با آمدن مسرور بود و با رفتن نیز مسرور است.

خرد از مشاهده‌گری می‌آید؛ خرد نه با مطالعه، بلکه با هشیاری؛ نه با تمرکز، بلکه با مراقبه حاصل می‌شود. انسان فقط باید به شکوه بی‌نهایتی که زندگی نام دارد باز باشد. انسان باید نسبت به زمین و آسمان باز باشد. باید نسبت به همه چیز باز باشد. شخص باید بدون داوری، باز باشد آنگاه خرد فرا می‌رسد.

اگر داوری کنی مانع خرد خواهی بود؛ اگر انتخاب کنی، مانع می‌شوی، اگر محکوم کنی، مانع خواهی بود و اگر ارزش گذاری کنی از وقوع خرد جلوگیری خواهی کرد. فردی که بخواهد خرد بر او ببارد باید فقط یک شاهد خالص باقی بماند. او بدون تفکر نگاه می‌کند، او تنها یک آینه است که بازتاب می‌کند. او نتیجه‌گیری نمی‌کند، او عجله‌ای ندارد. او هرگز دانش جمع‌آوری نمی‌کند. او به آموختن ادامه می‌دهد و ادامه می‌دهد، ولی هرگز دانش‌اندوزی نمی‌کند.

انسان پر دانش در حافظه زندگی می‌کند، در گذشته می‌زید. انسان خردمند در حال زندگی می‌کند، نه در حافظه و خاطره، بلکه در هشیاری خویش در حال حاضر.

سعدی انسانی خردمند است.

شخصی نزد فیلسوف و عارف شهیر سعدی رفت و گفت:

«من در آرزوی بینش هستم تا خردمند شوم.»

حالا، کسی نمی‌تواند خردمند بشود. خردمندی با کوشش به‌دست نمی‌آید. انسان می‌تواند پردانش بشود، این یک تلاش است و یک سرمایه گذاری. دانش را می‌توانی کاشت کنی، ولی نمی‌توانی خردمند بشوی. خرد شدنی نیست، بودنی است. این نکته باید تفهیم شود.

شدن روندی از زمان است: امروز این مقدار دانش داری و فردا بیش‌تر و روز بعد بیش‌تر و همین‌طور ... ولی خرد یک کیفیت است و کمیت نیست. کمیت را می‌توان بیش‌تر و کمتر کرد. یک دانش‌آموز دانش کمتری دارد و استاد دانش بیش‌تری دارد. ولی خرد هیچگاه کم و زیاد ندارد؛ یک کیفیت است. **بودا** خردمند است، **ماهاویرا** خردمند است، همچنین **بهاءالدین** و یا **زرتشت**. اینک تو نمی‌توانی بگویی که کدامیک از دیگری خردمندتر است؛ این ممکن نیست. همه‌ی آنان خردمند هستند. خرد کم و زیاد نمی‌شناسد.

ولی این در مورد دانش مصداق ندارد. می‌توانی بگویی «این پروفسور بیش از دیگری می‌داند زیرا او سه مدرک دکترا دارد و آن دیگری فقط یکی دارد. آن پروفسور مقالات زیادی در مجلات علمی چاپ کرده و این یکی مقاله‌ای ندارد و ...»

دانش کمیت دارد و می‌تواند مقایسه شود. خرد کمیت نیست و کیفیت است. تو نمی‌توانی خردمند بشوی. خرد رویدادی ناگهانی است و تدریجی نیست. چنین نیست که تو اینک خردمند هستی و لحظه‌ای بعد خرد بیش‌تری داری و روز بعد بیش‌تر خردمند می‌شوی و همین‌طور ... تا روزی کاملاً خردمند شوی! نه، خرد ناگهان رخ می‌دهد، یک اشراق ناگهانی است، حالتی از بودن است. وقتی تمام دانشت را دور انداختی، خرد رخ می‌دهد. وقتی از زندانی که جامعه برایت آفریده رها شوی، خرد روی می‌دهد. وقتی دوباره کودک شوی، خرد اتفاق می‌افتد. عبارت مسیح (ع) را به‌یاد آور: «تا وقتی همچون کودکان خردسال نشوید، وارد پادشاهی خداوند نخواهید شد.» منظورش چیست؟

تا زمانی‌که به آن آزادی که با آن زاده شده‌اید نرسید، نمی‌توانید وارد ملکوت خداوند شوید. هر آنچه راکه جامعه به تو داده دور بینداز: شخصیت، اخلاق، مفهوم خوب و بد، جدایی بدن و روح و آنچه راکه جامعه به تو تحمیل کرده دور بینداز. دوباره معصوم شو، لوحی سپید شو، و ناگهان خردمند هستی.

خرد چیزی است که مانند یک آذرخش روی می‌دهد.

معنی اشراق، ساتوری (Satori) و فراآگاهی (Samadhi) همین است.

این مرد از سعدی خواسته تا به او بینشی بدهد که با آن خردمند شود. او درخواستی اشتباه دارد. ولی مردم از چیزهایی که می‌گویند آگاه نیستند. آنان فقط کلام را به‌کار می‌برند. او واژه‌ها را شنیده و از آن‌ها استفاده می‌کند. او نمی‌داند که با که سخن می‌گوید. او حتی نمی‌داند که با یک بودا رو به رو شده. سعدی مردی روشن‌ضمیر است. ولی این مرد با او همان‌طور صحبت می‌کند که با دیگران پرت وپلا می‌گوید. او کاملاً ناآگاه است که با چه کسی سخن می‌گوید.

■ لطیفه:

زنی به یک فروشگاه حیوانات اهلی رفت تا پرنده‌ای بخرد. در آن‌جا پرنده‌ای را دید که توجهش را جلب کرد. از فروشنده پرسید: «این چه نوع پرنده‌ای است؟»

فروشنده گفت «این مرغ قروچ قروچ (Crunchbird) است. بگذارید به شما نشان بدهم که او چکار می‌تواند بکند.»

سپس فروشنده به پرنده دستور داد: «مرغ قروچ قروچ! کاغذ من!» پرنده بلافاصله پرید و با یک حرکت صفحه‌ی کاغذ را به منقار گرفت، خرد کرد و بلعید.

باز هم فروشنده گفت «مرغ قروچ قروچ! مداد من.» باز هم پرنده پرواز کرد و در یک چشم به هم زدن مداد را در منقار گرفت، خرد کرد و بلعید.

زن گفت «حیرت آور است، من او را می‌خرم»

زن پرنده را خرید و به منزل آورد. شوهرش به پرنده نگاهی انداخت و در فکر رفت که این چگونه پرنده‌ای است. او هرگز در عمرش چنین پرنده‌ای ندیده بود.

زن پز داد و گفت «عزیزم! این پرنده‌ی عزیز من، مرغ قروچ قروچ است.»

مرد سرش را خاراند و گفت «گفتی مرغ قروچ قروچ ؟» و سپس گفت:

«مرغ قروچ قروچ! بفرما پای من!» «مترادف با تعارف «انگشت شسته» در فارسی!»

وقتی با یک بودا، یک سعدی یا یک *بهاءالدین* سخن می‌گویی، باید قدری هشیارتر باشی که چه می‌گویی. باید بسیار مراقب واژه‌هایی که به‌کار می‌بری باشی. و اگر واقعاً مراقب باشی و هشیار، ابداً کلامی بر زبان نمی‌آوری، فقط تعظیم می‌کنی، و سرت را پیش پای سعدی قرار می‌دهی و منتظر می‌مانی تا او چیزی به تو بگوید. زیرا تو چه می‌توانی بگویی؟ از درون سر درگمی تو فقط پرسش‌های آشفته و بی‌معنی می‌تواند بیرون بیاید. تو از درون تاریکی و جهلت چه می‌توانی درخواست کنی؟

■ داستان:

روزی یکی از حکیمان برای نخستین بار به دیدار *بودا* رفته بود. او حکیمی بزرگ و مشهور بود و در سراسر هندوستان به حکمت و فرزانگی شهرت داشت. نامش *ساری‌پوترا* (Sariputra) بود. وقتی برای بار اول به دیدار *بودا* رفت، همراه او پانصد تن از مریدانش هم آمده بودند. آن مریدان نیز همگی حکیم و دانشمند بودند. او از طبقهٔ روحانی (Brahmin) و به سبب مباحثاتش بسیار مشهور بود. او می‌توانست همه را در بحث مغلوب کند. او عادت داشت با مریدانش به سراسر کشور سفر کند و سایر دانشمندان روحانی را در بحث و جدل شکست دهد. در هنرش بسیار پیروز و موفق بود و تاکنون کسی نتوانسته بود او را شکست بدهد.

مریدانش بسیار هیجان‌زده بودند که مرشد آنان حالا می‌خواهد *بودا* را شکست بدهد. او می‌توانست همه را شکست دهد. آنان این را می‌دانستند و بارها و بارها شاهد مباحثات او بودند، ولی نمی‌توانستند حدس بزنند که چه اتفاقی خواهد افتاد. لحظه‌ای که

ساری‌پوترا چشمش به ***بودا*** افتاد، شروع کرد به گریستن و اشک از چشمانش جاری شد. مریدانش حیرت کردند: نمی‌توانستند این منظره را باور کنند. آنان قبلاً هرگز چنین چیزی را ندیده بودند. ***ساری‌پوترا*** دانشمندی بسیار مغرور بود و به سراسر کشور سفر می‌کرد و هر کجا فیلسوف یا حکیمی را می‌یافت، با فلسفه‌اش او را مغلوب می‌ساخت. و حالا او گریه می‌کند؟ سکوتی عظیم همه را فراگرفته بود. حتی مریدان ***بودا*** نیز باورشان نمی‌شد. آنان هم منتظر بودند که مباحثه‌ای داغ و پرشور صورت بگیرد. ***ساری‌پوترا*** تعظیم کرد، سرش را کنار پای ***بودا*** نهاد و همان جا باقی ماند.

پس از مدتی که در سکوت گذشت، ***بودا*** پرسید: «***ساری‌پوترا*** آیا می‌خواهی چیزی بپرسی؟» او گفت «نه، با دیدن تو تمام پرسش‌ها ناپدید شده‌اند. من فقط می‌خواهم همین جا با تو بمانم. اگر روزی تو احساس کردی که من ارزشش را دارم که چیزی به من بگویی، خواهی گفت. ولی اگر چیزی نگویی، آن‌وقت نیز من راضی هستم. من ارضا شده‌ام. با دیدن تو، من هرچه را که ارزش دیدن داشته باشد، دیده‌ام.»

راه برخورد با انسان خردمند چنین است.

شخصی نزد فیلسوف و عارف شهیر سعدی رفت و گفت:

«من در آرزوی بینش هستم تا خردمند شوم.»

سعدی گفت: «بینش بدون خرد بدتر از هیچ ندانستن است.»

او به نام بینش چه درخواستی دارد؟ او درخواست دانش دارد، او می‌خواهد بیش‌تر بداند و بیش‌تر ببیند. او می‌پندارد که چیزی می‌تواند سبب خردمند شدن گردد.

هیچ چیز سبب خرد نیست، خرد خودش از قبل وجود دارد. تو خردمند زاده شده‌ای، خرد طبیعت تو است. آنچه که مورد نیاز است این است که تمام تظاهراتی را در خودت کاشته و پرورده‌ای دور بیندازی. آنچه مورد نیاز است یک کشف مجدد است. خرد پیشاپیش در وجود تو هست. جایی در ژرفای وجودت، جایی در پشت تمام زباله‌هایی که پیوسته توسط والدین، آموزگاران و استادان تو در وجودت ریخته شده پنهان است.

هر کودکی انباشته از انواع زباله‌هایی است که پیوسته به درونش وارد می‌کنند. و این‌ها همه انباشته می‌شوند. و تو آن را فلسفه‌ی خودت می‌خوانی! این‌ها تماماً زباله و آشغال هستند. و در ژرفای وجودت، گنج واقعی تو پنهان است. فقط باید آن را دوباره کشف کنی.

سعدی گفت: «بینش بدون خرد بدتر از هیچ ندانستن است.»

اگر تو خردمند نباشی، دانش می‌تواند خطرناک باشد. این چیزی است که در دنیا روی داده؛ مردم دانش‌آلوده می‌شوند و زندگیشان از معنی تهی می‌گردد. فقط کافی است که بروی و این مردمان دانش‌آلوده را ببینی. آنان گم‌گشته‌ترین مردمان هستند. آنان می‌پندارند که زندگی مطلقاً بی‌معنی است. آنان نمی‌توانند هیچ خوشی احساس کنند. آنان پیوسته در حیرت‌اند که چرا اصلاً زنده هستند: «چرا خودکشی نکنم؟» شاید ترسو باشند و نتوانند خودشان را بکشند. ولی آنان نمی‌توانند پاسخ دهند که چرا زنده هستند و برای چه زندگی می‌کنند. آنان هیچ هدفی را در هیچ جا نمی‌بینند. زندگی به‌نظرشان تصادفی و غیرلازم است. آنان نمی‌توانند ببینند که چه نیازی به‌وجودشان هست. آنان از ریشه جدا گشته‌اند. انسان هرچه دانشش بیش‌تر باشد، بیش‌تر احساس بی‌ریشه بودن می‌کند.

دانش به خرد منتهی نمی‌گردد، دانش به جنون می‌انجامد. دانش به اشراق ختم نمی‌شود، دانش به زوایای تاریک‌تر ناآگاهی وجودت ختم می‌شود. دانش تمام شادمانی و ضیافت را از زندگی تو دور می‌سازد. تمام شعر و آواز و رقص‌ها را نابود می‌کند. دانش تو را جدی می‌کند.

خرد می‌داند که چگونه بخندد، دانش نمی‌تواند بخندد. دانش همواره جدی است، خرد بازیگوش است. خرد می‌داند که چگونه باید زندگی کرد، چگونه خندید و چگونه عشق ورزید. خرد سبک است و دانش سنگین. نمی‌توانی از طریق دانش خردمند شوی.

این چیزی است که این مرد می‌خواهد، همه چنین می‌پندارند: «اگر من قدری دانش بیش‌تر جمع کنم، خردمندتر خواهم شد!»

چنین نخواهد بود؛ کم‌تر خردمند خواهی بود. هرچه بیش‌تر بدانی معرفت تو کم‌تر خواهد بود. ***سقراط*** حق داشت که در پایان زندگی طولانی خود بگوید: «من فقط یک چیز می‌دانم که هیچ چیز نمی‌دانم.» این خرد است.

دانش متخصصانی را خلق می‌کند که بیش‌تر و بیش‌تر درباره‌ی کم‌تر و کم‌تر می‌دانند. و در نهایت، همه چیز را درباره هیچ چیز خواهند دانست!

ولی خرد در بُعدی کاملاً متفاوت قرار دارد. خرد در بُعد بودن است، نه شدن.

مرد گفت «چگونه ممکن است، تو می‌گویی که جهل بهتر از بینش بدون خرد است؟ این چگونه ممکن است؟»

سعدی گفت: همچون مثال کرکس و زغن:

روزی کرکس به زغن گفت «دید من از تو بسیار بهتر است.

زیرا که من می‌توانم از این‌جا دانه‌ی گندمی را در روی زمین ببینم

و تو هیچ چیز نمی‌بینی»

دو پرنده به پایین پر کشیدند تا دانه‌ی گندمی را که کرکس دیده بود

و زغن ندیده بود پیدا کنند.

وقتی کاملاً نزدیک زمین رسیدند، زغن گندم را دید.

کرکس به پرواز ادامه داد و دانه‌ی گندم را بلعید.

و سپس افتاد و مرد: زیرا که گندم زهرآگین بود.»

و این اتفاقی است که برای انسان روی داده: او به سبب دانش خود فرو افتاده است و مرده. نخست دنیای درونش با دانش و دانش آلودگی از بین رفته و اینک دانش علمی، طبیعت و محیط زیست او را نابود کرده. نخست ما درون را با عقایدمان نابود کرده‌ایم و سپس دنیای بیرون را نیز با «دانش علمی» نابود ساخته‌ایم. انسان از پای افتاده است.

ما در مهم‌ترین دوره از تاریخ به سر می‌بریم، زیرا که زمان فروپاشی عظیمی است: یا بشریت به کلی نابود می‌شود و یا راهی تازه برای زندگی فرا خواهد رسید. این لحظات بسیار بحرانی هستند. این بزرگ‌ترین بحرانی است که انسان تاکنون با آن رو به رو بوده است. فلسفه نیمی از جهان را نابود کرده ـ دنیای درون را ـ و علم نیمه‌ی بیرونی را نابود کرده است. ما به مذهبی کاملاً متفاوت و علمی کاملاً متفاوت نیاز داریم. علمی که به زیست محیط انسان یاری رساند و مذهبی که به تو آزادی بدهد، نه بردگی؛ مذهبی که به تو کمک کند تا خودت باشی، مذهبی که زندان نباشد.

علم تجاوزی است به طبیعت و باورهای سنتی تجاوزی بوده به معرفت درونی تو. هر دو شکست خورده‌اند، هر دو مخرب بوده‌اند.

دیدگاهی تازه مورد نیاز است. هرگز تا این حد به دیدگاهی تازه نیازمند نبوده‌ایم، زیرا زمان بسیار محدود است. ما روی انبوهی از سلاح‌های اتمی نشسته‌ایم. ظرفیت نابود کردن این زمین آن‌قدر گسترده است که نمی‌توانی تصور کنی که ما چرا این همه ظرفیت تخریب پیدا کرده‌ایم. هزار برابر بیش از ظرفیت مورد نیاز نابودی زمین سلاح وجود دارد. هر انسان را می‌توان هزار بار کشت و یا هزار کره‌ی زمین را می‌توان با این سلاح‌ها از بین برد. ما این قدر ظرفیت تخریب گردآوری کرده‌ایم. و هر روز نیز این ظرفیت را گسترش

می‌دهیم! در این کار کشورهای کمونیست با سرمایه‌داری تفاوتی ندارند. هر کشور سعی دارد تا تمام انرژی خود را برای جنگ و تخریب مصرف کند.

حتی کشوری مانند هندوستان که لاف غیر خشن بودن و این گزافه‌گویی‌ها را می‌زند مشتاقانه در پی دست‌یابی به سلاح‌های اتمی است. حتی این کشور که می‌پندارد و ادعا دارد که کشوری مذهبی است هفتاد درصد از انرژی خود را صرف هزینه‌های جنگی می‌کند. مردم از بیماری، فقر و گرسنگی می‌میرند و پیروان گاندی ـ که برای سی سال حکمرانان این کشور بوده‌اند ـ به انباشت اسلحه ادامه می‌دهند و آن‌وقت به حرافی در مورد فلسفه‌ی نیازاری و عدم خشونت (Ahimsa) ادامه می‌دهند. آری، چنین دنیای رسوایی است. بسیار مسخره است!

تو باید از این‌ها هشیار باشی و بسیار بسیار گوش به زنگ باشی. ما روی آتشفشان نشسته‌ایم: آتشفشانی که با دست خود ساخته‌ایم. و این آتشفشان می‌تواند هر لحظه منفجر گردد. قبل از این‌که منفجر شود، ما باید عقیده‌ای نو و علمی نو پیدا کنیم.

در حقیقت، مذهب و علم نو دو چیز جدا از هم نیستند. به‌نظر جدا می‌رسند، زیرا که این تقسیمات در تو وجود دارند: بدن و روح؛ این دنیا و آن دنیا؛ درون و بیرون؛ مرد و زن؛ شب و روز ... به سبب این دوگانگی‌ها و تقسیمات است که علم و مذهب نیز در تضاد بوده‌اند. علم جدید و مذهب دو چیز جدا از هم نیستند، یگانه و یکی خواهند بود. می‌توانی آن را علم ـ مذهب (Religio-Scince) و یا هر نام دیگر که مایلی بخوانی، ولی هر دو یک چیز بیش‌تر نیستند. باید هم یکی باشند، زیرا انسان یکی بیش نیست. درون و بیرون در تضاد و مخالفت با هم نیستند، دو روی یک سکه هستند.

اگر انسان خردمند باشد، آن‌وقت دنیایی متفاوت خواهد داشت، دنیایی طبیعی‌تر، دنیایی هماهنگ‌تر و شاعرانه‌تر. هم درون و هم بیرون به تغییری عظیم نیاز دارند. هر دو بسیار در رنج بوده‌اند، ولی می‌توان هر دو را نجات داد و بازسازی کرد، زیرا هر دو جاودانه هستند. با وجودی‌که مسمومیتی بسیار حاکم بوده می‌توان این سموم را از سیستم بیرون ریخت و می‌توان هنوز سیستم را خالص کرد. هنوز امیدی هست.

از روی این امید من است که شما را مشترف می‌کنم. از روی این امید است که من آگاهی تازه‌ای را در شما خلق می‌کنم: جایی که مذهب و علم با هم ملاقات کنند، شرق و غرب در هم آمیزند. در آینده شرق و غربی نباید وجود داشته باشد: جایی که تمام دوگانگی‌ها ناپدید شده و یگانگی و وحدت حاکم باشد. این وحدت، همان خداوند است.

ولی تو تنها وقتی می‌توانی این وحدت را دریابی که از زندان بیرون آمده باشی. بیا بیرون... بیدار شو ... تو می‌توانی. هیچ چیز جز تو مانع تو نیست. تو مجبوری از چند راحتی و رفاه بگذری، ولی ارزشش را دارد، زیرا وقتی‌که خوشی‌های واقعی زندگی را شناختی، هرگز از این‌که آن چند اسباب‌بازی را از دست داده‌ای پشیمان نخواهی شد.

ولی قبل از این‌که واقعی را بشناسی، کاری دشوار است؛ به اعتماد و توکل نیاز داری. و این کار مرشد است که در تو اعتماد ایجاد کند. من نمی‌توانم به تو آزادی بدهم، زیرا آزادی طبق طبیعتش بخشیدنی نیست. و آن آزادی را که بتوان بخشید، هر لحظه می‌توان پس گرفت! پس ارزشی ندارد. من نمی‌توانم به شما آزادی بدهم. درواقع شما نیازی به آن ندارید؛ در عمق درون شما هست. هنوز زنده است، فقط باید جستجویش کرد. ولی من می‌توانم به شما اعتماد بدهم. می‌توانم کمک کنم تا اطمینان به‌دست آورید.

اطمینان را از شما گرفته‌اند، شما را مجبور کرده‌اند که از ترس بلرزید. و شما این را نیایش می‌خوانید! شما فقط هراسان هستید و از روی ترس به آفرینش خدایان می‌پردازید. این‌ها خدایان نیستند. این‌ها فقط سایه‌ی ترس‌های شما هستند.

خدای واقعی از راه ترس به‌دست نمی‌آید. خدای واقعی را فقط با عشق می‌توان به‌دست آورد. ولی عشق تنها از یک راه ممکن است: عشق فقط در آزادی ممکن خواهد بود. برده نمی‌تواند عشق بورزد و برده نمی‌تواند خردمند باشد. از اسارتت بیرون بیا. تو هیچ چیز جز زنجیرهایت از دست نمی‌دهی و همه چیز را به‌دست می‌آوری، تمام دنیا از آن تو خواهد بود.

تو نمی‌دانی که چه چیزهایی را از کف می‌دهی. تو نمی‌دانی که وقتی ***بوداها*** به تو نگاه می‌کنند و آنچه راکه هستی و آنچه راکه می‌توانی باشی می‌بینند، چه شفقتی در دل آنان برمی‌خیزد. آنان می‌توانند رقصی عظیم را ببینند که می‌تواند در تو رخ دهد، آنان می‌توانند گل زرینی را ببینند که می‌تواند در تو شکوفا گردد.

ولی تو هیچ مفهومی از گل زرین نداری. تو هیچ ایده‌ای از الوهیت درونت نداری. تو هیچ نمی‌دانی که ملکوت خداوند در درون تو است. تو آن امپراطور هستی که به خواب رفته و در رویا می‌بیند که گدا است. بیدار شو.

تو می‌توانی در رویا به انباشتن دانش ادامه بدهی؛ این کمکی نخواهد کرد. بیدار شو. بیدار شو! تنها آن‌وقت است که خردمند خواهی بود. خرد چیزی جز بیداری نیست.

خردمندی همان بیداری است.

من می‌توانم به تو اعتماد بدهم. می‌توانم به تو اجازه دهم که با من تنظیم شوی و مزه‌ای از آن‌چه که ممکن است بچشی. این مزه همان جمع نیکان (Satsanga) است. آن مزه همان پیوند بین مرشد و مرید است. و وقتی‌که حتی یک قطره از آن شهد روی زبانت افتاد، تو هرگز همان شخص سابق نخواهی بود. تو پیوسته در عصیان خواهی بود، تمام زندان‌ها را نابود خواهی کرد. تو باید به آسمان باز بیایی. و این سعادتی بسیار عظیم است؛ حتی نمی‌توانی تصورش را بکنی. این همان وضعیت ***سات ـ چیت ـ آناندا*** (Satchitananda) است: حقیقت است، معرفت است و سرور.

خداوند شخص نیست، بلکه تجربه‌ی سرور ـ حقیقت ـ معرفت است.

خداوند تمامی این هستی در ضیافتی کامل است.

تنها تو هستی که از خط خارج شده‌ای. گام‌هایت را تنظیم کن.

چکار می‌توانی بکنی؟

سعدی می‌گوید: با دانش بیش‌تر یا بینش بیش‌تر اتفاقی نخواهد افتاد.

من نیز همین را می‌گویم. من این‌جا نیستم تا دانش بیش‌تری را به شما بدهم.

من این‌جا هستم تا شما را گوش به زنگ و هشیار سازم و ضربه‌ای به شما بزنم تا بیدار شوید.

و وقتی قلب بیدار شد و شعله‌ای از نور شد، تو معنا و اهمیت زندگی را خواهی شناخت، و این فیضی عظیم است. و آنگاه سپاسگزاری و حمد طلوع می‌کند. آنگاه فقط هدیه زندگانی کافی است تا با آن برای همیشه و همیشه راضی و خشنود باشی.

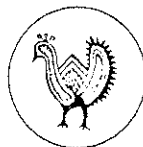
من خود را باگوان اعلام می‌کنم

•

انسان برکت یافته

•

نوای خالص اوم



من خود را باگوان اعلام می‌کنم

سخنرانی چهارم: چهاردهم اکتبر ۱۹۷۸

انسان برکت یافته

پرسش: باگوان، روزنامه‌ی تایمز نوابارات (Navabharat Times) در شماره‌ی دیروز خود خبری را از روزنامه‌ی صورت چاپ ایالت گجرات آورده که در آن نخست‌وزیر هند گفته که او کتاب «از مهرورزی تا فراآگاهی» از *آشو* (Acharya Rajneesh) را خوانده و آن را زشت و نامطبوع یافته. او همچنین به این معترض بوده که شما را باگوان (Bhagwan) می‌خوانند. آیا توضیحی می‌دهید؟

پاسخ: *آناند مایتریا* (Anand Maitreya)، جنسیت پدیده‌ای طبیعی است، همان‌قدر طبیعی که یک گل سرخ طبیعی است و یا تیغه‌های علف‌ها در صبح زود. و مهرورزی زیباترین پدیده هم هست: همچون آوای مرغ حق؛ به زیبایی ستارگان در آسمان. ولی در طول قرن‌ها آن را محکوم کرده‌اند. محکوم کردن آن یکی از مهم‌ترین راه‌کارها برای سلطه‌جویی بر انسان است. لحظه‌ای که آن را محکوم کنی، خود زندگی را محکوم کرده‌ای. زندگی از آن برمی‌خیزد؛ زندگی بیانی از جنسیت است. و محکوم کردن آن یک راه‌کار عظیم است. توسط آن، تو می‌توانی انسان را به‌طورغیرمستقیم محکوم کنی. تو خود منبع وجودی او را مسموم می‌کنی. و آنگاه او احساس گناه می‌کند: یک انسان خاطی و بی‌ارزش. و آنگاه چیره شدن بر او آسان خواهد بود. دست‌کاری کردنش ساده خواهد بود و بهره‌کشی از او کاری آسان است. و این همان کاری است که قرن‌ها سیاست‌کاران به آن پرداخته‌اند. آنان نمی‌خواهند تو آزادی داشته باشی، مایل نیستند تو از زندگی لذت ببری، زیرا انسانی که سرخوش باشد، عصیانگر است. انسانی‌که از زندگیش لذت ببرد نمی‌تواند به آسانی تحت سلطه درآید. چیره شدن بر چنین انسانی دشوار است و نمی‌توان به‌سادگی او را فریفت، زیرا او شفافیت دارد.

نخست‌وزیر هند تا جایی‌که به مهرورزی مربوط می‌شود، انسان سرکوب شده‌ای است. این به‌نظر بسیار غریب می‌آید. سخنرانی‌های من تاکنون در دویست جلد منتشر شده است: کتاب‌هایی در مورد یوگا، **ودانتا**، **تائو**، تصوف، گیتا، انجیل، **تائوته چینگ** و ... ولی او تنها یک کتاب را خوانده «از مهرورزی تا فراآگاهی» (From Sex to Superconsciousness). یک مرد هشتاد و سه ساله که از پنجاه سالگی زندگی جنسی نداشته، چرا او باید به این کتاب علاقمند شود؟ البته‌که او علاقه‌ای به فراآگاهی ندارد، زیرا من حدود دویست کتاب در این مورد دارم. علاقه او مهرورزی است.

من زندگی‌نامه‌ی او را به قلم خودش خوانده‌ام. در آن کتاب او به‌یاد می‌آورد که در زمان جوانی به معبد شری آروبیندو (Shree Aurobido) برای دیدار مادر رفته بود. مادر در آن زمان زنی زیبا بود. قبل از این‌که نزد شری آروبیندو بیاید، او یک هنرپیشه بود و از خودش وقار و گیرایی خاصی داشته. و او عمیقاً وارد عوالم روحانی شده بود ولی **مورارجی دسای** در او چه دیده بود؟ آنچه او دیده بود، چیزهای زیادی در مورد او بیان می‌کند و نه در مورد مادر.

همان‌طور که رسم احترام است، مریدان مادر برای لمس پاهای او می‌آمدند، گاهی یک مرید فقط با این لمس می‌توانست به‌وجد و حالی دست یابد که روی زمین بغلتد و گاهی سرش روی زانوی مادر درافتد. و مورارجی وحشت کرده بود. او در ذهنش پنداشت: «پس برای همین است که آنان چنین به وجد می‌آیند! این چیزی بود که او می‌دید! او از آن‌جا دور شد و پنداشت «این روحانیت نیست. این مردم وسواس جنسی دارند. این بیانی موهن از جنسیت است.» این تمام چیزی بود که او از مادر و مریدانش گرفت و نتوانست چیزی بیش‌تر ببیند. و این زمان جوانی او بود. حالا پنجاه سال از آن‌وقت گذشته و پنجاه سال سرکوب مداوم در او به زخمی عمیق تبدیل گشته است.

آنچه او در کتاب «از جنسیت تا فراآگاهی» دیده چیزی نیست جز بازتاب ذهن خودش در آن.

در آن کتاب هیچ چیز زشت وجود ندارد، ولی خود مفهوم مهرورزی در ذهن او احساس زشتی می‌آورد. شاید همان واژه چیزی را در او بیدار می‌کند که او سرکوبش کرده، چیزی که او سال‌ها روی آن نشسته. خود واژه‌ی مهرورزی باید امواجی را در او ایجاد کند که سبب شود تمام آن احساس‌ها و غریزه‌های سرکوب شده به سطح بیایند.

برای همین است که او چنین می‌پندارد. بستگی به خودت دارد.

بستگی به این دارد که چگونه زندگی کرده باشی. آیا یک زندگی تأییدگر داشته‌ای؟ آنگاه قادر به دیدن هستی. ولی اگر زندگیت نفی‌کننده بوده باشد، قادر به دیدن نخواهی بود.

یک تمثیل کهن صوفیانه:

جلال، دوست قدیمی **ملانصرالدین** روزی به دیدار او رفت. **ملا** گفت «پس از این‌همه مدت چقدر از دیدنت خوشحالم. همین حالا داشتم برای چند دیدار بیرون می‌رفتم. بیا با من قدم بزن و می‌توانیم ضمن راه رفتن صحبت کنیم.»

جلال گفت: «پس یک ردای مناسب به من قرض بده. می‌بینی که لباس من برای میهمانی مناسب نیست.» ملا به او یک ردای ظریف و خوب قرض داد.

در منزل اول، **ملا** دوستش را معرفی کرد: «این **جلال**، دوست قدیمی من است، ولی ردایی که بر تن دارد مال من است!»

در راه دهکده‌ی بعدی **جلال** به **ملا** گفت: «چه حرف احمقانه‌ای زدی: (ردایی که بر تن دارد مال من است!) دیگر تکرار نکن.» و نصرالدین قول داد.

وقتی‌که در خانه‌ی بعدی راحت نشستند، نصرالدین گفت: «این **جلال** دوست قدیمی من است ولی ردایی که بر تن دارد، مال اوست!» وقت بازگشت، باز هم **جلال** آزرده بود: «چرا اینطور گفتی؟ آیا دیوانه‌ای؟» **ملا** گفت «من فقط می‌خواستم توضیح بدهم، حالا دیگر بی‌حساب هستیم.»

جلال به ملایمت و آهسته گفت: «اگر اشکالی نداره، از حالا به بعد در مورد ردا هیچ چیز نمی‌گویی!» و نصرالدین موافقت کرد.

در سومین منزلی که وارد شدند، نصرالدین گفت: «دوستم **جلال** را معرفی می‌کنم و ردایی که او بر تن دارد ... ولی **جلال**، ما نباید هیچ چیز در مورد آن بگوییم، این‌طور نیست؟!»

وقتی‌که سعی کنی یک فکر را سرکوب کنی، بارها و بارها می‌آید. **مورارجی دسای** نه تنها در این زندگی وسواس دارد، بلکه در زندگی‌های بعدی هم این وسواس را خواهد داشت. تمام رویکرد او غیرعلمی و غیرطبیعی است. او قادر نبوده که درک کند که در زندگی با خود چه کرده. او حتی قادر نیست درک کند که چگونه مهرورزی می‌تواند زشت باشد. ولی به سبب همین وسواس، او با فرزندانش بسیار سختگیر بوده.

یکی از دخترانش خودکشی کرده و این فقط به سبب ذهن وسواسی خلوص‌گرای او

بوده او به خودش سخت گرفته و به فرزندانش نیز سخت گرفته.

شخصی که وسواس چیزی غیرطبیعی را داشته باشد منحرف است. و توسط این وسواس او تمام هوشمندی خود را از دست می‌دهد. هوشمندی از طبیعی بودن رشد می‌کند. هوشمندی سایه‌ی طبیعی بودن و خودانگیخته بودن است. انسان وسواسی و منحرف محکوم به حماقت است، زیرا پیوسته با خود در نزاع است. تمام انرژی او به مصرف نوعی جنگ داخلی می‌رسد. کسی که با طبیعت بجنگد زشت و ناپاک است و نتیجه‌ی نهایی، فقط حماقت است و بس.

من در مهرورزی چیزی ناپاک نمی‌بینم زیرا این طریقی است که خداوند برای آفرینش حیات برگزیده است.

این پرندگان که چهچه می‌زنند و آواز می‌خوانند، آیا فکر می‌کنی که حمد و ثنای نخست‌وزیر ***مورارجی دسای*** را می‌گویند؟ این یک بیان عاشقانه است. تمام شعر زندگی از این انرژی تشکیل شده است.

تمام زیبایی ... زیبایی چیست؟ خود این احساس که چیزی زیبا است از این انرژی بیرون می‌آید.

چرا نوای مرغان حق که از میان انبوه درختان انبه به گوش می‌رسد، برای تو زیبا است؟ چرا؟ زیرا در عمق و ژرفا، بیانی از عشق است. ولی انسان‌هایی همچون ***مورارجی دسای*** بی‌عشق زندگی می‌کنند. درواقع، یک سیاست‌کار نمی‌تواند مهرورزی کند. او نمی‌تواند زندگی کند، نمی‌تواند عشق بورزد و نمی‌تواند بخندد.

من داستانی درباره‌ی او شنیده‌ام: نمی‌دانم چقدر صحیح است؛ یک لطیفه است. و لطیفه‌ها نیازی به صحیح بودن ندارند، زیرا همیشه واقعیت دارند!

لطیفه:

یک عکاس مطبوعاتی می‌خواست از ***مورارجی دسای*** یک عکس بگیرد. عکاس برای این‌که او را در حالتی مناسب قرار دهد بسیار مشکل داشت. عاقبت پس از مدتی ور رفتن با او آماده شد تا عکس را بگیرد. عکاس گفت «برای یک لحظه به‌نظر شاد بیا! و سپس می‌توانی حالت عادی به خود بگیری!»

او نمی‌تواند بخندد. خنده نیز باید زشت باشد! او نمی‌تواند بازیگوشانه زندگی کند، بازیگوشی هم باید زشت باشد!

و این مرد درباره‌ی ***کریشنا*** کتاب هم نوشته! و حالا می‌خواهند از این داستان فیلم

هم بسازند! نه این‌که او نویسنده‌ای بزرگ باشد، بلکه به این سبب که او نخست‌وزیر است! من در شگفت و تعجبم که او درباره‌ی ***کریشنا*** چه فکر می‌کند. تمام زندگی ***کریشنا*** باید به‌نظر او زشت باشد، زیرا زندگی ***کریشنا*** سراسر عشق است و بازیگوشی، شادمانی و جشن و رقص و پایکوبی و موسیقی. او در این مورد چه فکر می‌کند؟

و او می‌گوید که آن کتاب من نامطبوع است. این نیز غریب است: کسی که هر روز ادرار خودش را می‌نوشد و هنوز آن را نامطبوع احساس نکرده!... و من یقین دارم که او گرفتار مرض قند نیست، وگرنه ادرار او قدری شیرین می‌بود!

او آن کتاب را نامطبوع یافته؟ او چه مزه‌ای را می‌پسندد؟ درباره‌ی چه سخن می‌گوید؟ چه احساس زیباشناسانه‌ای دارد؟ او غیرشاعرانه‌ترین شخص زنده در هندوستان است.

لطیفه:

یک کولی و یک هیپی با هم بحث می‌کردند که کدامیک بیش‌تر می‌توانند بوی بد را تحمل کنند. عاقبت تصمیم گرفتند که در آغلی کوچک با یک راسوی متعفن زندگی کنند. نخست کولی وارد آغل شد. پس از چند دقیقه با عجز کامل بیرون دوید. و سپس نوبت هیپی شد. پس از یک دقیقه راسو بیرون زد.

کولی تعجب کرد و پرسید «چکار کردی؟»

هیپی گفت: «من از پیروان ***مورارجی دسای*** هستم و فقط با سیر و «آب حیات» زنده هستم!»

«آب حیات» واژه‌ای نیکو است برای چیزی نامطبوع به نام ادرار خودت.

این مرد می‌پندارد که کتاب من نامطبوع است؟ او فقط چیزی در مورد خودش می‌گوید، نه درباره‌ی کتاب. این‌که چگونه چیزی را که می‌خوانی تفسیر می‌کنی، همیشه بستگی به خودت دارد. او باید کتاب من را خوانده باشد، ولی به شیوه‌ی خودش آن را فهمیده باشد و تفسیر آن کتاب به شیوه‌ی خودش است. تفسیر او ناپاک است. آنچه که او در آن یافته از ذهن خودش برمی‌خیزد.

اگر انسان زشت‌رویی مقابل آینه بایستد، نمی‌توان آینه را برای زشتی او سرزنش کرد. و آینه را زشت خواندن دردی را دوا نمی‌کند.

کتاب «از جنسیت تا فراآگاهی» باید همچون یک آینه عمل کرده باشد. او باید به هم ریخته باشد، زیرا اگر آن کتاب درست بگوید، آنگاه تمام عمر او به حماقت هدر گشته

است. نفس او از حقایق آن کتاب باید بسیار آزرده گشته شده باشد و برای همین است که خصومت او تحریک شده. در زندگی هیچ چیز را نباید منکر شد، زیرا هرچه را که منکر شوی انتقامش را خواهد گرفت. این چیزی است که برای او روی داده. او از من خشمگین نیست: او از آینه‌ای عصبانی است که چهره‌اش را به او نشان داده.

▣ **داستان:**

زنی ثروتمند که بسیار زشت‌رو بود از نقاشی بزرگ به نام گویا (Goya) خواست تا تصویرش را بکشد. گویا اکراه داشت و می‌خواست این تقاضای زن را نپذیرد، ولی مشکل بود. زن از طبقه‌ی اشراف بود و آماده بود هر قیمتی را برای این تابلو بپردازد و گویا نمی‌خواست او را دلشکسته کند. پس تقاضای یک مبلغ افسانه‌ای کرد به این امید که زن بگوید نه و او از کشیدن این تابلو خلاص شود. ولی زن گفت «باشد، شروع کن.»

پس او تابلو را کشید؛ تابلو فقط انبوهی از رنگ بود. وقتی‌که زن آن را دید گفت «چی؟ تو کارت را خوب انجام ندادی، آیا چهرهٔ من است؟» نقاش گفت: «خانم من چکار کنم؟ من نمی‌خواستم این کار را قبول کنم. طبیعت کارش را خوب انجام نداده. من چه کنم؟ من نمی‌توانم طبیعت را بهبود ببخشم. من فقط وظیفه دارم تا شما را همان گونه که هستید بکشم. برای همین بود که من اکراه داشتم. من تنها یک آینه هستم.»

من هزاران نامه از انواع مختلف مردم دریافت کرده‌ام که همان کتابی که **مورارجی دسای** می‌گوید زشت است، چقدر برایشان مفید بوده است. این به این سبب است که ذهن او وسواس پیدا کرده.

مورارجی دسای یک راهب مانده. او زیبایی‌های هستی را نشناخته و او از من خشمگین است، زیراکه خود حضور من او را هشیار می‌سازد که زندگیش یک اتلاف بوده.

و دومین نکته‌ای که پرسیده این است که او از این‌که مرا باگوان می‌خوانند معترض است.

من باگوان هستم، درست همان‌طور که شما باگوان هستید. حتی **مورارجی دسای** هم باگوان است! باگوان کسی نیست که در عرش اعلا در بهشت نشسته باشد. باگوان فقط یعنی آن چیزی که در پشت تو پنهان است، در درونت، آنچه که تو هستی. من باگوان هستم، زیرا آن را دریافته‌ام.

من خودم را باگوان نمی‌خوانم، من باگوان هستم.

تو هم هستی، ولی هنوز آن‌قدر شهامت کسب نکرده‌ای تا آن را تشخیص بدهی.

تشخیص واقعیت وجودی انسان به شهامت و جرأت (Guts) نیاز دارد. دیدن چیزها همان‌طور که هستند فروتنی کامل لازم دارد. برای بیان چیزها همان گونه که هستند، به ساده بودن قلبی نیاز هست.

مورارجی دسای هم باگوان است، درست همان‌طور که همه چیز چنین است: «درختان و پرندگان و حیوانات. خداوند از هستی جدا نیست؛ پروردگار در هستی ماندگار و باقی است و در تمام آن نفوذ دارد. تنها خداوند وجود دارد. اگر فقط خداوند وجود دارد، آنگاه من تو و همه چیز الهی است. **مورارجی دسای** همچون الهه‌یی است که در خواب سنگین فرو رفته. او در رویا می‌بیند که نخست‌وزیر است و خرناس می‌کشد. بیدار شو. ولی وقتی‌که نخست‌وزیر هستی بیدار شدن بسیار دشوار است! زیرا آن‌وقت انسان می‌ترسد ـ اگر بیدار شود در می‌یابد که تنها رویا بوده. و او در این رویا بسیار سرمایه‌گذاری کرده.

▣ **لطیفه:**

دو مست باهم گپ می‌زدند. اولی گفت «دیشب خوابی‌دیدم که درس بزرگی از آن گرفتم!»

دومی گفت «چی دیدی؟ درسش چه بود؟»

اولی گفت «در خواب دیدم که در منزل پاپ هستم و او به من مشروب تعارف کرد. من قدری خجالت کشیدم و گفتم بدم نمی‌آید اگر شربتی خفیف با ویسکی بخورم. او پرسید «سرد می‌خوری یا گرم؟» و من گفتم «داغ قربان!» و آه که چه غلطی کردم!»

دومی با هیجان گفت: «خوب، من که اشکالی نمی‌بینم.»

اولی گفت: «آه، ولی گوش بده پسر! عالی جناب به طرف آشپزخانه رفت تا آب جوش حاضر کند و قبل از این‌که برگردد من از خواب پریدم. دفعه دیگر به او خواهم گفت «قربان تا آب جوش بیاید من سرد می‌خورم!»

وقتی‌که رویا می‌بینی، رویایی شیرین، بسیار مشکل است که به کسانی‌که به تو می‌گویند «بیدار شو» گوش بدهی. برای همین است که بسیار مشکل بتوان کسانی را که در زندگی موفق هستند از خواب بیدار کرد. همان موفقیت ایشان نفرین آنان می‌گردد. آنان می‌پندارند که کاملاً خوب عمل می‌کنند.

آیا این را در رویاهای خودت تماشا کرده‌ای؟ اگر رویایی شیرین ببینی ادامه خواهد داشت، ولی اگر کابوسی وحشتناک باشد، خودش تو را بیدار می‌کند. اگر کسی بخواهد تو را

به قتل برساند و تو را با خنجری دنبال کند، تو به سادگی از خواب می‌پری، البته عرق ریزان، ولی بیدار می‌شوی. کابوس از این جهت خوب است که خودش تو را بیدار می‌کند. ولی اگر رویایی زیبا ببینی - تو **کریشنا** هستی و زیبارویان عالم در اطراف تو همچون گوپی‌ها (Gopi) پایکوبی می‌کنند، چه کسی می‌خواهد بیدار شود؟ شخص فقط امیدوار است که رویا ادامه داشته باشد!

مورارجی دسای هم همچون من موجودی الهی است، ولی الوهیت درونش به خوابی سنگین فرورفته.

چرا او باید از این‌که مرا باگوان می‌خوانند خشمگین باشد؟ چه ربطی به او دارد؟ ولی مردمان زیادی خشمگین هستند این خشم آنان دلیلی دارد. زیرا هرگاه کسی بیدار شده باشد، خود حضور و وجود او خواب تو را مختل می‌سازد. تو مانند گذشته راحت نخواهی خوابید. کسی بیدار است و آن‌وقت تنها کاری که تو می‌کنی رویا دیدن است؟ تو از وجود آن شخص احساس ناراحتی و آزار می‌کنی. تو دلایلی جمع‌آوری می‌کنی که او در اشتباه است: «چرا او خودش را باگوان می‌خواند؟» و این ایراد او از دیدگاه هندیان، بسیار مسخره است. اگر یهودیان و مسیحیان نسبت به این اعتراض کنند، اشکالی ندارد، زیرا آنان نسبت به این پدیده و این دیدگاه آن گونه که در این کشور جاافتاده اطلاعی ندارند.

بودا ابداً در مورد خدا صحبت نکرد و ما با این وجود او را باگوان می‌خوانیم. **ماهاویرا** نیز چنین بود و ما او را باگوان می‌خوانیم. ما نمی‌توانیم باگوان را «خدا» ترجمه کنیم.

خداوند خالق این هستی است و البته که من این دنیا را نیافریده‌ام! من مسؤولیت آن را نمی‌پذیرم، مرا ببخشید! من آن گونه خدایی که مسیحیون می‌انگارند نیستم.

ولی **مورارجی دسای** که مسیحی نیست. انسان باید از او انتظار داشته باشد که درک کند که در مشرق زمین، باگوان به معنی خداوند نیست. باگوان یعنی «برکت یافته» (The blessed one) و من خویشتن را برکت یافته می‌خوانم. این به سادگی یعنی که من برکت یافته‌ام؛ یعنی که من به نقطه‌ای رسیده‌ام که کاملاً راضیم؛ یعنی به حالتی رسیده‌ام که دیگر هیچ خواسته‌ای ندارم؛ چیزی نیست تا آرزوی آن را داشته باشم، همه چیز در دسترس است. من به جایی رسیده‌ام که ذهن محلول شده و من با هستی یگانه گشته‌ام. این حالت انسان برکت یافته است.

باگوان به سادگی یعنی کسی که به‌عنوان یک شخص از بین رفته و یک حضور گشته

است. برای همین است که ما **بودا** را باگوان می‌خوانیم. با وجودی‌که او هرگز در مورد خدای خالق سخن نگفت. و مردمی هستند که همچون **مورارجی دسای** از این‌که من خویش را باگوان می‌خوانم خشمگین هستند. ولی چگونه غیر از این ممکن است؟ چه کسی دیگر می‌تواند مرا باگوان لقب دهد؟ **بودا** هم روشن‌ضمیر بودنش را خودش اعلام کرد. چنین نبود که کمیسیونی و یا سنای دانشگاهی او را **بودا** لقب داده باشند و یا در کشور رأی‌گیری انجام شده باشد!

سیاست‌کاران نمی‌توانند به هیچ چیز دیگر غیر از انتخابات فکر کنند! مورارجی باید فکر کرده باشد که من چگونه باگوان شده‌ام و چند نفر به من رأی داده‌اند و چند نفر مخالف من رأی داده‌اند! چه کسی به **کریشنا** رأی داد؟ چه کسانی به **بودا** و **ماهاویرا** رأی دادند. **مسیح** (ع) چگونه انتخاب شد؟ چه کسی به او رأی داد؟ اگر الوهیت **مسیح** (ع) به رأی مردم بستگی داشت، او هیچ اعتباری کسب نمی‌کرد. او بیش از یکصد مرید و شاگرد نداشت. و مریدان واقعی دوازده تن بیش نبودند، دیگران تنها با او همدردی می‌کردند. پس چگونه عیسی، **مسیح** (ع) شد؟ چه کسی او را منصوب کرد؟ **کریشنا** چگونه اعلام کرد «من او هستم» و **بودا** چگونه اعلام کرد «من به وطن رسیدم» آنان همگی خودشان اعلام وجود کردند. راه دیگری نیست.

من هم خودم را باگوان اعلام می‌کنم. این تنها راه ممکن است. زیرا وقتی‌که من برکت یافتم، وقتی لذت غایی هستی را شناختم، وقتی حقیقت را دیده‌ام، چه کسی باید آن را گواهی و تأیید کند؟ آیا نیاز دارم تا یک گواهی شهود از سیاست‌کاران داشته باشم؟! من خودم این را اعلام کرده‌ام. اشتباهی در کار نیست، زیرا این تنها راه ممکن است. اگر تو عشق را شناخته باشی، تنها تو هستی که می‌توانی بگویی که عشق را شناخته‌ای.

من فراآگاهی غایی را دریافته‌ام و تنها من می‌توانم این را بگویم. و فقط چند نفر که خودشان نیز به آن رسیده باشند می‌توانند آن را تشخیص بدهند.

مورارجی دسای به سادگی می‌گوید که نمی‌تواند این را تشخیص دهد. ولی چه کسی از او توقع دارد که این را تشخیص بدهد؟! او چیزی از مراقبه نمی‌داند.

روزی که او به نخست‌وزیری رسید، شخصی از او پرسید: «آیا تمام خواسته‌های شما برآورده شده؟» او پاسخ داد: «نه، هنوز یک آرزو باقی مانده. من می‌خواهم خدا را بشناسم.» آن شخص پرسید: «پس آیا شما تاکنون مراقبه نکرده‌اید؟» - یک روزنامه‌نگار می‌تواند چنین سؤالی بکند. و مورارجی گفت «من هیچ چیزی مانند مراقبه انجام نداده‌ام،

با وجودی‌که **اُشو**، مراقبه‌ای را به من داده. ولی من نتوانستم آن را انجام دهم، زیرا من بسیار پیر شده‌ام و نمی‌توانم مراقبه‌های پویایی را که او توصیه کرده انجام دهم.»

حالا او برای این‌که نخست‌وزیر کشوری چون هندوستان باشد ـ که غیر از مشکلات چیزی ندارد ـ خیلی پیر نیست! و حالا او از آن روزی که من آن مراقبه را به او دادم، ده سال پیرتر شده است. در آن‌وقت او فقط هفتاد و سه سال داشت و اینک هشتاد و سه سال دارد. ولی او می‌گوید برای مراقبه خیلی پیر شده. ولی او برای نخست‌وزیر شدن و رفتن زیر این بار گران پیر نشده است!

فقط توجیه و بس. اگر نخواهی مراقبه کنی، همیشه دلایلی خواهی یافت. هر کاری را مایل باشی انجام دهی، آماده‌ای تا انجام دهی، او از یک کشور به کشور دیگر می‌دود و به سراسر هندوستان سفر می‌کند، او با سیاست‌کاران دیگر می‌جنگد و همه چیز خوب پیش می‌رود و برای همه‌ی این چیزها انرژی دارد. ولی فقط برای مراقبه انرژی ندارد! و کاری که او می‌کند یک شغل بیست و چهار ساعته است، ولی او فقط باید روزی یک ساعت مراقبه می‌کرد. ولی او می‌گوید که برای مراقبه بسیار پیر شده است!

او هیچ چیز در مورد مراقبه نمی‌داند، پس چگونه می‌تواند بداند که بر من و در من چه گذشته است؟

آری من خود را باگوان اعلام می‌کنم. زیرا که تمام این دنیا را باگوان می‌خوانم. تمام این دنیا برکت یافته است. اگر تو آن برکتی را که توسط هستی بر تو بارش دارُد تشخیص نمی‌دهی، مسؤولیت آن با خودت است؛ هیچکس دیگر مسؤل آن نیست. من بر روی تمام برکات این جهان هستی باز هستم، منظورم از این‌که من باگوان هستم، همین است: که من مانع و حجابی ندارم، که من کاملاً باز هستم تا هرچه که هستی بخواهد انجام دهم، انجام می‌دهم و هر آنچه را که هستی نخواهد، انجام نمی‌دهم. من کاملاً هیچ هستم: فناء فی اللّه: من در پروردگار جذب شده‌ام، در تمامیت او نیست شده‌ام.

منظورم از خداوند، تمامی هستی و آنچه که هست است. و لحظه‌ای که در خدا فانی و نابود شوی، در خداوند باقی و ماندگار می‌گردی: بقاء باللّه، من ناگهان همه شدم. من در شکل درخت وجود دارم و در اشعه خورشید نیز هستم، درست همان‌طور که در این بدن هستم، در تو نیز هستم.

حالا، این تجربه‌ی من است. من نیازی به شاهد ندارم. حتی اگر تمام دنیا بگوید چنین نیست، باز همچنین است. به تو و آرای شما بستگی ندارد.

ولی سیاست‌کاران نمی‌توانند به چیزهای دیگر فکر کنند؛ آنان فقط رأی را می‌شناسند.

ولی چرا او باید در مورد من نگران باشد و ناراحت؟ او پیوسته در مورد من سخن پراکنی می‌کند، گویی به من معتاد شده است!

او نمی‌داند که برای من چه روی داده و چه چیزی می‌تواند برای او روی بدهد. ولی او متون مقدس را خوانده، او می‌تواند از آن کتاب‌ها نقل قول کند؛ ولی تمام آن گفته‌ها فقط استقراضی هستند، از خودش نیست.

■ لطیفه:

خانمی یک طوطی بسیار باهوش داشت. روزی لوله‌ی آشپزخانه‌اش نشت کرده بود و او لوله‌کش را خبر کرد تا آن را تعمیر کند. ولی قبل از این‌که لوله‌کش بیاید او مجبور شد برای امری ضروری خانه را ترک کند. در مدتی که او در خانه نبود، لوله‌کش آمد و در زد.

طوطی از پشت در فریاد زد «کیه؟»، لوله‌کش گفت «لوله‌کش است»

طوطی تکرار کرد «کیه؟»، و لوله‌کش پاسخ داد: «لوله‌کش است»

طوطی بار دیگر گفت: «کیه؟»

لوله‌کش که عصبانی شده بود فریاد زد «لوله‌کش است، لوله‌کش است، لوله‌کش است» و در این حال قلبش گرفت و با سکته‌ی قلبی جلوی در منزل از حال رفت.

پس از چند دقیقه خانم که به منزل برگشته بود شخصی را دید که پشت در خانه دراز کشیده.

بلند گفت «خدای من، این کیه؟»

و طوطی فریاد زد «لوله‌کش است! لوله‌کش است!»

آنچه ***مورارجی دسای*** از کتاب‌های مقدس می‌داند فقط طوطی‌وار است.

آنچه که من به شما می‌گویم در من طلوع کرده. من شاهدی هستم بر **بودا** و **کریشنا** و **زرتشت** و **لائوتزو** و تمام آنان که بیدار گشته‌اند.

ولی خشم او نسبت به من در عمقش، یک دلیل دیگر هم دارد. ***ایندیرا گاندی*** همیشه اندیشه‌های مرا دوست داشته و همیشه به نوعی عاشق افکار من بوده است. و این ریشه‌ی خشم مورارجی نسبت به من است. ***ایندیرا*** چنان هوشمند است که مرا درک می‌کند، بیش‌تر از خود او. ***ایندیرا*** نوعی پذیرش و وقار دارد. وی همچنین جگر و شهامت کافی دارد تا گام‌هایی انقلابی بر دارد ـ که کاملاً مورد نیاز این کشور است.

برای همین گام‌های انقلابیش بود که او در انتخابات گذشته پیروز نشد. توده‌ها به شیوه‌ای مخصوص به خود، خودکشی می‌کنند. این منطق باید درک شود.

توده‌ها به سبب نوعی از شرطی‌شدگی در رنج هستند. هندوستان به سبب نوعی ذهنیت است که در گذشته و حال در رنج و عذاب بوده. حالا هر گونه تغییر در این موقعیت و رها شدن از رنج نیاز دارد که این شرطی‌شدگی‌ها در توده‌ها تغییر کند. مشکل همین جاست. همه می‌خواهند از حالت رنج و فلاکت و این گرسنگی مدام آزاد شوند. مردم بیمار هستند، گرسنه هستند. ولی اگر بخواهد در اوضاع تغییری پیدا شود، نخستین الزام این است که تفکرات خودمان را تغییر دهیم. و برای توده‌ها، این بسیار دشوار است.

آنان با نوعی ذهنیت زندگی کرده و خو گرفته‌اند، آنان برای قرن‌ها این ذهنیت را پرورده و از آن تغذیه کرده‌اند و آنان کاملاً ناهشیار هستند که همین ذهنیت، سبب عذاب آن‌ها است. آنان می‌خواهند تا اوضاع بیرونی را تغییر دهند، ولی آنان کاملاً غافل هستند که اوضاع بیرونی تنها با نوعی همکاری ذهنیت درونی می‌تواند وجود داشته باشد. پس هرگاه فردی بخواهد که اوضاع بیرونی را دگرگون کند، ذهنیت درونی توده‌ها آزرده می‌شود و زخم برمی‌دارد و آنان نمی‌توانند چنین شخصی را ببخشایند. برای *ایندیرا* چنین اتفاقی افتاد.

او واقعاً کوشید. او شجاع‌ترین نخست‌وزیر هند در سه دهه‌ی گذشته بود. مشکل این‌جا بود که او شروع به کاری بسیار مهم کرد. ولی توده‌ها از او عصبانی شدند، سنت آنان شکسته شده بود، شرطی‌شدگی‌هایشان از هم گسسته شده بود.

مردم خشمگین بودند و سیاست‌کارانِ فرصت‌طلب از این اوضاع بهره‌کشی کردند. ولی خودِ آنان قادر نبودند هیچ کاری برای مردم انجام دهند ـ نمی‌توانند کاری کنند ـ زیرا اگر بخواهند توده‌ها را راضی نگه دارند، باید با ذهنیت آنان موافقت کنند و اگر با این ذهنیت موافق باشند، نمی‌توانند برای اوضاع بیرونی کاری انجام دهند. مشکل این‌جاست. توده‌ها فقط به کسانی رأی می‌دهند که از ذهنیت آنان پیروی کنند، ولی آن‌وقت آن انتخاب‌شدگان نمی‌توانند کاری انجام دهند، کاملاً ناتوان خواهند بود.

این چیزی است که برای *مورارجی دسای* و دولت او روی داده. دولت او کاملاً ناتوان است. حتی قادر نبوده یک کار انجام دهد، نمی‌تواند انجام دهد، و دلیلش این است ـ انتخابات بعدی به زودی فرا می‌رسد: اگر هر چیزی را که با توده‌ها مخالف باشد انجام دهی، شکست خواهی خورد. آنان خوب می‌دانند که چگونه به قدرت رسیده‌اند. آنان به

این سبب به قدرت رسیدند که *ایندیرا* کوشید کاری واقعاً انقلابی انجام دهد.

او می‌کوشید تا کنترل موالید را در سراسر کشور اجباری کند. این تنها راه ممکن است. تو نمی‌توانی این مردم را ترغیب یا تشویق به این کار کنی. اگر بخواهی چنین کنی، هزاران سال به طول می‌انجامد. و در آن زمان فایده‌ای در این کار نخواهد بود. درواقع، این کشور باید ظرف بیست و پنج سال آینده جمعیتش را کنترل کند، وگرنه همه چیز از دست خواهد رفت. همه گرسنه، بیمار و رنجور خواهند بود و فضایی برای زیست موجود نخواهد بود.

اوضاع چنین است که این قبیل کارها باید اجباری شود. کنترل جمعیت تنها راهی است که می‌تواند از انفجار جمعیت در هندوستان جلوگیری کند. و اگر منتظر شوی تا توده‌ها این را درک کنند و یا تعلیم ببینند، هرگز اتفاق نخواهد افتاد.

این کار او همه‌ی هندیان را خشمگین کرد. همه از او خشمگین شدند، آنان پنداشتند که آزادی آنان از دست می‌رود.

اینک مسأله آزادی در میان نیست. مسئله‌ی مرگ و زندگی است. این کشور هر روز به سمت تباهی سقوط می‌کند. چیزها هر روز زشت‌تر و زشت‌تر می‌شود.

ایندیرا با تمام توان کوشید تا به کارها سرعت ببخشد. در هندوستان نوعی کاغذبازی وجود دارد که تنها مهارتش در به تعویق انداختن کارها است. در هیچ کشور دیگری به اندازه‌ی هندوستان تشریفات اداری دست و پاگیر نیست. اگر بخواهی کاری کوچک انجام دهی، سال‌ها وقت می‌گیرد. راه کاغذبازی در این‌جا بسیار طولانی است و کارها با سرعت مورچه پیش می‌روند. *ایندیرا* می‌توانست ببیند که اگر این چنین پیش برود، هیچ کاری ممکن نیست.

پس کاغذبازان خشمگین شدند. هیچ‌کس مایل به کار کردن نبود و *ایندیرا* همه را وادار به کار کردن کرده بود.

توده‌ها خشمگین بودند، زیراکه امور برخلاف ذهنیتشان پیش می‌رفت. آنان همیشه از داشتن فرزندان زیاد لذت می‌بردند و می‌پنداشتند که فرزندان بسیار هدیه‌ای از سوی خداوند است! دیگر این هدیه نیست نفرین است! همه لاف می‌زدند که فرزندان بسیار دارند، گویی‌که نشانی از مردانگی است: تولیدکنندگان خوبی هستند! هندوستان تنها یک نوع سازندگی و خلاقیت می‌شناسد! هیچ‌کس نمی‌پرسد که چند شعر سروده‌ای یا چند تابلو نقاشی کرده‌ای. کسی از این‌قبیل پرسش‌ها از تو نمی‌کند. همه می‌پرسند

«چند تا بچه داری؟» و هرگاه بگویی «دوازده تا» تو خیلی عالی و بزرگی! این تنها لافی است که مردان برتری‌طلب هندی به آن مباهات می‌کنند. و حالا این غرور آنان در خطر بود.

و از طرفی کاغذبازان اداری خشمگین بودند. آنان به هم پیوستند و سایر فرصت‌طلبان هم به کمک آمدند.

تمام احزاب سیاسی، اختلافاتشان را کنار گذاشتند. اختلاف‌های آنان بسیار وسیع است. آنان به این سبب این اختلاف‌ها را کنار زدند که نکته‌ی اصلی در سیاست این است که چگونه به قدرت برسی. چه کسی زحمت آرمان‌ها را به خود می‌دهد؟ آنان تمام ایدئولوژی‌هایشان را کنار گذاشتند و همگی زیر بال *مورارجی دسای* گرد هم آمدند. و این *مورارجی دسای* و حزب او هیچ گونه ایدئولوژی و نقشه ندارند. آنان فقط می‌خواهند در قدرت باشند.

اگر فقط بخواهی در قدرت باشی، باید توده‌ها را آن‌طور که مایل هستند راضی نگه‌داری گرچه این رضایت سبب خودکشی آنان شود. ولی چه کسی اهمیت می‌دهد؟ *مورارجی دسای* حداقل تا پنج سال دیگر نخست‌وزیر است: نکته واقعی همین است! چه کسی اهمیت می‌دهد که در قرن بعدی چه اتفاقی می‌افتد؟ این ربطی به آنان ندارد! مسلم است که *مورارجی دسای* تا آن زمان زنده نخواهد بود. حتی اگر به نوشیدن «آب‌حیات» ادامه دهد! آیندهٔ این کشور و سرنوشت نسل‌های بعدی ربطی به او ندارد! تمام مشغله‌ی او این است که چگونه در قدرت بماند.

او با نگرش و دیدگاه من آشنا است. من مایلم تا این کشور یک انقلاب بزرگ را تجربه کند. *ایندیرا* قدرت آن را دارد، او تمام دعاهای خیر مرا با خود دارد. و ریشه‌ی عمیق خصومت مورارجی با من در همین است.

من واقعاً خوشحالم که *ایندیرا* گاندی بار دیگر وارد رقابت شده تا به مجلس راه یابد. وقتی‌که به مجلس برود. او تنها اشعه امید این کشور است، زیرا که جگر دارد. او می‌تواند کارها را به انجام رساند، می‌تواند مخاطره کند. این واقعه‌ای بود که رخ داد: او برای مشکل جمعیت که بسیار اساسی بود؛ او مقام نخست وزیری و زندگیش را به مخاطره انداخت.

و چون مورارجی این را می‌داند، در عمق وجودش از من هم خشمگین است. خشم او قابل درک است. ولی او باید این را مستقیماً بگوید. نیازی نیست تا پنهان کند. مستقیم

بگو. برای این نیازی نیست تا جنسیت را مطرح کنی. این راهی غیرمستقیم و مزورانه است. زیرا او می‌داند که ذهنیت هندی بسیار سرکوبگر است: مهرورزی را وارد کن و توده‌های هندی همیشه با تو هستند: مهرورزی را محکوم کن و توده‌ها همیشه با تو هستند. زندگی را محکوم کن و آنان از تو طرفداری خواهند کرد. زیرا آنان در طول قرون چنین شرطی شده‌اند. و توده‌های هندی همواره مخالف کسانی هستند که خود را باگوان اعلام کنند، زیرا رقابتی سخت در خواهد گرفت. همیشه چنین بوده. هر آیینی می‌خواهد تا پیشوای او آخرین نماینده خدا روی زمین باشد و کسی پس از او ظاهر نشود. *جین‌ها* نیز از من خشمگین هستند زیرا که امکان ندارد هیچکس دیگر بتواند پیشوا (Teerthankara) گردد.

من در یک خانواده‌ی *جین* (Jaina) زاده شدم. روزی که اعلام کردم من بیست و پنجمین پیشوا هستم، آنان خشمگین شدند. گفتند «بیست و پنجمین؟ ولی در کتاب‌های ما اشاره‌ای به بیست و پنجمین پیشوا نشده است!» پس من گفتم «ما کتاب را دوباره می‌نویسیم. کتاب وقتی نوشته شده که بیست و چهارمین پیشوا زنده بود. چگونه می‌توانستند از بیست و پنجمین بنویسند؟ حالا ما دوباره در مورد بیست و پنجمین می‌نویسیم و من برای بیست و ششمین و بیست و هفتمین و بعدی‌ها هم که خواهند آمد، جای کافی می‌گذارم.

پس *مورارجی دسای* دو نکته را ذکر کرده. ولی نکته‌ی اصلی را پنهان کرده؟ این شیوه‌ی سیاستکاران است. او غیرمستقیم دو نکته را بر علیه من اظهار کرده: نخست او جنسیت را وارد کرده. این برای نفوذ در توده‌های هندی بسیار آسان است. فقط کافی است که به توده‌ها بگوید این مرد حامی این است و مخالف آن نیست. آن‌وقت همین محکومیت کافی است؛ آن‌وقت من مخالف خداوند می‌شوم! بی‌دین می‌شوم، ساده‌گرا می‌شوم، زمینی می‌شوم و خطرناک می‌شوم! فقط کافی است که بگویی من نسبت به پدیدهٔ مهرورزی انزجار ندارم، همین برای سرزنش و محکومیت من کافی است؛ نیازی به شواهد دیگر نیست!

و آنگاه او دومین نکته را می‌آورد که چرا این مرد خودش را باگوان خوانده و یا مریدانش به او باگوان می‌گویند! مریدان مرا سرزنش نکنید. من خودم خویشتن را باگوان خوانده‌ام. چگونه آنان می‌توانند مرا باگوان بخوانند؟ آنان در مورد خدا چه می‌دانند؟ من تمامی مسؤولیت را خودم به‌عهده می‌گیرم.

این رویکرد **هندوها** را خشمگین می‌سازد. زیرا می‌پندارند: «پس این مرد می‌خواهد با **رام**ای ما و با **کریشنا**ی ما رقابت کند؟» و این **جین‌ها** را نیز خشمگین می‌کند، زیراکه آنان هم خیال می‌کنند: «او می‌خواهد با **ماهاویرا** و **آدینات** (Adinath) ما رقابت کند.»

و این کار حتی سیک‌ها را نیز خشمگین خواهد کرد و این تقریباً همه را در هندوستان خشمگین می‌کند. ولی من اهمیتی نمی‌دهم.



نوای خالص اوم

پرسش: شری باگوان، من می‌خواهم معنای اوم AUM را بدانم.

پاسخ: ام. دی. راجن M. D. Rajen، این پرسشی بسیار مهم است.

نخست این‌که AUM واژه نیست، یک صدای خالص است، پس به آن ترتیب معنا ندارد.

AUM یک نوای خالص است: مانند صدای آبشار؛ آیا صدای آبشار معنایی دارد؟ ابداً. و یا مانند صدای این هواپیما که اینک از بالای سرما می‌گذرد؛ آیا معنایی دارد؟ هیچ معنایی ندارد.

یک صدا وقتی واژه می‌شود که به آن معنایی وصل کنیم.

یک صدای با معنی، واژه یا کلمه می‌شود و یک واژه‌ی بی‌معنا یک صدا است.

نخستین چیزی‌که باید درک شود این است: AUM یک کلمه نیست، نوایی خالص است.

تمام کلمه‌های دیگر از آن برخاسته‌اند، ولی خودش کلمه نیست. منبع تمام صداها است و نمی‌تواند هیچ‌گونه معنایی داشته باشد.

این نوای AUM از سه صدا تشکیل شده: M,U,A. این‌ها صداهای مادر هستند؛ تمام صداهای دیگر توسط این سه صدا خلق شده است. تمام کلمات ما، تمامی الفباء از این سه صدای مادر؛ M,U,A تشکیل شده‌اند. پس AUM منبع این سه صدای پایه است.

برای همین است که در هندوستان AUM را با الفبا نمی‌نویسند. برای خودش یک نماد مخصوص دارد: این نماد نشان می‌دهد که: سردرگم نشو و AUM را همچون یک

کلمه فرض نکن. در هندوستان، AUM تنها صدایی است که با حروف الفبا نوشته نمی‌شود، بلکه آن را با تصویر نشان می‌دهند: یک تصویر دارد، یک نماد مخصوص دارد که خارج از الفبا است:

این چیزها نمادین هستند. آن را خارج از الفبا قرار داده‌اند، زیرا منبع است.

منبع و مبداء همیشه ورای چیزها است و در بیرون و فراسو قرار دارد.

AUM از سه صدا و یک آنوسوار (Anuswar) تشکیل شده. آنوسوار صدایی بسیار ظریف است و نوعی زمزمه‌ی یکنواخت (Humming) را نشان می‌دهد. وقتی می‌گویی «آ، او ...»، آن «م» که تکرار می‌شود و ادامه پیدا می‌کند و به ارتعاش ادامه می‌دهد، آن همان آنوسوار است. آنوسوار فقط به معنی نقطه است؛ آن نیز نشانگر چیزی است.

پس AUM از چهار چیز تشکیل شده: سه چیز مرئی: M,U,A و چهارمی که نامرئی است:

همان سایه‌ی آهنگین و زمزمه‌ی مرتعش‌کننده.

این چهار چیز نشانگر تمام عرفان و متافیزیک هند است:

A نماینده‌ی یک حالت از ذهن است، وقتی‌که بیدار هستی، آگاهی بیداری.

U نماینده حالت خواب و رویا است: آگاهی رویا.

M نماینده‌ی حالت خواب عمیق و بدون رویا (Sushupti) است: خوابی عمیق و بی‌رویا.

این‌ها سه حالت ذهن انسان هستند و مراحل مختلف آگاهی انسان.

و آنوسوار، نقطه - آن همهمه و زمزمه که به ارتعاش ادامه می‌دهد - نماینده‌ی حالت چهارم از آگاهی انسان است که حالتی فراسویی دارد؛ حالتی که تو نه خواب هستی و نه بیدار و نه رویا می‌بینی؛ وقتی‌که تو فقط یک شاهد هستی بر آنچه که روی می‌دهد. به این وضعیت چهارم توریا (Turiya) می‌گویند. حالت *بودا* و یا حالتی که من در آن هستم، حالتی که در آن، شخص می‌تواند خودش را باگوان اعلام کند.

توریا به معنی «چهارمین» است. این حالت نام دیگری ندارد، فقط چهارم.

زیرا نمی‌توان آن را نام داد؛ ورای نام‌ها است. این نکته را باید نخست درک کنی.

و دومین چیز: وقتی به چهارمین حالت یا توریا می‌رسی، دیگر چیزی جز شنیدن یک نوا (Melody)، یا موسیقی آسمانی باقی نمانده - چیزی که فیثاغورث به آن موسیقی کائنات، موسیقی ستارگان و آن موسیقی که خود جریان زیرین هستی است نام داد -

وقتی به چهارمین حالت وارد می‌شوی ـ حالت هشیاری و بوداگونگی ـ تو یک موسیقی می‌شنوی، موسیقی‌که توسط هیچ سازی تولید نشده است.

بگذار از مرشدان ذن بگویم که به مریدانشان می‌گویند صدای کف زدن یک دست را پیدا کنند. آن موسیقی چنین است: صدای کف زدن یک دست. این صدا را تنها می‌توان در حالت چهارم شنید. چرا صدای کف زدن یک دست؟ تو نمی‌توانی با یک دست تولید صدا کنی؛ کف زدن نیاز به دو دست دارد. برای رقص تانگو به دو نفر نیاز است. برای برخورد به دو چیز نیاز است. برای خلق هر چیز به دو نیاز است. اگر کودکی زاده می‌شود به یک زن و یک مرد نیاز است. همه جا به دو نیاز است: حتی در برق نیز مثبت و منفی وجود دارد. حتی زندگی نیز برای ادامه خود به مرگ نیاز دارد. پس در زندگی همه چیز دوگانه است و به دو چیز و دو قطب نیاز داریم.

ولی در ورای دنیای دوگانه (Dual) حالتی دیگر قرار دارد که در آن‌جا به دو چیز نیازی نیست. این حالت، آنات ناد (Anahat naad) نام دارد: یعنی صدای تولید نشده، صدای کف زدن یک دست. این صدا همان طبیعت هستی است. هستی یک موسیقی ظریف است، ولی فقط زمانی شنیده می‌شود که تو در حالت چهارم باشی، وقتی‌که تمام افکار از بین رفته باشند، وقتی تمام ناآگاهی‌ها نابود شده باشد، وقتی‌که چیزی جز یک آینه‌ی خالص نباشی که هیچ را باز می‌تاباند.

آن‌وقت ناگهان، آن موسیقی و نوا منفجر می‌گردد.

آن نوا را AUM می‌خوانیم.

AUM یک (Mantra) ورد نیست، چنانکه به شما آموخته شده. لطفاً هرگز آن را همچون یک ورد به‌کار نبر؛ به تکرار AUM , AUM , AUM ... ادامه نده.

اگر آن را تکرار کنی، چیزی را از کف خواهی داد: عادت خواهی کرد.

▣ **لطیفه:**

مردی از طبقه‌ی دهم ساختمانی به پایین پرت شد و آسیبی ندید. پروفسوری با شاگردش از آن‌جا می‌گذشتند. البته که او می‌باید پروفسور فلسفه بوده باشد! پروفسور از شاگرد پرسید:

«اوضاع را ببین. این مرد از طبقه‌ی دهم افتاده و آسیبی ندیده. به این چه می‌گویی؟»

شاگرد گفت: «این یک تصادف است.»

پروفسور گفت: «حالا اگر او دوباره از پله‌ها بالا برود و از آن‌جا پرت شود و باز هم آسیب نبیند، آن‌وقت به این چه می‌گویی؟»

شاگرد پاسخ داد: «این تقدیر خواهد بود. یک بار تصادف است، ولی اگر بار دیگر بیفتد و آسیب نبیند، تقدیر او خواهد بود.» و پروفسور باز هم گفت «خوب است. اگر برای بار سوم برود و از طبقه‌ی دهم پرت شود و آسیب نبیند چه، به این حالت چه می‌گویی؟»

شاگرد گفت «آقا، آن‌وقت دیگر عادت است! چه چیز دیگر می‌تواند باشد؟!»

اگر AUM را مدام تکرار کنی، سال‌ها و سال‌ها، برایت عادت می‌شود. لایه‌ای لطیف را در اطراف تو شکل می‌دهد و تو را از شنیدن AUM واقعی باز می‌دارد.

AUM واقعی را تو نمی‌توانی تولید کنی.

برای همین است که من با آن «مراقبه‌ی فراسو» (Transcendental meditation) که ماهاریشی ماهش یوگی Maharishi Mahesh Yogi معرفی کرده مخالف هستم. زیرا مراقبه نیست و فراسو هم نیست. فقط یک لالایی است؛ حداکثر این است که فقط خواب خوبی به تو می‌دهد؛ نمی‌تواند تو را بیدار کند. تو را خونسرد می‌کند، قدری آرامش به تو می‌دهد؛ برای کسانی‌که از عصبیت، تنش و نگرانی رنج می‌برند خوب است. یک وسیله‌ی روانی است، یک داروی اعصاب: یک آرام بخش غیردارویی. ولی مراقبه نیست؛ نه. نه مراقبه است و نه ماورایی؛ ابداً چنین نیست. این شیوه فقط تو را آرام می‌کند و تسلی می‌دهد و کمک می‌کند که خوب بخوابی.

و تصادفی نیست که آمریکا علاقه‌ی زیادی به این «مراقبه‌ی فراسو TM» پیدا کرده است، زیرا آمریکا شدیداً از بی‌خوابی (Insomnia) در رنج است. مردم خوابشان را از دست داده‌اند. آنان خواب را به هر قیمتی می‌خواهند؛ آماده‌اند تا هر تلاشی را انجام دهند. و TM می‌تواند کمک کند که خواب خوبی داشته باشند.

ولی مراقبه دقیقاً خلاف این است: مراقبه یعنی بیدار شدن. مراقبه یک لالایی نیست؛ دقیقاً قطب مخالف آن است. مراقبه یک شوک است: ضربه‌ای که خواب تو را درهم می‌شکند و رویاهایت را خرد می‌کند. اگر یک گدا باشی، دیگر گدا نخواهی بود؛ مراقبه مفهوم گدا بودنت را درهم می‌شکند. اگر نخست‌وزیر باشی، دیگر نخست‌وزیر نخواهی بود؛ مراقبه توهّم نخست‌وزیر بودن را می‌شکند. تمام هویت‌ها را درهم می‌شکند. و تنها تو را با یک واقعیت روبه‌رو می‌سازد: که تو الهی هستی. مراقبه توهمات تو را دور می‌کند و واقعیت وجودت را آشکار می‌سازد.

AUM یک ورد نیست. پس راجن، آن را همچون یک ورد به‌کار نگیر.

AUM یک فرمول شیمیایی است. درست مانند H2O. فرمول H2O، آب نیست . وقتی‌که تشنه باشی، می‌توانی بنشینی و تکرار کنی H2O H2O، H2O، H2O، ... می‌توانی از آن یک ورد بسازی و شاید کمک کند که به خواب بروی. امتحان کن و حیرت خواهی کرد: H2O مانند هر ورد دیگر می‌تواند مؤثر باشد. فقط امتحان کن: H2O، H2O ، H2O، ... ادامه بده ... تندتر ... تندتر ... و به زودی وارد عالم خواب می‌شوی.

وقتی بیدار شوی، احساس تازگی خواهی کرد سرحال خواهی بود، ولی هنوز هم تشنه‌ای. این‌کار عطش تو را فرونشاند. چنین نیست که فرمول اشتباه است، بلکه فرمول یک ورد نیست.

در دنیای تحول روحانی انسان، AUM همان فرمول آب است. تمام رازها در آن وجود دارد، ولی چیزی نیست که تکرار شود؛ باید ادراک شود، پس این نکات را درک کن. نخست: AUM یک کلمه نیست؛ نوایی خالص است، خالص‌ترین نوا: نوای غایی هستی. وقتی همه چیز رفته باشد، نوا باقی است. این صدای بی‌صدایی است، صدای سکوت.

و به صورت نمادین، AUM نماینده حالات آگاهی تو است: آگاهی بیداری، آگاهی رویا و آگاهی خواب عمیق بدون رویا و حالت ورای آن‌ها یعنی حالت چهارم یا توریا: جایی که شخص باگوان می‌گردد، *بودا* ـ بیدار می‌گردد: جایی که شخص با تمامیت هستی یگانه می‌گردد.

AUM فرمولی بسیار بااهمیت است و شامل تمام عرفان مشرق زمین است. ولی یک ورد نیست. لطفاً هرگز آن را تکرار نکن. تکرار آن کمکی نخواهد کرد و تنها تو را فریب می‌دهد. سعی کن آن را درک کنی، و سپس شروع کن که از حالت بیداری خودت بیش‌تر و بیش‌تر هشیار شوی. در جاده قدم می‌زنی، با هشیاری تمام راه برو، با دانستن این‌که تو داری راه می‌روی. آن‌وقت آهسته آهسته، هر عملت را به هشیاری تبدیل کن. هر عملت را غیرخودکار کن.

روزی مردی نزد من آمد. او برای سی سال بود که از اعتیاد شدید به سیگار رنج می‌برد. بیمار شده بود و پزشکان به او گفته بودند که اگر سیگارش را کنار نگذارد هرگز سلامتی‌اش را به‌دست نخواهد آورد. ولی او یک سیگاری مزمن بود. نمی‌توانست کاری بکند. او تلاش کرده بود، نه این‌که برای ترک سیگار کوشش نکرده باشد. او سخت تلاش کرده بود و در این تلاش، سخت هم عذاب کشیده بود. ولی پس از یکی دو روز باز هم آن

نیاز شدید می‌آمد و به سادگی او را در می‌ربود. و او باز هم گرفتار همان الگوی سابق می‌شد.

به سبب همین اعتیاد شدید، او تمام اعتماد به نفسش را از دست داده بود. او می‌دانست که قادر به انجام یک کار کوچک نیست و نمی‌تواند سیگار نکشد. او نزد خودش بی‌اعتبار شده بود. او خودش را بی‌ارزش‌ترین موجود دنیا می‌دید. او حرمتی برای خویش قایل نبود.

نزد من آمد و گفت «چکار کنم؟ چگونه سیگار را ترک کنم؟» من گفتم: «هیچکس نمی‌تواند سیگار را ترک کند. تو باید آن را درک کنی. اینک دیگر سیگار کشیدن مسئله‌ی تصمیم تو نیست. وارد دنیای عادات تو شده و در وجودت ریشه گرفته. سی سال زمانی طولانی است. این عادت در بدن تو ریشه دوانده، در نظام شیمیایی تو ریشه گرفته و در تمام وجودت منتشر گشته است. دیگر مسئله این نیست که تو با سرت تصمیم بگیری، سر تو دیگر قادر نیست هیچ کاری برای این انجام دهد. سر کاملاً ناتوان است: می‌تواند چیزی را شروع کند، ولی به سادگی قادر به پایان دادن نیست. وقتی‌که شروع کردی و وقتی برای مدت‌ها ادامه دادی ـ سی سال تمرین سیگار کشیدن مدتی زیاد است، تو یک یوگی (yogi) بزرگ شده‌ای! و این عادت در تو خودکار گشته. تو باید آن را غیرخودکار کنی.»

پرسید «منظورتان چیست که آن را غیرخودکار کنم.»

و تمام مراقبه درباره‌ی چیست؟ روند غیرخودکار کردن است.

به او گفتم: «کاری بکن؛ ترک سیگار را فراموش کن. نیازی به ترک آن نداری. تو سی سال سیگار کشیده‌ای و هنوز هم زنده هستی! البته رنج برده‌ای، ولی به آن رنج هم عادت کرده‌ای. و چه اهمیت دارد که اگر چند ساعت زودتر از آن‌که سیگار نکشی، بمیری؟ در این دنیا چه خواهی کرد؟ چه کار کرده‌ای؟ فایده‌اش چیست که تو دوشنبه بمیری یا سه‌شنبه و یا شنبه؟ امسال یا سال دیگر؟ چه اهمیت دارد؟»

گفت «بله، درست است، مهم نیست.»

سپس به او گفتم: «پس ترک سیگار را فراموش کن. ما نمی‌خواهیم که تو سیگار را ترک کنی. به‌جای آن ما می‌خواهیم آن را درک کنیم. پس این بار که سیگار می‌کشی، از آن یک مراقبه بساز.»

مرد گفت: «مراقبه روی سیگار کشیدن»

گفتم «آری، اگر اهل ذن می‌توانند از نوشیدن چای مراقبه بسازند و می‌توانند آن را به یک آیین خودشناسی تبدیل کنند، چرا که نه؟ سیگار کشیدن هم می‌تواند مراقبه‌ای قشنگ باشد.»

او سرزنده و هیجان زده شده بود. گفت: «چه می‌گویی؟ مراقبه با سیگار؟ فقط بگو، نمی‌توانم صبر کنم!»

و من روش آن را به او دادم و گفتم: «یک کار کن. وقتی پاکت را از جیبت در می‌آوری، از همان موقع آهسته برو. یعنی وقتی می‌خواهی پاکت سیگار را از جیبت درآوری، حرکاتت را آهسته کن. از هر حرکت لذت ببر. عجله‌ای در کار نیست. هشیار باش، گوش به زنگ باش؛ آگاه باش. پاکت را به آرامی و نرمی بیرون بیاور، با دقت و هشیاری تمام. آن‌وقت سیگار را با هوشیاری و به آهستگی از پاکت بیرون بیاور. آرام؛ نه به شتاب سابق و با ناهشیاری قدیم. بیرون آوردن سیگار نباید به‌طورمکانیکی انجام شود. آن‌وقت چند بار ته سیگار را روی پاکت یا قوطی سیگار بزن ـ ولی بسیار هشیارانه و با توجه و دقت و آهسته. به صدای آن گوش بده. درست همان‌طور که اهل ذن به صدای قل قل سماور گوش می‌دهند و بوی چای را درک می‌کنند. سیگار را بو کن. زیبایی آن را احساس کن ...»

او وسط پرید و گفت «چه می‌گویی؟ زیبایی سیگار؟»

گفتم «آری، سیگار زیبا است. تنباکو هم مانند هر چیز دیگر الهی است. جایی که *مورارجی دسای* الهی باشد، چرا تنباکو نباشد؟! سیگار را بو بکش. رایحه الهی است.»

قدری شگفت‌زده شد و گفت «چه می‌گویی؟ شوخی می‌کنی؟»

گفتم «نه شوخی نمی‌کنم. حتی وقتی شوخی کنم، شوخی نمی‌کنم، بسیار جدی هستم!»

و ادامه دادم «حالا سیگار را به دهان بگذار، باهشیاری تمام و آگاهی تمام. از هر حرکت لذت ببر، حرکات کوچک و هر حرکت را تا حد ممکن به حرکت‌های کوچک‌تر تقسیم کن. تا بتوانی بیش‌تر و بیش‌تر هشیار باشی.

آن‌وقت سیگار را روشن کن و نخستین پک را بزن: حالا الوهیت به شکل دود وارد تو شده.

هندوها می‌گویند «آنام براهم» (Annam Brahm)، یعنی «خوراک خدا». پس چرا دود نباشد؟ همه‌چیز خدا است. ریه‌هایت را عمیقاً با دود پر کن. نوعی پراناياما (Pranayam)ـ تمرین تنفسی! ـ من به تو آموزش یوگای جدید برای عصرجدید

می‌دهم! آنگاه دود را رها کن، آسوده شو ... و پُکی دیگر ... بسیار آهسته حرکت کن.

اگر بتوانی چنین کنی، تعجب خواهی کرد، به زودی تمام حماقت این عمل را خواهی دید. نه این‌که دیگران گفته باشند که سیگار کشیدن عملی احمقانه است. نه این‌که دیگران گفته باشند که بد است. تو خودت خواهی دید. و این دیدن، دیگر درکی روشنفکرانه نیست. از تمام وجودت خواهد بود. نگرشی از تمامیت تو خواهد بود. و سپس، یک روز، اگر ترک شد که شد، اگر عادت باقی ماند، ادامه خواهد داشت. نیازی نیست نگرانش باشی.»

پس از سه ماه آن مرد بازگشت و گفت «ولی ترک کردم.»

گفتم: «حالا این روش را با چیزهای دیگر هم انجام بده.»

راز این است، سر در همان «غیرخودکار» شدن است. راه می‌روی؛ آهسته و مراقب راه برو. نگاه می‌کنی؛ با هشیاری نگاه کن و آن‌گاه درختان را سبزتر از همیشه خواهی دید و گل‌های سرخ از همیشه زیباتر خواهند بود. گوش بده: شخصی صحبت می‌کند و یا غیبت می‌کند: گوش بده، با دقت و توجه گوش بسپار. وقتی حرف می‌زنی، با توجه صحبت کن. بگذار تمام کارهایی که در زمان بیداری انجام می‌دهی غیرخودکار شوند. و آن‌وقت شگفت‌زده خواهی شد. وقتی‌که چنین شد، فعالیت‌های رویاهایت نیز دیدگاهی تازه خواهند داشت. تو شروع می‌کنی به هشیار بودن در حالت رویا.

آنگاه شروع کن تا رویاهایت را تماشاکنی. وقتی این روی بدهد معجزه خواهد کرد. وقتی شروع می‌کنی به تماشای رویاهایت، تو واقعاً یک شخص کاملاً متفاوت خواهی بود. آنگاه دیگر رویاها روی تو تأثیر ندارند. با تماشای رویاها، روزی می‌رسد که رویاها ناپدید می‌شوند. تو روند رویابینی خودت را غیرخودکار کرده‌ای.

و آنگاه تو قادر خواهی بود تا خواب بدون رویایت را نیز تماشاکنی: تو در خواب هستی و هنوز هم بیداری. تمام بدن در خواب است، هر سلول بدن در استراحت است و تمام مکانیسم در سکوت است و تو همانند یک تماشاگر ساکت به تماشا نشسته‌ای.

وقتی‌که سومین چیز روی دهد، چهارمین حالت به‌خودی‌خود طلوع می‌کند: آن صدای زمزمه پیوسته جاری. تو سرشار از یک موسیقی تازه می‌گردی. آن موسیقی، همان پروردگار است.

روزی بهاءالدین شاه، معلم بزرگ درویشان نقشبندی در میدان بزرگ بخارا با یکی از همقطاران خود ملاقات کرد.

تازه وارد، قلندری دوره‌گرد از سلسله‌ی ملامتیه بود و بهاءالدین راگروهی از مریدان همراهی می‌کردند.

بهاءالدین به روش معمول صوفیان از مسافر پرسید «از کجا می‌آیی؟»

مرد با پوزخندی احمقانه پاسخ داد «نمی‌دانم»

برخی از مریدان بهاءالدین نارضایتی خود را از این بی‌احترامی زمزمه کردند.

بهاءالدین اصرار کرد: «به کجا می‌روی؟»

درویش فریاد زد «هیچ نمی‌دانم.»

باز هم پرسید: «خیر چیست؟»

در این‌جا جمعیت بزرگی آنان را احاطه کرده بود.

«نمی‌دانم»

«شر چیست؟»

«کاملاً بی‌خبرم»

«حق چیست؟»

«هر آنچه که برای من خوب باشد.»

«باطل چیست؟»

«هر آنچه که برای من بد باشد.»

جمعیت که صبرشان از این درویش سر رفته بود او را راندند.

او در جهتی پیش رفت که تا جایی که اهالی می‌دانستند به هیچ کجا ختم نمی‌شد.

بهاءالدین نقشبند گفت: «ای احمق‌ها! این مرد نقش بخشی از بشریت را بازی می‌کند. در حالی که شما او را حقیر می‌شمردید، او عمداً خودش را همان گونه ناآگاه نشان می‌داد که هر یک از شما در هر روز زندگی خود ناهشیار هستید.»



واقعیت خویش را بپذیر

سخنرانی پنجم، پانزدهم اکتبر ۱۹۷۸

انسان ناآگاه است، با وجودی‌که باور دارد هشیار است. همین باور، ناآگاهی او را محافظت می‌کند. انسان جاهل است، با وجودی‌که باور دارد که می‌داند. همین باور جهل او را دست نخورده نگه می‌دارد. انسان درست نقطه‌ی مقابل چیزی است که فکر می‌کند هست.

درک این نکته آغاز انقلابی بزرگ است. برای دیدن این‌که کجا هستی و حقیقت تو چیست، نیاز به شجاعت داری. باور داشتن به آرمان‌های زیبا، قشنگ است. تمام آرمان‌ها فقط یک عملکرد دارند: واقعیت تو را پنهان می‌کنند؛ برای همین است که ما به خلق آرمان‌های زیبا ادامه می‌دهیم. نه این‌که ما واقعاً به آن آرمان‌های بزرگ علاقه داشته باشیم؛ علاقه‌ی واقعی ما پنهان کردن واقعیت‌های زشت است.

مردم همیشه درباره‌ی عدم خشونت سخن می‌گویند و هر آنچه که در زندگی انجام می‌دهند، خشونت است: خشونت آشکار و نه هیچ چیز دیگر. هرچه بیش‌تر خشن باشند، بیش‌تر از عدم خشونت دم می‌زنند. و صحبت درباره‌ی عدم خشونت یک استتار می‌گردد.

هندوستان قرن‌ها است که از عدم خشونت سخن می‌گوید و هنوز چنین چیزی روی نداده است و اتفاق نیز نخواهد افتاد، زیرا همین سخن‌ها تولید توهّم می‌کند. و آهسته آهسته، تو نه تنها قادر خواهی بود که دیگران را فریب بدهی، بلکه خودت را نیز فریب می‌دهی. وقتی‌که برای قرن‌ها از عدم خشونت صحبت کنی، شروع می‌کنی به این پندار که تو غیرخشن شده‌ای.

سبب واقعی صحبت درباره‌ی عدم خشونت همین است.

چند روز پیش رییس‌جمهور هندوستان در خانه‌ای دولتی در مَدرَس اقامت داشت چون در آن‌جا نتوانسته بود غذای غیرگیاهی ـ گوشت، تخم‌مرغ و غیره ـ پیدا کند، بسیار

ناراحت شده بود. اگر او ناراحت نشده بود، مردم کشور متوجه نمی‌شدند که او یک گوشت‌خوار است؛ یک پیرو گاندی و گوشت‌خواری؟ و اینان مردمی هستند که در مورد عدم خشونت سخن می‌گویند.

آنان هر سال به صورت تشریفاتی و آیینی بر مزار ***ماهاتما گاندی*** می‌روند. اینان کسانی هستند که بر مزار او سوگند خورده‌اند و به گوشت‌خواری ادامه می‌دهند و حیوانات را می‌کشند.

این چه نوع عدم خشونتی است؟

ولی انسان چنین است: بسیار فریبکار و حیله‌گر.

کسانی‌که راه سلوک را می‌پیمایند باید بسیار مراقب این پنهان‌کاری‌های احمقانه آرمان‌گرایانه باشند. داشتن آرمان‌های زیبا بسیار ساده است. و اگر مردم را تماشا کنی بسیار حیرت خواهی کرد: اگر آرمان‌های آنان را بشناسی، می‌توانی یقین داشته باشی که آنان درست نقطه‌ی مقابل آن آرمان‌ها زندگی می‌کنند. با شناخت آرمان‌هایشان می‌توانی بطور منطقی نتیجه بگیری که آنان ضد آن آرمان‌ها را زندگی می‌کنند.

آرمان فقط ثابت می‌کند که چیزی وجود دارد که آنان در پشت آن آرمان مخفی می‌کنند.

انسان هشیار ابداً آرمان ندارد. انسان آگاه با هشیاری خودش زندگی می‌کند. او یکپارچه است و درون و بیرون او تقسیم شده نیستند.

ولی تمام آرمانگرایی‌ها بیرون را از درون جدا می‌کنند. نمی‌گذارند که تو طبیعی و خودانگیخته باشی؛ تو را وامی‌دارند که چیزی غیر از آنچه که هستی باشی. آرمان‌ها به تو «باید» می‌دهند: «باید چنین کنی و باید چنان کنی». و به سبب همین بایدها تو شروع می‌کنی به باور کردن این‌که تو بسیار والا هستی و آرمان‌هایت بسیار والا هستند:

«ببین که من چه آرمان‌های زیبایی دارم!»

و در پشت آن سخنان توخالی، واقعیت تو درست نقطه‌ی مقابل آن است. انسان آزمند می‌خواهد که بی‌طمع باشد. انسان خشمگین می‌خواهد که با محبت باشد. انسان پرنفرت آرمان عشق دارد. تمامی مرام‌ها از عشق سخن می‌گویند و هر آنچه که روی زمین انجام می‌دهند فقط ایجاد نفرت است. تمام ملت‌های دنیا از صلح سخن می‌گویند، و آنچه که انجام می‌دهند آماده شدن برای جنگ است. این را ببین. این چیزی است که ما شده‌ایم: کاذب و منافق.

هیچ ملتی برای صلح تدارک نمی‌بیند ـ نه حتی هندوستان که کشوری با آرمان عدم خشونت است، کشوری مذهبی! تمام کشورها از صلح سخن می‌گویند و آماده‌ی جنگ می‌شوند. جنگ یک واقعیت باقی می‌ماند و صلح فقط ابر و دودی است که آن را احاطه کرده و آن را پنهان داشته.

تا زمانی‌که ما اوضاع را چنان‌که هست کاملاً آشکار نبینیم، راهی برای خلاصی از آن نیست. هرگاه می‌خواهی که آرمانی در زندگی تو به جا آورده شود، تماشا کن که چرا؟ انسان خشمگین چگونه می‌تواند تمرین محبت کند؟ چطور؟ غیرممکن است. اگر انسان خشمگین بخواهد محبت را تمرین کند، دست بالا این است که خشمش را سرکوب کند، همین. چه کار دیگری می‌تواند انجام دهد؟ او از دیگران خشمگین بوده و حالا از خشم خودش خشمگین است، همین. خشم او شکل و قیافه‌ی تازه‌ای به خودش گرفته. انسان خشن می‌خواهد غیرخشن شود: چه می‌کند؟ او با دیگران خشن بوده، اینک با خودش خشن خواهد بود. این را شما ریاضت‌کشی می‌خوانید. ریاضت‌کشی در اساس خودآزاری (Masochism) است: یعنی لذت بردن از شکنجه دادن خود. و این مردم را ماهاتما یا روح‌های بزرگ (Mahatma) می‌خوانند؛ آنان را می‌پرستند. ولی آنچه که اتفاق افتاده این است که خشونت آنان رو به درون داشته است. تو دیگران را شکنجه می‌دهی و آنان خودشان را؛ ولی شکنجه ادامه دارد و لذت بردن از شکنجه دادن ادامه دارد. آیا فکر می‌کنید که شخصی که روی تختی از میخ می‌خوابد انسانی مذهبی است؟ چه چیز مذهبی در آن است؟ او فقط بدنش را شکنجه می‌دهد، ولی تو مردمی را می‌یابی که او را پرستش می‌کنند. او روان‌پریش است، ولی دیگران می‌پندارند که او «روح بزرگ» است!

اگر هوا سرد باشد و برف از آسمان بیاید و مردی برهنه زیر برف بایستد، او چه می‌کند؟ او فقط بدنش را آزار می‌دهد، ولی مردم می‌پندارند: «چه روح والایی!» او فقط به چند شوک برقی نیاز دارد! او از نظر روانی بیمار است و تمایلات خودکشی و خودآزاری دارد. بسیار آسان است که یک قاتل را دستگیر کنی؛ ولی بسیار مشکل است که کسی را که تمایلات خودآزاری دارد دستگیر کنی، ولی هر دو جانی هستند. هر دو از خشونت لذت می‌برند.

برای همین است که خشونت ***ماهاتما گاندی*** (Gandhi) قابل رویت نیست. او همان قدر خشن است که آدلف هیتلر تنها تفاوت در جهت است. خشونت گاندی بسیار نامرئی است: او خودش را شکنجه می‌دهد. اگر تو کسی دیگر را برای چند روز گرسنه نگه

داری، این عملی خشونت‌آمیز است، ولی اگر به خودت برای چندین روز غذا ندهی این چنین نیست. این همان بازی است و بسیار خطرناک‌تر. زیرا وقتی تو دیگری را در حالت شکنجه قرار می‌دهی، او دست کم می‌تواند از خودش دفاع کند. ولی وقتی شروع می‌کنی به شکنجه دادن بدن بی‌گناه خودت، بدن نمی‌تواند دفاع کند. دفاع ممکن نیست، بدن تو کاملاً ناتوان است.

اگر تو با دیگران خشن باشی، قانون از آنان حمایت می‌کند، پلیس حمایت می‌کند. ولی اگر با خودت خشن باشی، قانونی بر علیه آن وجود ندارد. درواقع، حتی قاضی و پلیس و دادستان هم به پرستش تو مشغول می‌شوند: چه کار زیبایی انجام می‌دهی!

به سبب این مفاهیم احمقانه است که انسان در تاریکی به سر می‌برد.

نخستین چیزی که باید به‌خاطر سپرد این است: انسان خشن نمی‌تواند با تلاش، غیرخشن شود. پس آیا امکانی وجود دارد؟ آری، امکانی هست، ولی نه با تلاش، نه با اراده و کوشش، نه با تمرین این‌که چیزی غیر از خودت باشی. امکان آن فقط از طریق هشیار شدن است.

به‌جای این‌که بکوشی غیرخشن شوی، از خشونت خودت آگاه شو، که خشونت تو چگونه عمل می‌کند. ریشه‌های آن را ببین. عمیقاً واردش شو، چگونه برمی‌خیزد، چگونه به وجودت و به اعمالت نفوذ می‌کند. خشونت خودت را تماشا کن، و در همان تماشا کردن، از آن هشیار شو و آنگاه شگفت‌زده خواهی شد: خشونت تو شروع می‌کند به ناپدید شدن و از بین رفتن.

هیچ‌کس نمی‌تواند به‌طورهشیارانه خشن باشد: این یک قانون پایه است و یک راز. هیچ‌کس نمی‌تواند آگاهانه خشن باشد. پس تنها چیزی که نیاز است آوردن هشیاری است: بیش‌تر هشیار بودن، بیش‌تر مراقبه‌گون شدن. هیچ‌کس نمی‌تواند در حالت مراقبه خشمگین باشد، این ممکن نیست. فوقش این است که به خشم تظاهر کند. این کاری است که مسیح «ع» وقتی با شلاق وارد معبد یهودیان شد و صرافان را زد و میزهایشان را واژگون کرد و آنان را از آن‌جا بیرون راند انجام داد. او تظاهر به خشم کرد. این یک نمایش بود. نمایش آگاهانه، انسان مراقبه‌گون نمی‌تواند خشمگین شود، این غیرممکن است.

مراقبه یعنی این‌که تو از عملی که انجام می‌دهی آگاه هستی، در همان هشیاری است که کیفیت انجام دادن تو تغییر می‌کند. نیازی نیست که آرمان داشته باشی. آرمان‌ها فقط تحول و دگردیسی تو را به تعویق می‌اندازند.

چند روز پیش شخصی از من پرسید : «من فکر می‌کنم که احمق هستم. چکار کنم تا هوشمند شوم؟» من به او گفتم که اگر انسان احمق تلاش کند تا هوشمند شود، احمق باقی خواهد ماند. فوقش این است که روشنفکر (Intellectual) شود، ولی هرگز هوشمند (Intelligent) نخواهد شد. و این کاری است که مردم روشنفکر می‌کنند: حماقت خود را در پشت واژه‌ها، دانش و اطلاعات پنهان می‌سازند. اگر انسان احمق تلاش کند تا هوشمند شود، چگونه خواهد توانست؟

نخست این‌که هر کاری انجام دهد از روی حماقتش خواهد بود و اگر کاری را از روی حماقت انجام دهی، حماقت تو را تقویت خواهد کرد. ولی او می‌تواند یک کار بکند؛ می‌تواند اطلاعات جمع کند می‌تواند دانش گرد آورد. می‌تواند پیدا کند که از طریق دانش، می‌تواند بداند. و چنین است که مردم، دانشمند و حکیم و پروفسور می‌شوند، ولی حماقت سر جای خودش باقی است. در اصل و پایه، حماقتشان همچون یک جریان تحتانی باقی خواهد ماند. آنان فقط یک نمایشی را در ظاهر نشان می‌دهند و در ژرفای وجود هنوز هم احمق هستند.

پس چه می‌توان کرد؟ چگونه می‌توان از حماقت بیرون آمد؟ تنها راه این است: حماقتت را تماشا کن. ببین چگونه عمل می‌کند، عملکرد آن را پیدا کن. ببین چگونه رفتار می‌کنی، با دقت رفتارهایت را تماشا کن. حماقت را ببین که چگونه وجود دارد و چگونه بر اعمال تو تأثیر می‌کند. آن را در تمام ابعاد واقعیش تماشا کن و در همین تماشا کردن‌ها است که تو هوشمند می‌گردی ـ زیرا تماشاکردن، هوشمندی است.

و اگر تو واقعاً از حماقت خودت هشیار بشوی، آن‌که هشیار شده دیگر احمق نیست. حماقت کنار گذاشته شده. تو به هشیاری تبدیل شده‌ای، تو شاهد گشته‌ای و از میان این هشیاری، نوعی دیگر از زندگی برخواهد خاست که زیباست، سعادتمند است و وقاری از آنِ خودش دارد. ولی تماشاگر بودن کاری طاقت‌فرسا است؛ آرمان داشتن آسان‌تر است!

تمامی آرمان‌ها را دور بینداز. سعی نکن کسی باشی که نیستی. برعکس، فقط هرچه را که هستی تماشا کن. واقعیت را تماشا کن، افسانه‌ای بر علیه آن نساز؛ وگرنه همیشه تقسیم شده باقی خواهی ماند. تو همان واقعیت خودت باقی می‌مانی و شروع می‌کنی به باورکردن افسانه ـ معنی نفاق همین است. واقعیت تو به همان ترتیب پا برجا خواهد ماند و تو در ظاهر فقط نقابی را حمل می‌کنی. این کمکی نخواهد کرد؛ این کار تاکنون به بشریت هیچ کمکی نکرده است.

انسان جدید فقط زمانی ممکن خواهد بود که ما تمامی آرمان‌ها را دور بیندازیم. *هندو*، کمونیسم، گاندیسم ـ همه نوع آرمانگرایی باید از بین برود. لحظه‌ای که انواع آرمان‌ها را دور انداختی، ناگهان شکاف شخصیتی (Schizophemia) خودت را دور انداخته‌ای؛ دیگر دو موجود نیستی، یگانه خواهی شد. تو فقط همانی هستی که وجود داری. آنگاه معصومیت یک درخت را خواهی داشت، معصومیت یک پرنده را و چیزی بیش‌تر: معرفت و آگاهی یک انسان را خواهی داشت. و ملاقات معصومیت یک پرنده و معرفت یک انسان، *بودا* را خواهد آفرید. بودا سرشتی (Buddhahood)، چیزی نیست بجز معصومیت + آگاهی.

و وقتی من این را می‌گویم، این را به شما می‌گویم؛ سالکان من باید انواع آرمان‌گرایی‌ها را دور بیندازند. این انقلابی است که من شما را به آن مشرّف می‌کنم. شما باید آینده را فراموش کنید، باید آنچه راکه باید بشود فراموش کنید. شما فقط باید آنچه راکه هست تماشا کنید؛ و نیازی ندارید آنچه راکه اینک می‌توان انجام داد به تعویق بیندازید. شما هر لحظه می‌توانید ببینید که کیستید. خودتان را سرزنش و محکوم نکنید، زیرا اگر چنین کنید، دیگر نمی‌توانید تماشا کنید. داوری نکنید، اگر داوری کنید، پیشاپیش تعصب ورزیده‌اید. برای نتیجه‌گیری شتاب نکنید. زندگی هرگز نتیجه‌گیری ندارد، نمی‌تواند داشته باشد، زیرا مرگی وجود ندارد. زندگی ادامه دارد و ادامه دارد، زندگی یک روند بی‌پایان است، هرگز به نتیجه نمی‌رسد. تنها مردمان احمق نتیجه‌گیری می‌کنند.

انسان هوشمند به حرکت ادامه می‌دهد، جاری می‌گردد و رشد می‌کند. پایانی برای این نیست، حتی آسمان‌ها هم مرز انسان نیست. انسان هوشمند به یادگیری ادامه می‌دهد. او یک یادگیرنده است و یک یادگیرنده‌ی همیشگی. او هرگز دانش‌آلوده نمی‌گردد.

▣ و حالا این داستان زیبا:

روزی بهاءالدین شاه، معلم بزرگ دراویش نقشبندی

در میدان بزرگ بخارا با یکی از همقطاران خود ملاقات کرد.

معنی «معلم بزرگ» چیست؟ معلم معمولی تنها به تو دانش و اطلاعات می‌دهد. در مدرسه و دانشگاه آموزگاران چنین می‌کنند: فقط به تو اطلاعات می‌دهند و تو را با دانش

تغذیه می‌کنند. تمام عملکرد آنان این است که دانش را از نسل قدیم به نسل جدید منتقل کنند. عملکرد آنان تنها واسطه‌گری بین نسل رفتنی و نسل آمدنی است. آنان مأموران گذشته هستند. برای همین است که تمامی نظام آموزشی همیشه سنت‌گرا است و هرگز انقلابی نیست. برای همین است که تاکنون انقلابی روی نداده است، زیرا انقلاب تنها از طریق آموزش صحیح انجام می‌شود. و محصول این نظام آموزشی چیزی جز بدآموزی نیست.

چرا اشتباه است؟ زیرا این نظام آموزشی گذشته را بر علیه آینده جاودانه می‌سازد. زیرا که مرده را بر علیه زنده جاودانه می‌کند؛ زیرا که کودکانِ خردسال را بر طبق الگویی بار می‌آورد که پدرها و پدربزرگ‌ها تعیین کرده‌اند. این نظام اشتباه است زیرا که این کودکان در دنیای پدرها و پدربزرگ‌هایشان زندگی نخواهند کرد، پس همیشه وصله‌ای ناجور خواهند بود. آنان را برای دنیایی آماده می‌کنند که دیگر وجود ندارد.

تمامی نظام آموزشی ما احمقانه است. این نظام افراد را برای دنیایی آماده کرده که دیگر وجود ندارد و کودکان را برای دنیایی که در شرف آمدن است و در آینده طلوع می‌کند آماده نمی‌سازد. پس تو همیشه در آن دنیا ناکار آمد و ناسازگار خواهی ماند. تو هرگز قادر نخواهی بود درست زندگی کنی. اگر از نظام آموزش موجود تبعیت می‌کنی، احساس می‌کنی که منسوخ شده‌ای. اگر بخواهی از دنیایی پیروی کنی که در حال آمدن است، آن‌گاه آموزش‌های تو در آن دنیا کمکی نخواهد بود. تو تقریباً بی‌سواد خواهی بود و این نفس را آزرده می‌کند.

نفس مایل نیست این واقعیت را بپذیرد که «من بی‌سواد هستم» نفس همیشه می‌خواهد که شخصی ویژه باشد. برای همین است که مردم همیشه لاف سواد و تحصیلات خودشان را می‌زنند و این‌که چند مدرک تحصیلی دارند. مردم از داشتن دانش‌نامه‌ها و گواهی‌نامه‌های تحصیلی بسیار لذت می‌برند و همیشه آن‌ها را معرض دید قرار می‌دهند. چرا؟ زیرا نفس می‌خواهد تا شخص ویژه‌ای باشد و تحصیلات، تو را ویژه می‌سازد. تو پزشک هستی و یا مهندس، یک دانشمند و این و آن. اگر تحصیلاتی نداشته باشی، فقط یک انسان هستی، هیچ صفتی نخواهی داشت، هیچ تخصصی با خود نخواهی داشت. پس مردم تصمیم می‌گیرند که به تحصیلاتشان بچسبند.

چسبیدن به تحصیلات بطور غیرمستقیم یعنی چسبیدن به گذشته و چسبیدن به گذشته یعنی داشتن یک زندگی شبح مانند. تو هرگز به این زمین و به زمان حال تعلق

نخواهی داشت. این را می‌توانی ببینی. یک شخص هرچه بیش‌تر تحصیلات داشته باشد، کمتر به زمانی‌که در آن زندگی می‌کند مربوط می‌گردد. او در مورد گذشته بسیار ماهر و کارآمد است، ولی از زندگی کردن در اینک ـ این‌جا عاجز است. و از نفوذ به آینده کاملاً ناتوان است. او نمی‌تواند یک طلبه باشد و نمی‌تواند تحقیق‌گر باشد. او یک باورکننده است. آموزگاران، مأموران سیاسی گذشته هستند که آینده را مسموم می‌سازند.

پس «معلم بزرگ» کیست؟ او در خدمت گذشته نخواهد بود. او در خدمت آینده خواهد بود. این تفاوت را باید درک کرد. این مرد، *بهاءالدین* یک آموزگار بزرگ است. او اطلاعات نمی‌دهد، بلکه وجود می‌دهد. او به راه‌های معمولی آموزش نمی‌دهد، او برای برانگیختن هشیاری راه‌های غیرمعمولی پیدا می‌کند. او به‌جای این‌که به تو اطلاعات شفاهی بدهد، موقعیت می‌آفریند.

من نیز چون در این‌جا موقعیت خلق می‌کنم، همیشه با جامعه در تضاد هستم، جامعه‌ی پوسیده‌ای که در اطراف هست. من در این‌جا موقعیت خلق می‌کنم و این مردم به آموزگاران معمولی عادت دارند و کاملاً از وجود آموزگاران بزرگ بی‌خبر هستند. آنان می‌خواهند که من فقط در این‌جا کتاب گیتا (Geeta) بخوانم و آن را تفسیر کنم. من در این‌جا موقعیت‌های روانی و ابزارهایی می‌آفرینم که شما با حقایق بزرگ زندگی آشنا و از آن‌ها هشیار گردید. البته آن حقایق در گیتا وجود دارند، ولی به زبانی بسیار قدیمی که شما ابداً قادر به درک آن نیستید. و آن حقایق نیز در موقعیت‌های ویژه داده شده‌اند. برای مثال، گیتا در موقعیتی بسیار ویژه داده شده بود: در صحنه‌ی کارزار و در میدان جنگ. *کریشنا* آموزگاری بزرگ بود: او برای آموزش مریدش، آرجونا (Arjuna) صومعه‌ای دوردست در هیمالیا را انتخاب نکرد. او میدان نبرد را انتخاب کرد. دو لشگر رو به روی هم صف کشیده بودند همه آماده بودند که بکشند و یا کشته شوند. او چنین موقعیت پرتنشی را انتخاب کرد، موقعیتی بس زنده و خطرناک تا چیزی را به مریدش آموزش دهد. او یک آموزگار بزرگ بود. و کسانی‌که در طول قرن‌ها گیتا را تفسیر کرده‌اند، همگی فقط آموزگار بودند، نه معلم بزرگ. آنان تنها به مردم اطلاعات می‌دهند که معنی این واژه و آن واژه چیست. واژه‌ها مهم نیستند. در نهایت این موقعیت‌ها هستند که مهم هستند. آموزگار بزرگ کسی است که از انواع موقعیت‌های زنده استفاده می‌کند تا هشیاری را در شما برانگیزاند ـ ولی آنگاه مشکلات حتماً برخواهند خاست: جامعه خشمگین می‌شود. جامعه بسیار خوشحال خواهد بود که اگر شما به صحبت درباره‌ی گیتا

و انجیل ادامه دهید، زیرا این کار در دنیا عملی صورت نخواهد داد؛ واقعیت همان که هست باقی می‌ماند، صاحبان منافع تغییر نخواهند کرد. آزادی به کسی وارد نمی‌شود، برعکس، تمام این سخن پراکنی‌ها به سود صاحبان این منافع خواهد بود. تمام این «آموزگاران» و مفسران پیوسته به مردم می‌گویند که تسلیم مطلق باشند و راضی باشند. آنان پیوسته به شما می‌گویند که چگونه تقلیدکننده شوید، آنان به شما نمی‌آموزند که چگونه اصیل گردید. انسان اصیل همیشه با صاحبان منافع در تضاد خواهد بود. اگر او بخواهد صادق و اصیل باشد، حتماً با جامعه‌ی کاذب در تضاد خواهد بود. او با هر کس که دروغین باشد در تضاد خواهد بود.

آموزگار بزرگ واسطه بین گذشته و تو نیست. آموزگار بزرگ بشارت دهنده‌ی آینده‌ی تو است. او تو را از امکانات و بالقوگی‌هایت هشیار می‌سازد.

روزی بهاءالدین شاه، معلم بزرگ دراویش نقشبندی
در میدان بزرگ بخارا با یکی از همقطاران خود ملاقات کرد.
تازه وارد، قلندری از سلسله‌ی ملامتیه بود
و بهاءالدین را گروهی از مریدان همراهی می‌کردند.

این یک سلسله‌ی دیگر از صوفیه است؛ صوفیان مکاتب و فرقه‌های بسیار دارند. این مکاتب را مرشدان مختلف پدید آورده‌اند. هرگاه مرشدی روی زمین وجود داشته باشد، روش‌های بسیاری را معرفی می‌کند، ابزارهای مختلفی را ابداع می‌کند و در اطراف او مکتبی شکل می‌گیرد، مکتبی که مردم در آن تغییرات شیمیایی می‌کنند.

در اطراف یک مرشد واقعی یک آزمایشگاه علمی وجود دارد. مانند معابد هندی یک آسایشگاه برای سالمندان نیست. معابد هندوستان پناهگاهی شده برای افراد بازنشسته، تقریباً مرده، کسانی‌که یک پایشان لب گور است!

هدف از معبد این نیست. معبد باید آزمایشگاهی بزرگ باشد، آزمایش‌هایی بزرگ و واقعی روی زنگی انسان‌ها، روندی علمی باید در آن‌جا جاری باشد. اگر مردم آماده باشند تا از این روند گذر کنند، آنان کاملاً تغییر یافته بیرون خواهند آمد. یک دگردیسی باید روی دهد؛ تنها در آن صورت است که تو نزد یک مرشد رفته‌ای. و این تنها در جوار یک مرشد روی می‌دهد. یک مکتب تنها در جوار یک مرشد شکل می‌گیرد. مرشد بزرگ صوفی، رومی، می‌گوید:

جای پا فقط در ساحل اقیانوس است،

در درون اقیانوس ردّی باقی نمی‌ماند.

تمام متون شما فقط شما را به ساحل اقیانوس می‌رسانند. آن‌ها نمی‌توانند شما را وارد سفر به ناشناخته کنند، آن‌ها بخشی از شناخته هستند.

پس چه کسی تو را به درون اقیانوس خواهد برد؟ فقط وقتی‌که به کسی اعتماد کنی، تنها وقتی‌که کسی را آن‌قدر دوست داشته باشی که حاضر باشی جانت را بـه مخاطره اندازی. مرشد کسی است که در تو اعتمادی بـه‌وجود مـی‌آورد کـه بگـویی «آری، ارزش مخاطره را دارد.» حضور او دلنشین و پرجذبه است. لحظه‌ای کـه طـعم عشـق مـرشد را چشیدی، آماده‌ای که هر کجا او رفت بروی، و ندانی که او کجا می‌رود. او نمی‌تواند تو را متقاعد کند که کجا می‌رود، زیرا غیرقابل شناخت را نمی‌توان به وسیله‌ی کلام منتقل کرد. و حتی اگر او بکوشد تا منتقل کند، تو درک نخواهی کرد: تو چیز دیگری خواهی فهمید.

بین مرید و مرشد یک مشکل وجود دارد: مرشد از جایگاه نگرش خودش، از اورست خودش، از اوج معرفت خودش صحبت می‌کند و مـرید از تـاریکی و از عـمق دره‌هـای خودش می‌شنود. زمانی‌که واژه‌ها به مرید برسد، رنگ و معنایشان تغییر خواهد کرد.

چند روز پیش می‌خواندم:

در سازمان ملل کامپیوترهایی کار گذاشته‌اند که می‌تواند از یک زبان به زبان دیگر ترجمه کند.

در حد مطلوب، اگر متن ترجمه شده باز هم به همان زبان نخست ترجـمه شـود واژه‌های اصلی باید به‌دست آید.

ولی ابهامات زبان اجازه‌ی چنین چیزی را نمی‌دهد.

یک جمله‌ی کوتاه را از انگلیسی به روسی و دوباره از روسی به انگلیسی تـرجـمه کردند.

نتیجه چنین بود:

جمله‌ی داده شده به انگلیسی:

از دل برود هر آن‌که از دیده برفت (Out of sight, out of mind)

جمله‌ی دو بار ترجمه شده:

دیوانگیِ (دلباختگیِ) غیرقابل رویت (Inbisible insanity)

این چیزی است که پیوسته بین مرشد و مرید روی می‌دهد. و به‌یاد بسپار، تفاوت

بسیار بیش از تفاوت بین زبان روسی و انگلیسی است. روسی و انگـلیسی آن‌قـدرها اختلاف ندارند، فاصله آن‌قدرها زیاد نیست، ولی فاصله بین مرید و مرشد: بین کسی که بیدار است و کسی که سخت خفته و خرناس می‌کشد، بسیار عظیم است. ایـن‌ها در دو دنیای متفاوت به سر می‌برند. پس حتی اگر مرشد تلاش کند ـ و او سخت می‌کوشد، ولی نتیجه ناامیدکننده است ـ چیزی که مرید دریافت می‌کند، چیزی مطلقاً متفاوت است؛ نه تنها متفاوت است، بلکه درست نقطه‌ی مقابل آن است. آنگاه مرشد باید راهی دیگر پیدا کند، نه مستقیم، بلکه غیرمستقیم.

بهاءالدین از این موقعیت استفاده کرد.

آن درویش صوفی که با *بهاءالدین* ملاقات کرد به فرقه‌ی ملامتیه تعلق داشت. نام این فرقه هم مانند فرقه‌ی *نقشبندیه* زیبا است. پیروان *بهاءالدین نقشبند* را «*نقشبندیان*» می‌خوانند به معنی «طراحان». او یک طراح بزرگ بود و شما این را در این داستان خواهید دید. او از این طرح استفاده کرد تا چیزی را برانگیزاند.

ملامتی یعنی «قابل سرزنش». پایه فرقه ملامتیه این است: هرگز کسی را سرزنش نکن، همیشه خودت را سرزنش کن؛ این سبب تحول خواهد شد.

تمایل عمومی ذهن انسان این است که دیگران را مـلامت کـند. ایـن راهـی بـرای حفاظت از خود است، ولی در این صورت تو همانی که هستی باقی می‌مانی.

تماشا کن: ما دست کم پنج هزار سال تاریخ را می‌شناسیم که یک چیز با نام‌های متفاوت ادامه داشته است. در ابتدا مردم عادت داشتند که بگویند: «ما چـه مـی‌توانـیم بکنیم؟ فاعل واقعی خدا است، پس هرچه می‌شود، او انجام می‌دهد. این ورای ظرفیت ما است که تغییر کنیم.»

این حـقه‌ای است تـا تـمام مسـؤولیت را مـتوجه خـداونـد کـنیم؛ آن‌وقت تـو آزاد می‌شوی. آن‌وقت اگر تو یک دزد باشی، چه می‌توانی بکنی؟ و اگر قـاتل بـاشی، قـاتل خواهی بود، چه می‌توانی بکنی؟ این خداوند است که تصمیم می‌گیرد!

در هندوستان، پنج هزار سال است که مردم می‌گویند که بدون دستور خدا حتی برگ درخت هم نمی‌افتد. همین مفهوم شرق را فقیر، گرسنه، زشت و کثیف نگه داشته. همین مفهوم که «ما چه می‌توانیم بکنیم؟ خداوند فاعل است»، نـوعی تـنبلی ظـریف و روحانی خلق کرده، یک خواب عمیق. مشرق زمین در خوابی ژرف به سر می‌برد، کاملاً ناتوان.

ولی این در کشورهای دیگر نیز روی داده، با نام‌های مختلف. ابتدا همیشه خدا وجود داشته، ولی رفته رفته مردم به موجودیت خدا تردید کردند. آهسته آهسته وجود خداوند سبب تردید شد، ولی ما کسی را نیاز داشتیم تا مسؤولیت‌ها را به دوش او بیندازیم - آن‌وقت مفهوم سرنوشت به‌وجود آمد و سپس تأثیر زندگی‌های گذشته یا کارما (Karmas) که می‌گوید تو در زندگی‌های پیشین مرتکب اعمالی شده‌ای که در این زندگی موقعیت تو را تعیین کرده است. تو کاری نمی‌توانی بکنی، تو در دام زندگی‌های گذشته قرار داری. حالا، تو نمی‌توانی به عقب باز گردی و زندگی‌های گذشته را تغییر دهی، پس همه چیز مقدر است. نکته را ببین: دیگر خدا وجود ندارد، پس تو به چیز دیگری نیاز داری - نظریه‌ی کارما، یا تقدیر، قسمت (Kismet)، شانس.

رفته رفته این چیزها نیز بی‌ارزش شد؛ آنگاه مفاهیم تازه آمد، ولی بازی همان است که بود.

آنگاه داروین (Darwin) گفت که این تکامل و نیروهای تکامل است که زندگی ما را شکل می‌دهد: انسان آزاد نیست، او تنها بخشی از نیروهای تکاملی است و این نیروها بسیار عظیم هستند! انسان فقط در درون این نیروها حرکت می‌کند. این نیروها هستند که تعیین کننده‌اند. تو کار دیگری نمی‌توانی بکنی. تو تنها یک محصول جانبی هستی. هر کاری انجام دهی، تو در اختیار نیروهای تکاملی هستی.

حالا این هم نام دیگری برای خدا است، نام دیگری برای کارما یا برای سرنوشت. چیزی تغییر نکرده. فقط یک توضیح علمی است، ولی حقه‌ی روانی همان است. و آنگاه کارل **مارکس** (Marx) است که می‌گوید: «این تکامل نیست، بلکه ساختار اقتصادی جامعه همه چیز را تعیین می‌کند. او می‌گوید که آگاهی تعیین کننده‌ی جامعه و ساختار آن نیست، بلکه حقیقت درست برعکس آن است: این جامعه و ساختار اقتصادی آن است که آگاهی را تعیین می‌کند. پس تا وقتی‌که جامعه تغییر نکند تو نمی‌توانی هیچ کار مستقیمی انجام دهی.»

این‌ها همان است: تا وقتی‌که اراده‌ی خدا عوض نشود، تا وقتی سرنوشت تغییر نکند و حالا هم ساختار اقتصادی. و این بسیار غیرقابل اجتناب است - نمی‌توانی مخالف آن باشی، همه چیز را همین تعیین می‌کند!

و سپس **زیگموند فروید** (Freud) می‌آید و می‌گوید: «این ناخودآگاه است که همه چیز را تعیین می‌کند، غریزه‌ی طبیعی تو است.

این‌ها تمام توضیحاتی برای همان حقه است و حقه یکی است: سرزنش را متوجه چیزی بکن تا بتوانی احساس راحتی کنی و همان‌طور که هستی ادامه دهی و نیازی نباشد تا هیچ تغییری به خودت بدهی.

این فرقه از دراویش معروف به «ملامتیه» می‌گویند «من مسؤول هستم، تمام سرزنش‌ها متوجه من است.» فقط برای لحظه‌ای بگذار این اندیشه در اعماق قلبت بنشیند: من مسؤول هستم. و ناگهان دو چیز در تو شروع به روی دادن خواهند کرد: یک: «اگر من مسؤول هستم، پس تغییر ممکن خواهد بود»؛ و دوم: «اگر من مسؤول هستم، پس فایده‌ای ندارد که دیگران را سرزنش کنم و پیوسته با آنان بجنگم.»

و آنگاه دیگر فایده ندارد که صبر کنی تا تمام دنیا عوض شود. تو دیگر این‌جا نخواهی بود. حتی اگر روزی تمام دنیا هم عوض شود - باید هم عوض شود - ولی حتی در این صورت هم تو این‌جا نخواهی بود.

کاری هم اکنون باید انجام شود، بلافاصله، زیرا زندگی تو بسیار کوتاه است. نمی‌توانی برای ابد منتظر بمانی. و این یک حقه‌ی اساسی است: که «من مسؤول نیستم. اتفاقی باید برای من روی دهد؛ من کاری نمی‌توانم انجام دهم.»

و رویکرد من در این‌جا چنین است. تمامی این گروه‌های روان درمانی که شما باید از آن‌ها عبور کنید، همگی اساساً در این مفهوم ریشه دارند که تو مسؤول هستی، مسؤولیت خودت را روی شانه‌های خودت بگیر. در ابتدا، این روش تو را آزرده می‌سازد. سبب آزار این است که تو حماقت رفتار خودت را می‌بینی - که رنج تو توسط خودت آفریده شده. و این آزرده می‌سازد. همیشه راحت و خوب است که کس دیگری مسؤول رنج تو باشد، تو چه می‌توانی بکنی؟! لحظه‌ای که ببینی تو خودت به صورتت سیلی زده‌ای و هیچ‌کس به تو سیلی نزده، آنگاه ادامه‌ی آن بسیار احمقانه خواهد بود. آنگاه گریه و شکایت که «چرا مرا زده‌اند؟» بی‌معنی به‌نظر می‌رسد. زیرا تو خودت به خودت سیلی زده‌ای. اگر می‌خواهی سیلی نخوری، به خودت سیلی نزن. اگر از آن لذت می‌بری، پس شکایت نکن.

این تازه‌ترین یافته در روان‌شناسی انسان‌گرایانه (Humanistic psychology) است که پایه تعالیم فرقه ملامتیه بوده است.

صوفیان، نخستین روان‌شناسان دنیا بوده‌اند. رویکردشان بسیار روان‌شناسانه است. در ابتدا، البته احساس خیلی بدی خواهد بود، زیرا ناگهان تمام باری را که روی

دوش دیگران می‌گذاشتی روی سر خودت می‌افتد، تو احساس خرد شدن خواهی کرد، ولی فقط در ابتدا. اگر بتوانی از این ابتدا جان سالم به در ببری ...

و تمام هدف از زندگی در جمع نیز همین است: جایی‌که بدانی دیگران جان سالم به در برده‌اند؛ که تو زیر این بار فشار کشته نخواهی شد؛ جایی که تو می‌بینی دیگران از میان آن گذشته‌اند و اینک ساکت و مسرور گشته‌اند؛ جایی که تو می‌بینی دیگران نه تنها جان سالم به در برده‌اند، بلکه پالایش یافته‌اند؛ که آتش دشمن تو نیست؛ که رنج به تو بلوغ و پختگی می‌بخشد؛ جایی که تو انواع مردم را در انواع مراحل مشاهده می‌کنی.

معنای مکتب همین است، یک مکتب روحانی؛ جایی که تو مبتدیان را می‌بینی، و مردمی را که قدری از مبتدیان پیش‌تر رفته‌اند و مردمی را که تقریباً تا نیمه‌ی سفر را رفته‌اند. و مردمی که از وسط به آنسو رفته‌اند و سپس مردمی را که نزدیک است به مقصد برسند و در آخر، مرشد را می‌بینی که رسیده است. مکتب مکانی است که در آن‌جا می‌توانی تمامی طیف مراحل روحانی را ببینی؛ جایی که تمامی سفر در آن پیداست. این به تو شجاعت می‌دهد. تو می‌دانی که در بن‌بست راه نمی‌روی و در تاریکی حرکت نمی‌کنی و در نوعی توهّم و تخیل سیر نمی‌کنی؛ در مکتب تو می‌بینی که تلاش‌ها ثمر خواهند داد. تو نتیجه‌ها را در اطرافت می‌بینی.

وقتی‌که یک دانه می‌بیند که دانه‌های اطرافش جوانه زده‌اند، وقتی‌که دانه ببیند که چندی دیگر نه تنها جوانه زده‌اند، بلکه بوته‌هایی بزرگ گشته‌اند، وقتی‌که دانه ببیند که چند بوته شروع به میوه دادن کرده‌اند و گل‌هایشان به شکوفه نشسته، یک اشتیاق عظیم، و خواستی بزرگ در دلش برمی‌خیزد که به درون خاک بجهد و بمیرد. آن‌وقت است که دانه از مرگ نمی‌ترسد، زیرا که می‌داند مردن رستاخیز است. او می‌تواند رستاخیز را ببیند: تمامی باغ سند است. مکاتب صوفیان را همیشه «باغ مرشد» خوانده‌اند. آن را به همین سبب ویژه «باغ مرشد» نام داده‌اند: زیرا مکانی است که در آن تمام مراحل ممکن را می‌توانی ببینی. همین تجربه‌ی ملاقات با مردمی که در مراحل مختلف هستند حرکت تو را تداوم می‌دهد. وگرنه، واقعاً سفری در تاریکی و ناشناخته است. اگر فقط یک مرشد بود و مریدان و مردمی در این میان نبودند، برای تو اتصال با مرشد بسیار دشوار می‌بود. یک ریسمان مورد نیاز است.

اورست را نمی‌توانی ببینی، بسیار دور و فراسوی ابرها است. ولی مردمی را هم می‌بینی که از تو جلوتر هستند و چند نفر که باز هم جلوتر هستند و سپس چند تنی را

می‌بینی که تقریباً نزدیک ابرها هستند و آنان برایت فریاد می‌کشند: «نگران نباش، ما می‌توانیم آنسوی ابرها را ببینیم؛ قله‌ای آن‌جاست، این کمک می‌کند. معنی مکتب همین است.

ملامتیه یکی از بااهمیت‌ترین مکاتب صوفیان است و پایه‌ی آموزش‌هایش اینک یک واقعیت شناخته شده است ـ که تو برای هر آنچه که هستی مسؤول هستی ـ اگر رنجوری، مسؤولی. در ابتدا این حقیقت آزرده می‌کند؛ خوشی قدیمی از سرزنش کردن دیگران رفته است. وقتی بتوانی دیگران را سرزنش کنی، احساس خوشی می‌کنی.

روان‌شناسان فرویدی به سرزنش مادر و پدر ادامه می‌دهند. خوشی بزرگی است: پس تو مسؤول نیستی؛ مادرت مسؤول است؛ پدرت مسؤول است. این همان بازی کهنه است. نخست خداوند مسؤول بود؛ او پدر کبیر است. و دیگر چه؟ اینک تو نمی‌توانی پدر کبیر را باور داشته باشی، ولی می‌توانی ببینی که پدرت هست، مادرت هست و روانشناسان مسؤولیت را متوجه آنان می‌دانند.

تمامی این‌ها تو را به جهل افسار می‌کنند. تمام این نظریات مانع رشد تو هستند. رشد فقط زمانی ممکن می‌گردد که تو تمامی مسؤولیت زندگیت را خودت به عهده بگیری. در ابتدا این سخت است و آزار دهنده، ولی به زودی هیجانی تازه احساس خواهی کرد، یک ماجراجویی جدید، زیرا به زودی در خواهی یافت که اگر تو مسؤول هستی، پس راهی برای رفتن به فراسو وجود دارد. اگر دیگران مسؤول باشند، راهی برای رفتن به فراسو نخواهد بود. تو محکوم هستی و سرنوشت محتوم. ولی اگر تو مسؤول باشی مسلماً کاری می‌توان کرد. اگر تو خالق رنج‌های خودت بوده‌ای، می‌توانی آن‌ها خلق نکنی.

اگر دیگران خالق رنج‌های تو باشند، تو چکار می‌توانی بکنی؟

و یادت باشد، که فقط مردمان معمولی و دنیایی چنین نپنداشته‌اند. حتی مردم «روحانی» نیز این‌گونه فکر کرده‌اند. مردم نزد من می‌آیند و می‌گویند: «ما چکار کنیم؟ ما در خانواده زندگی می‌کنیم و در بازار کار می‌کنیم. ما باید از پدر و مادر و فرزندان خود مراقبت کنیم. ما چگونه مراقبه کنیم؟ ما چگونه می‌توانیم خالص باشیم و صادق و اصیل؟ نخست باید از دنیا دست بکشیم. ما باید ترک دنیا کنیم. ما باید نخست به غارهای هیمالیا برویم و آن‌وقت ...»

ولی آن روز هرگز نخواهد آمد. این راهی است برای به تعویق انداختن.

و حقه همان است: همسرت مسؤول است. مسؤول، شهوت جنسی تو نبوده، بلکه

همسرت بوده. متونی وجود دارند که زن‌ها را سرزنش می‌کنند. این‌ها را باید روان‌پریشان نگاشته باشند. چگونه مردی فهیم می‌تواند زن‌ها را ملامت کند؟ آنان کاری با او نکرده‌اند! ولی متونی وجود دارند که همیشه در طول اعصار اعلام کرده‌اند که زن دروازه‌ی جهنم است. این مردان باید بسیار منحرف بوده باشند. این شهوت تو است. اینان به‌جای این‌که راه‌های شهوت، راه‌های طمع، راه‌های مالکیت، راه‌های حسادت را درک کنند، مسؤولیت را روی زنان بیچاره انداخته‌اند. و حالا زن بیچاره مسؤولیت را روی دوش که بیندازد؟!

به زنان اجازه داده نشده که این‌گونه متون را بنویسند، وگرنه آنان هم مسؤولیت را روی دوش مردان می‌انداختند. مرد موجودی بسیار حیله‌گر است. به زن اجازه نداده که متون را بخواند یا بنویسد، نه، ابداً. زنان را کاملاً جاهل و غافل نگه داشته‌اند. در غیر این صورت آنان می‌نوشتند که «مرد مسؤول است؛ مرد دروازه‌ی جهنم است!»

و این نفس به اصطلاح «مقدسین» ما را بسیار آزرده خواهد کرد.

هیچ‌کس مسؤول هر آنچه که تو هستی نیست. فقط خودت مسؤول هستی.

این شروع یک سلوک روحانی واقعی است.

برای همین است که من از سالکانم نمی‌خواهم که ترک دنیا کنند. نه. ترک دنیا بر اساس منطقی خطا قرار دارد که «دنیا مسؤول است» می‌توانی دنیا را ترک کنی و به هیمالیا بروی ولی در آن‌جا نیز تو همان شخص باقی خواهی ماند. چگونه می‌توانی ذهنت را ترک کنی؟ تو فقط از موقعیت بیرونی خارج گشته‌ای ولی موقعیت درونی با تو است که همان، بار دیگر موقعیت بیرونی را خلق خواهد کرد. این کمکی نخواهد کرد.

روزی مردی نزد من آمد و گفت: «من می‌خواهم خودکشی کنم.» گفتم «خوب است، برو بکن. چرا نزد من آمده‌ای؟ چرا وقت تلف می‌کنی؟» او ضربه خورد، زیرا او واقعاً نزد من آمده بود تا به او تسلی بدهم و او را متقاعد کنم که نیازی به خودکشی نیست، که این عمل درستی نیست و گناه است. ولی وقتی‌که گفتم «برو و خودت را بکش! چرا وقت تلف می‌کنی؟» او ضربه‌ای خورد و پس کشید. برای مدتی نتوانست هیچ چیز بگوید. من گفتم «منتظر چه هستی؟ برو و خودکشی کن! فقط یک چیز به تو بگویم: شگفتی‌هایی در انتظارت است.»

او گفت: «منظورتان چیست؟» گفتم: «خودت خواهی دانست. خودت را بکش ... تو باز هم باقی خواهی بود. برای همین است که می‌گویم شگفتی‌هایی در انتظارت است. تو پس از خودکشی هم باقی خواهی بود. آن‌وقت بیا و به من خبر بده. و تو همان‌طور خواهی

ماند و به زودی داخل رحم دیگری خواهی بود و همین زندگی بی‌معنی را شروع خواهی کرد. پس راه درست خودکشی این نیست. اگر واقعاً می‌خواهی خودت را بکشی، یک سالک شو.»

او گفت «منظورتان چیست؟»

من گفتم «در آن صورت ما می‌توانیم واقعاً تو را بکشیم، و دیگر امکان بقا وجود ندارد! و آنگاه بار دیگر وارد رحم نخواهی شد. ولی چیز واقعی باید در درون تو انجام شود. دور انداختن بدن بیرونی کمکی نخواهد کرد. ولی تغییر دادن ذهن درونی مسلماً تحولی عظیم را به دنبال خواهد داشت.»

پس نخست این‌که دریابی «من مسؤول هستم»، شاید قدری اندوه‌بار باشد، و شاید برای چند روز گریه و زاری کنی - و این خوب است، چشمانت را تمیز خواهد کرد. آن‌گاه ناگهان، رفته رفته پی خواهی برد که تو آزاد شده‌ای. فقط همین مفهوم که «من مسؤول هستم» رهایی می‌آورد. تو دیگر در چنگال دیگران نیستی، اگر انتخاب کنی که رنجور باشی، آزاد هستی؛ و آزاد هستی که انتخاب نکنی رنجور باشی. در هر صورت آزاد خواهی بود.

معنی سالک همین است: آزادی. ولی آزادی ربطی به تغییرات بیرونی ندارد، آزادی با ادراک درون سر و کار دارد. و این پایه‌ی آزادی است: که من مسؤول هستم. مسؤولیت، آزادی می‌آورد. انداختن مسؤولیت روی دوش دیگران تو را برده نگه خواهد داشت.

و بهاءالدین را گروهی از مریدان همراهی می‌کردند.

بهاءالدین به روش معمول صوفیان از مسافر پرسید «از کجا می‌آیی؟»

مرد با پوزخندی احمقانه پاسخ داد «نمی‌دانم»

این داستان دو معنی دارد. نخستین معنی را خود ***بهاءالدین*** می‌دهد و دومی تنها یک اشاره است ــ و من معنی دوم را هم می‌دهم. ***بهاءالدین*** تنها یک معنی را داده، زیرا مردمی که او را احاطه کرده بودند ظرفیت ادراک معنی دوم را نداشتند. ولی او به آن اشاره کرده و تخم آن را برجا نهاده. تا وقتی‌که ارزش نداشته باشی، نمی‌توان چیزی را به تو گفت.

و حالا سالکانی هستند که لیاقت دریافت معنی دوم را هم دارند، پس ما نخست به معنی ***بهاءالدین*** می‌پردازیم.

او یک سؤال رسمی کرد: «از کجا می‌آیی؟»

مرد با پوزخندی احمقانه پاسخ داد «نمی‌دانم»

بهاءالدین می‌گوید که او فقط تظاهر می‌کند و نقش بازی می‌کرده و نقش بشریت را ایفا کرده و موقعیت همین است: تو از کجا آمده‌ای؟ تو هیچ پاسخی نداری. تو این‌جا هستی، ولی از کجا؟ چرا؟ به کجا؟

▣ **لطیفه:**

مردی که چند پیاله بیش‌تر از ظرفیت خودش نوشیده بود از طبقه‌ی پنجم به خیابان پرت شد. به زودی جمعیت اطراف او را گرفت. سپس پلیسی آمد و راهش را از میان جمعیت باز کرد و پرسید «این‌جا چه خبر است؟»

مرد مست گفت «نمی‌دانم من خودم هم تازه این‌جا رسیده‌ام!»

این موقعیتی است که شما در آن هستید: از جای ناشناخته سقوط کرده‌اید، ابداً نمی‌دانید از کجا آمده‌اید. اگر تو ندانی که از کجا آمده‌ای، چگونه می‌توانی بدانی که به کجا خواهی رفت؟ و با این وجود هنوز هم فکر می‌کنی که زندگی مقصدی بزرگ دارد؛ هنوز هم می‌پنداری که زندگی تو پرمعنا است. تو خودت را فریب می‌دهی.

و تو هر آنچه را که برای دانستن مورد نیاز است داری، ولی از آن استفاده نمی‌کنی. تو گیتار را داری ولی آن را نمی‌نوازی، پس موسیقی شنیده نمی‌شود. تو ظرفیت هشیار شدن را که بتواند اسرارِ از کجا آمدن و به کجا رفتن و ماهیت اصلی تو را بر ملا کند داری، ولی آن را نکاویده‌ای؛ و این نخستین کاری است که هر انسان هوشمندی خواهد کرد.

▣ **لطیفه:**

زوجی جوان که تازه باهم زندگی می‌کردند، شبی در مهتاب کنار هم روی نیمکت نشسته بودند. عطر گل‌ها و خلوت‌شب مهتابی طوری‌بود که عشق را در قلب هرکسی برمی‌انگیخت. جان رو کرد به مری و گفت: «مری، اگر تو اینی که اکنون هستی نبودی، دوست داشتی کی باشی؟»

و مری گفت: «جان، اگر من اینی نبودم که حالا هستم، دلم می‌خواست گل سرخ زیبای آمریکایی باشم.»

سپس مری پرسش را بازگرداند و گفت «جان، تو اگر اینی نبودی که هستی، می‌خواستی که باشی؟»

جان گفت: «اگر من اینی نبودم که هستم، می‌خواستم یک هشت پا باشم.»

مری گفت «جان، هشت پا چیست؟»

جان گفت «هشت پا نوعی ماهی، حیوان یا موجودی است که هزار بازو دارد.»

مری گفت: «جان، اگر تو هشت پا بودی و هزار بازو داشتی، با بازوهایت چه می‌کردی؟»

جان گفت: «من با هر بازویم تو را صمیمانه می‌فشردم.»

مری گفت «برو کنار، جان! تو از همین دو تایی هم که داری استفاده نمی‌کنی!»

ولی این اوضاع بشریت است؛ تو از آنچه که هم اکنون داری استفاده نمی‌کنی. و تو آنچه را که مورد نیاز است داری. خداوند هرگز تو را نامجهز و آماده نشده به دنیا نفرستاده است. هر آنچه را که برای زیارت زندگی مورد نیاز است تأمین کرده؛ پیشاپیش تأمین شده.

برخی از مریدان بهاءالدین نارضایتی خود را از این بی‌احترامی زمزمه کردند.

مردمی هستند که فقط بیرون را می‌بینند؛ نمی‌توانند درون را ببینند. آنان نتوانستند ببینند که این مرد ایفای نقش می‌کند، او احمق نبود، ولی احمقانه رفتار می‌کرد. ولی برای دیدن چیزها همان‌طور که هستند، به هوشمندی بسیار نیاز است. احمق‌ها می‌توانند تو را با ظاهر دانش آلوده‌ی خود فریب دهند و مردمان هوشمند اگر به دیوانگی تظاهر کنند می‌توانند تو را گول بزنند.

تو نمی‌توانی ببینی، تو تمامی زاویه‌ی دید و نگرش‌ات را گم کرده‌ای. دلیلی که نمی‌توانی ببینی این است که تو حتی خودت را هم ندیده‌ای.

بهاءالدین اصرار کرد: «به کجا می‌روی؟»

درویش فریاد زد «هیچ نمی‌دانم.»

باز هم پرسید: «خیر چیست؟»

در این‌جا جمعیت بزرگی آنان **را احاطه** کرده بود.

[illegible]

[illegible]

«کاملا بی‌خبرم.»

[illegible]

«هر آنچه که برای من خوب باشد.»

«باطل چیست؟»

«هر آنچه که برای من بد باشد.»

فقط به این پاسخ‌ها گوش بده و خواهی دید که این مرد نگرشی بزرگ دارد. هر آنچه که می‌گوید در مورد نود و نُه درصد از مردم درست است؛ و در مورد جمعیتی که در آن‌جا ایستاده بود صدق می‌کرد، ولی هیچکس نتوانست این را دریابد. زیرا بسیار ساده بود: هیچکس نتوانست بفهمد که او فقط به سادگی رفتار انسان‌ها را پاسخ می‌گفت.

اگر کسی از تو بپرسد: «از کجا آمده‌ای؟» چه پاسخی به او خواهی داد؟

روزی مرشد ذن از یک تازه وارد پرسید «از کجا آمده‌ای؟» و تازه وارد پاسخ داد: «درخت‌ها سبز هستند و گل‌ها شکوفه داده‌اند و این‌جا بسیار زیباست.»

حالا این پاسخ فردی است که می‌داند. او می‌گوید: «من از جایی نیامده‌ام؛ من همیشه این‌جا بوده‌ام.»

رامانا ماهارشی (Ramana Maharshi) در حال مرگ بود و مریدانش شروع کردند به گریستن و زاری. *رامانا* چشمانش را باز کرد و گفت «چرا گریه می‌کنید؟» یکی از مریدان گفت: «باگوان، شما کجا می‌روید؟» *راما* گفت «این چه مزخرفی است که می‌گویی، من این‌جا خواهم بود. من از جایی نیامده‌ام و به جایی نمی‌روم. من همیشه این‌جا بوده‌ام و همیشه هم خواهم بود.»

زیرا که درونی‌ترین رشته‌ی وجود تو جاودانه است، هرگز نمی‌آید، هرگز نمی‌رود. زایش ندارد، مرگ ندارد. اگر تو بدانی، آن‌وقت پاسخ تو چنین خواهد بود. اگر ندانی، خواهی گفت «من از بمبئی آمده‌ام، یا از لندن، یا از نیویورک!» و «کجا خواهی رفت؟» آن‌وقت تو می‌گویی «به کاتماندو، به کابل و یا به گوآ (Goa).»

مرد می‌توانست چنین پاسخ دهد، ولی او واقعاً نمایشی جانانه و زیبا بازی کرد. او همانند بشریت رفتار کرد.

اگر کسی بپرسد «حق چیست؟» تو چگونه پاسخ خواهی داد؟ حق چیست؟ شاید از متون مقدس نقل قول کنی، ولی این فایده ندارد. اگر واقعاً به درونت نگاه کرده باشی، مرد بجای تو پاسخ داده: او گفت «هرچه برای من خوب باشد حق است» مردم چنین رفتار می‌کنند.

▣ لطیفه:

هرمان کاتز (Herman Katz) در بستر مرگ بود. زنش ربکا را صدا زد و گفت: «ربکا، من در حال مردن هستم، طولی نخواهد کشید که از دنیا خواهم رفت. پس خواهش می‌کنم لطفی در حقم بکن: آن لباس ابریشمی سبز با کفش‌های پوست تمساحت را بپوش. ناخن‌هایت را لاک قرمز بزن. موهایت را درست کن و پالتوی پوست خرگوشت را بر تن کن و تمام جواهراتت را هم بیاویز.»

ربکا گفت «هرمان، آیا دیوانه شده‌ای؟ حالا وسط تابستان در نیویورک است و تو مردی در حال مرگ هستی و تو می‌خواهی که من پالتوی پوست خرگوش بپوشم و جواهراتم را آویزان کنم و ناخن‌هایم را لاک قرمز بزنم؟ تو را چه می‌شود؟»

هرمان کاتز از درد به خودش پیچید و ناله کرد: «ربکا، خواهش می‌کنم! آیا حالا وقت بحث کردن با مردی در حال مرگ است؟ خواهش می‌کنم، این لطف را برایم انجام بده: لباس سبز ابریشمیت را بپوش، کفش‌های پوست تمساحت را پاکن، جواهراتت را بزن، پالتوی پوست خرگوشت را بپوش و ناخن‌هایت را لاک قرمز بزن و بیا روی تخت نزدیک من بنشین.»

پس ربکا برای ریشخند او رفت و لباس سبز ابریشمی را با کفش‌های پوست تمساح پوشید. ناخن‌هایش را لاک قرمز زد و جواهراتش را آویخت و عطری به خود زد و آمد نزدیک هرمان نشست.

هرمان کاتز با تحسین به او نگاه کرد؛ چشمانش از عشق برق زد و گفت «ربکا، تو زنی زیبا هستی. هنوز هم، بعد از آنهمه سال، زنی جذاب و حیرت آوری. ربکا، وقتی‌که مأمور خدای مهربان عاقبت بیاید تا مرا با خود ببرد ـ کسی چه می‌داند ـ شاید تصمیمش عوض شود و بخواهد تو را بجای من با خودش ببرد!»

این کاری است که همه در دنیا می‌کنند: هرچه برای من خوب است، درست است، حتی اگر دیگری باید بمیرد«این پایه‌ی سیاست در دنیا است. همه در این دنیا سیاست‌کار هستند، زیرا همه با این مفهوم زندگی می‌کنند که «هرچه برای من خوب باشد، درست است.» حالا از راه درست یا نادرست مهم نیست. همه خودخواه هستند.

حتی مردمان به اصطلاح روحی شما نیز خودخواه هستند، بسیار خودخواه ـ شاید بیش از بقیه. اگر دنیا را ترک کرده باشند، فقط برای دریافت لذات بهشت ترک کرده‌اند. این تنها فرافکنی طمع، جاطلبی، شهوت آنان است و نه چیز دیگر.

«باطل چیست؟»

«هر آنچه که برای من بد باشد.»

جمعیت که صبرشان از این درویش سر رفته بود او را راندند.

او در جهتی پیش رفت که تا جایی که اهالی می‌دانستند

به هیچ کجا ختم نمی‌شد.

بهاءالدین نقشبند گفت: «ای احمق‌ها! این مرد نقش بخشی از بشریت را بازی می‌کند. در حالی که شما او را حقیر می‌شمردید، او عمداً خودش را همان‌گونه ناآگاه نشان می‌داد که هریک از شما در هر روز زندگی خود ناهشیار هستید.»

بهاءالدین از این موقعیت به‌طور بسیار زیبایی استفاده کرد. جمعیت باید شوکه شده باشند. برای لحظه‌ای تفکر این مردم باید متوقف شده باشد. حقیقت همیشه ضربه می‌زند، زیرا ما آن‌قدر در دروغ زندگی کرده‌ایم که هرگاه قسمتی از حقیقت ـ حتی یک جزیی از آن ـ که به قلب ما می‌رسد، مانند شوک برقی است. انسان سنگ می‌شود، نمی‌تواند برای لحظه‌ای نفس بکشد.

گفتن این نکته شاید به درک آن کمکی نمی‌کرد. این موقعیت بود که آن را آشکار کرد. طرح چنین است. هر امکانی وجود دارد که آن درویش را خود ***بهاءالدین*** دعوت کرده باشد. بسیار ممکن است که او میهمانی بوده باشد که ***بهاءالدین*** از او خواسته تا بیاید و چنین رفتار کند تا او بتواند به مردم نشان دهد که تا چه حد در ناهشیاری به سر می‌برند.

◘ **لطیفه:**

شرلوک هولمز (Sherlock Holmes)، آن کارآگاه نابغه روی صندلی محبوبش نشسته بود و پیپ می‌کشید و کتاب می‌خواند که شنید در می‌زنند. دستیار و دوست وفادارش دکتر جانسون بود. «آه، صبح بخیر جانسون. آیا فکر می‌کنی برای پوشیدن لباس زیر پشمی قرمز هوا قدری گرم نیست؟»

دکتر جانسون از این نبوغ هولمز در حدس زدن امور حیرت کرد و گفت «آه هولمز، تو چگونه توانستی حدس بزنی که من لباس زیر پشمی قرمز به تن دارم؟»

هولمز پاسخ داد: «بسیار ساده است، فراموش کرده‌ای شلوارت را بپوشی!»

مردم بدون شلوار راه می‌روند ـ بدون هشیاری از این‌که چه می‌کنند، کجا می‌روند، و وقتی حقیقت را به آنان می‌گویی می‌پندارند که چیزی بزرگ را افشا کرده‌ای «تجربه‌ای بزرگ در حدس زنی!»

بودا به شما حقایقی ساده را گفت. هیچ منطقی درگیر آن نبود. فقط با نگاه کردن شما کافی است: تو شلوار بر تن نداری! ولی تو به این باور ادامه می‌دهی که شلوار به پا داری.

انسان ناهشیار است، و نیازی نیست که چنین باشد. انسان می‌تواند نوری از هشیاری باشد. و تنها وقتی‌که نوری از هشیاری باشی، زندگی تو ارزش دارد، زندگی تو، زندگی است؛ وگرنه تو فقط خودت را می‌کشی و به نوعی آویزانی و از زندگی لذت نمی‌بری. زندگیت زشت و مانند کویر است. چیزی را که ارزش دانستن داشته باشد نشناخته‌ای. زندگی تو رنگ زیبایی به خودش ندیده، خوبی را تجربه نکرده، قادر نبوده چیزی مقدس را لمس کند. زندگی تو با حقیقت برخورد نکرده. اگر ناهشیار باشی، زندگی تو نمی‌تواند با حقیقت برخورد کند.

تنها چیزی که مورد نیاز است این است که از خواب برخیزی.

و یادت باشد. تو حتی می‌توانی خواب ببینی که بیداری و بسیاری از مردمان در این حالت هستند. آیا تاکنون خواب دیده‌ای که در رویا بیدار هستی و می‌خواهی به محل کار بروی؟ و سپس همسرت می‌آید و تو را از رختخواب بیرون می‌کشد و می‌گوید «چه می‌کنی؟ دیرت شده، باید به محل کار بروی، امروز که تعطیل نیست.»

و آنگاه تو از تخت می‌پری و تازه هشیار می‌شوی که رویا می‌دیدی. این رویا حقه‌ی ذهن تو بود.

آیا تاکنون با مثانه‌ای پر به خواب نرفته‌ای و در خواب ندیده‌ای که به دستشویی می‌روی و در آن‌جا هستی؟ این فقط حقه‌ای است که خواب ادامه داشته باشد.

رویا یک پشتیبانی از خواب است. مردم معمولی فکر می‌کنند که سبب اختلال خواب است. چنین نیست. تمام پژوهش‌هایی که روان‌شناسان در مورد خواب کرده‌اند عکس این را نشان می‌دهد. امروزه روان‌شناسانی که روی خواب و رویا تحقیق کرده‌اند می‌گویند که رویا دیدن دوست خواب است و اختلال نیست. رویا تو را در خواب نگه می‌دارد؛ وگرنه در طول شب هزار و یک فرصت هست که بیدار شوی. ولی رویا به تو توجیهی می‌دهد، توجیهی زیبا.

برای مثال، تو می‌خواهی سوار قطار شوی و باید ساعت سه صبح از خواب بیدار شوی. ساعت را کوک می‌کنی و زنگ ساعت به صدا در می‌آید. بیرون سرد است و تو خواب آلوده‌ای و صدای زنگ را می‌شنوی. شروع می‌کنی به دیدن رویایی که از کنار

تپه‌ای گذر می‌کنی و روی تپه معبدی زیبا قرار دارد و زنگ‌های آن معبد به صدا در آمده. این یک حقه است، یک توجیه. ذهن می‌گوید: «این صدای زنگ ساعت نیست؛ صدای ناقوس معبد است.» و تو غلت می‌زنی و پتو را بالا می‌کشی و خوب جا خوش می‌کنی و به خواب ادامه می‌دهی.

رویاهای تو در خدمت خواب‌های تو هستند. آن‌ها همیشه برای تو توجیهاتی خواهند بود.

مردم بسیاری هستند که می‌پندارند هشیار هستند. آنان هشیار نیستند. مردم بسیاری هستند که می‌پندارند باتقوا هستند. چنین نیست. مردمانی هستند که درباره‌ی خودشان هزار و یک نوع فکر می‌کنند، ولی آنان چنین نیستند، این فقط رویاهای آن‌ها است. این را به خاطر بسپار که ذهن می‌تواند هر چیزی را توجیه کند.

⊡ **لطیفه:**

مردی از کنار جاده‌ای در روستا می‌گذشت و دید که پیرزنی از رو به رو می‌آید و دو عدد کتری را در مقابل گوش‌هایش گرفته و راه می‌رود. مرد نتوانست نپرسد که پیرزن چه می‌کند. پیرزن گفت: «خوب اگر این دو کتری را در مقابل گوش‌هایت نگه داری، می‌توانی صدایی را مانند مسابقه‌ی فوتبال بشنوی.» مرد کتری‌ها را گرفت، دو طرف گوش‌هایش نگه داشت و قدری در آن حال ماند.

سپس گفت «من که چیزی نمی‌شنوم»

پیرزن خندید و گفت: «هاهاها! پس باید زمان استراحت بین دو نیمه باشد!»

تو همیشه می‌توانی توجیهاتی پیدا کنی. توجیهات کمک می‌کنند که تو همان‌گونه که هستی بمانی. اگر واقعاً مایلی که در دنیایی جدید حرکت کنی، و به آگاهی تازه‌ای دست یابی، از توجیه کردن رویاهایت پرهیز کن.

و حتی اگر حقایق آزار دهنده باشند، بگذار آزار بدهند، ولی در پشت یک افسانه پنهان نشو.

تو به کارهایی ادامه می‌دهی که نمی‌خواهی انجام دهی. تو کارهایی را نمی‌کنی که همیشه آرزوی انجامشان را داشته‌ای. تو به شیوه‌ای بسیار تقسیم شده زندگی می‌کنی. مطمئن شو که این تقسیمات در حال نابودی هستند. این تقسیمات ریشه‌ی تمامی رنج‌ها و جهنم تو است. انسان تقسیم شده انسانی رنجور است و انسان تقسیم شده همیشه در اغتشاش و آشوب است. او درگیر یک جنگ داخلی است: با خودش می‌جنگد.

آنچه که سیاست‌کاران شما می‌خواهند این است که تو به نبرد با خودت ادامه دهی، تا آنان بتوانند از تو بهره‌کشی کنند؛ تا تو انرژی کافی نداشته باشی که با آنان بجنگی.

اگر تو با خودت نبرد کنی، نمی‌توانی برای عصیانگری انرژی کافی داشته باشی. این راه‌کار اساسی در طول اعصار است که توسط انواع بهره‌کشان از آن استفاده شده: انسان را تقسیم کن و حکومت کن. و آنان تو را به دو بخش تقسیم کرده‌اند: بیرون و درون، پست و بالا، خوب و بد، واقعی و آرمانی، زمینی و آسمانی، این ـ دنیایی و آن دنیایی ـ آنان همه چیز را تقسیم کرده‌اند. تو یک زندگی هزاران پاره داری. تمام این تقسیمات را دور بینداز.

ببین: که این تقسیمات دشمن تو هستند. این تقسیمات را ترک کن. کاملاً یکی شو. و راه یکی شدن چیست؟ فقط واقعیت خودت را بپذیر. واقعیت دیگری وجود ندارد. تو واقعیت هستی. واقعیت خویش را بپذیر. و در همین پذیرش، وقار و سعادت نازل می‌گردد. در همین پذیرش، هوشمندی طلوع می‌کند، زیرا تو انرژی عظیمی انباشت می‌کنی. با جنگ نکردن، انرژی جمع می‌شود و تو به منبعی از انرژی تبدیل خواهی شد.

و انرژی لذت است. و انرژی زیاد، لذتی عظیم است. می‌توانی انرژی بی‌نهایت شوی. تو هستی، ولی در دام گرفتار شده‌ای. آن دام‌ها نام‌هایی زیبا دارند: نام اخلاق، آیین، زهد، نام‌هایی زیبا. آنچه تاکنون انجام داده‌ای، کمکی نکرده تا هشیار شوی، پس حالا کاری بکن که بتواند تو را هشیار سازد.

چه چیزی می‌تواند تو را هشیار سازد؟ این‌که ببینی جامعه علاقه‌ای به مسرور بودن و هشیاری تو ندارد. با دیدن این نکته، انسان از این جامعه رها می‌گردد. و منظورم این نیست که به هیمالیا فرار کنی. تو در جامعه باقی خواهی ماند، ولی در عمق وجودت دیگر در آن نیستی. سالک شدن یعنی همین. صوفی شدن به همین معنی است.

⊡ **لطیفه:**

مردی می‌خواست خودکشی کند. برای این‌که مطمئن شود که کارش انجام می‌گیرد، شیشه‌ای زهر تهیه کرد، یک طناب، یک اسلحه‌ی گرم و قدری بنزین و کبریت. بنزین را روی تمام لباس‌هایش ریخت و از درختی که مشرف به دریاچه‌ای بود بالا رفت و روی شاخه‌ای نشست. زهر را خورد، لباس‌هایش را آتش زد و با تپانچه به خودش شلیک کرد.

متأسفانه نتوانست سرش را نشانه رود، گلوله به طناب خورد، در آب افتاد و لباس‌هایش خاموش شد. آن‌قدر آب خورد که زهرها بی‌اثر شدند و او به سختی شنا کرد تا خودش را به ساحل رساند و جانش را نجات داد! این موقعیت تو است. هشیار باش. تماشا

کن که چه می‌کنی. هر حرکتت را تماشا کن. هر حرکت را غیراتوماتیک کن. پیوسته گوش به زنگ باش. راه می‌روی، هر گام را تماشا کن. غذا می‌خوری، تماشا کن. حتی وقتی که به خواب می‌روی، هشیارانه واردش شو، ببین که چه اتفاقاتی روی می‌دهند: آهسته آهسته بدن آسوده می‌گردد، دست‌ها و پاها رها می‌شوند.

تماشا کن ... احساس کن: سردی ملحفه را، نرمی بالش را. حساس شو، تماشاگر شو. آنگاه رفته رفته ذهن وارد بُعدی دیگر می‌شود: بُعد خواب. تو حالا درست در وسط هستی ـ قدری خواب و قدری بیدار. تماشا کن. به تماشاکردن ادامه بده، تا هر کجا که می‌توانی به تماشا ادامه بده و یک روز اتفاق خواهد افتاد: تو به خواب می‌روی، ولی تماشاکردن تو ادامه خواهد داشت. آنگاه فرد می‌آموزد که چگونه رویاهایش را نگاه کند. آنگاه در سطحی دیگر، تو روزی خواهی توانست حتی خواب عمیق و بدون رویای خودت را نیز مشاهده کنی. و عاقبت، وقتی توانستی زندگی بیداریت را مشاهده کنی و زندگی رویایت را تماشا کنی و زندگی در خوابت را، به مرحله چهارم خواهی رسید. همین چند روز پیش در مورد توریا یا حالت چهارم صحبت می‌کردم. تو به وطن رسیده‌ای، تو هشیار گشته‌ای.

این یک توضیح بود که ***بهاءالدین*** به مریدانش داد، ولی در پشت این نکته‌ای دیگر پنهان است. آن مریدان باید ارزش کافی را نداشته بودند، پس او تنها اشاره‌ای کرد.

> **بهاءالدین نقشبند گفت: «ای احمق‌ها! این مرد نقش بخشی از بشریت را بازی می‌کند. در حالی که شما او را حقیر می‌شمردید، او عمداً خودش را همان‌گونه ناآگاه نشان می‌داد که هریک از شما در هر روز زندگی خود ناهشیار هستید.»**

ولی چه کسی می‌تواند نقش بازی کند؟ تنها کسی که از نقش بیرون رفته باشد. چه کسی قادر است بدون ریاکاری چنین رفتار کند و حماقت بشر را درواقعیت آن بازی کند؟ تنها کسی که به مرحله‌ی چهارم رسیده باشد، کسی که اینک یک شاهد است، هشیار و نظاره‌گر و گوش به زنگ.

چنین گزارش شده که **مسیح** (ع) را احمق می‌پنداشته‌اند. همین‌طور ***فرانسیس مقدس*** (St. Francis) را و همین‌طور ***بودی دارما*** (Bodhidharma) موسس ذن در چین را ... و همین را در مورد هزاران عارف اهل ذن یا صوفی یا هاسیدی (Hasid) گفته‌اند. همه می‌پنداشته‌اند که اینان احمق هستند ولی اینان هشیارترین مردم بودند. و آنان فقط برای این‌که تو را هشیار کنند، احمقانه رفتار کرده‌اند. اگر تو نتوانسته‌ای این‌را در

زندگی خود ببینی، آنان همچون آینه عمل کرده تا تو بتوانی چهره‌ی زشت خودت را ببینی.

مردم چنین‌اند که اگر آینه‌ای چهره‌ی کریه‌شان را بازتاب کند، آینه را می‌شکنند. آنان خواهند گفت: «این آینه درست نیست، من شخص زیبایی هستم این آینه باید اعوجاج داشته باشد.» برای همین‌بود که مردم **مسیح** (ع) را مصلوب کردند: او یک آینه بود و وجود آنان را در برهنگی و زشتی تمام نشان داده بود.

و آنان ***سقراط*** را مسموم کردند: او نیز یک آینه بود، یکی از بهترین آینه‌ها در تاریخ.

چرا مردم با این افراد این‌قدر خشمگین بودند؟ و چرا این همه از من عصبانی هستند؟ اساس خشم آنان این است که آنچه را که آنان ناآگاهانه انجام می‌دهند، در این‌جا آگاهانه و عمداً انجام می‌شود. آنان نمی‌توانند این را درک کنند. آنان نکته را نمی‌بینند. پس علیه آینه جبهه می‌گیرند.

این مکان یک آینه است: تو را با تمام کثافات خود نشان می‌دهد و تو را با تمام انحراف‌هایت نشان می‌دهد. بودن در این‌جا شهامتی بزرگ می‌خواهد. و اگر واقعاً شجاع باشی، آن‌وقت بودن تو یک برکت بزرگ خواهد بود. می‌توانی به ورای آن انحرافات بروی. زیرا تنها راه رفتن به فراسوی انحراف، هشیار شدن است، شاهد بودن و نظاره‌گر بودن.

این مرد باید به نوبه‌ی خود عارفی بزرگ بوده باشد. او را باید ***بهاءالدین*** دعوت کرده باشد. او به فرقه‌ای دیگر تعلق داشت، برای همین از او دعوت کرده بود، تا کسی نتواند او را بشناسد، تا کسی نتواند ابداً حدس بزند که او صوفی است، تا رفتارش نشان دهنده‌ی انسانی دیوانه بوده باشد. درک رفتار شخصی که از فرقه‌ی خودت است بسیار ساده خواهد بود. ولی درک رفتارهای کسی که از مکتب خودت نیست کاری دشوار است.

برای مثال، مسیحیان قادر نخواهند بود که ***ماهاویرای*** برهنه را درک کنند و ***جین‌ها*** نیز مصلوب شدن **مسیح** (ع) برایشان غیرقابل درک است. آیا می‌دانید که ***جین‌ها*** چه می‌گویند؟ روزی یک راهب **جین** نزد من آمد و گفت: «شما درباره‌ی ***ماهاویرا*** سخن می‌گویید و در همان دم هم از **مسیح** می‌گویید. این درست به‌نظر نمی‌آید. **مسیح** را نمی‌توان با ***ماهاویرا*** مقایسه کرد. ***ماهاویرا*** روشن‌ضمیر بوده و **مسیح** روشن‌ضمیر نبوده ـ شاید مرد خوبی بوده ولی به اشراق نرسیده!»

من گفتم: «چرا می‌گویی که او به اشراق نرسیده است؟»

او گفت «چگونه می‌تواند به اشراق رسیده باشد؟ نظریه‌ی کارما خلاف آن را ثابت

می‌کند: او مصلوب شد. و انسان تنها وقتی می‌تواند مصلوب شود که در گذشته گناهان بزرگی را مرتکب شده باشد! حالا این توجیهات ***جین‌ها*** است.

آنان می‌گویند که ***ماهاویرا*** از بس خالص و پاک بود، وقتی برهنه و بدون پاپوش از جاده‌های ایالت بیهار (Bihar) عبور می‌کرده، خارها از راهش بیرون می‌جهیدند، زیرا او می‌آمده یا این‌که خارها سر و ته می‌شدند تا پای او را آزار ندهند. تمامی کارماهای او سوخته شده بودند و هیچ رنجی برای او روی نمی‌داد!

اگر توجیه چنین باشد، مسلماً **مسیح** (ع) مردی گنهکار بوده و نه یک نجات دهنده. اگر **مسیح** (ع) وارد یک محله‌ی ***جین‌ها*** بشود او را به چشم یک گناهکار خواهند نگریست. شاید با او احساس همدردی بکنند، ولی احترامی نخواهد داشت.

و همین امر در مورد ***ماهاویرا*** هم روی خواهد داد زیرا مسیحیان خواهند پرسید: «تو برای بشریت چکار کردی؟ نجات دهنده کسی است که خدمت می‌کند.» ***ماهاویرا*** هرگز بیمارستانی تأسیس نکرد، هرگز مدرسه‌ای را اداره نکرد و هرگز دنبال جذامی‌ها نرفت تا آنان را ببوسد. با نشستن زیر درختان زیبا و مراقبه کردن او کاملاً خودخواه به‌نظر می‌رسد: «دنیا در رنج است و تو به مراقبه نشسته‌ای؟ چه خودخواهی بیش از این؟» دنیا آتش گرفته و ***ماهاویرا*** از شعف مسرور است. این‌چه انسانی است؟ شاید مرد خوبی باشد، ولی ناجی نیست ـ و کاملاً خودخواه است!

درک انسانی که به مجموعه‌ی تفکری دیگری تعلق دارد و روش زندگی متفاوتی دارد بسیار دشوار است. تنها انسانی که رسیده باشد می‌تواند ببیند که **مسیح** (ع)، ***ماهاویرا***، ***کریشنا***، ***بودا*** و بسیاری از دیگران همگی یکی بیش نیستند. تنها یک حقیقت توسط ایشان بیان شده ـ با زبان‌های مختلف و به روش‌های متفاوت البته ـ آنان همگی یک واقعیت را به تصویر کشیده‌اند، ولی نقاشی‌ها متفاوت است. برای مثال، اگر ده نقاش را جمع کنی و در یک غروب از آنان بخواهی که منظره‌ی آفتاب در حال غروب را بکشند، آیا می‌پنداری که تمام نقاشی‌ها مانند هم خواهند بود؟ با وجودی‌که آنان یک واقعیت را می‌کشند، تصاویر آنان با هم اختلاف خواهند داشت. و هرچه نقاشانِ چیره‌دست‌تری باشند، تفاوت نقاشی‌هایشان هم بیش‌تر خواهد بود. اگر آنان عکاس بودند و نه نقاش، شاید تصاویر آنان مشابه هم می‌بود. اگر واقعاً نقاش و نابغه باشند ـ اگر ون گوگ یا پیکاسو یا گویا (Goya) یا گوگین (Gauguin) باشند ـ آن‌وقت تابلوها کاملاً با هم متفاوت خواهند بود. تو قادر نخواهی بود که بگویی این همان غروب است. آن تصاویر،

فردیت و امضای آنان را خواهد داشت. وقتی ***ماهاویرا*** بازتاب می‌کند، او همان کلام خداوند و همان حقیقت **مسیح** (ع)، ***محمد*** (ص) یا ***بهاءالدین*** را بازتاب می‌کند؛ ولی همیشه درک کسی که با نظام فکری تو تفاوت دارد مشکل خواهد بود. برای همین است که آن مردم نکته را گم کردند؛ وگرنه او را همچون روحی بیدار شده می‌دیدند، یک آگاهی بیدار شده. او باید مردی روشن‌ضمیر می‌بوده. پاسخ‌های او تقریباً مشابه با پاسخ‌های ***بودی دارما*** است: معنی دوم و عمیق‌تر داستان این است.

امپراطور چین، وو (Wu) از ***بودی دارما*** پرسید: «تو کیستی؟» و ***بودی دارما*** پاسخ داد: «من نمی‌دانم قربان.» و ***بودی دارما*** کسی بود که می‌دانست. اگر او نمی‌دانست، پس هیچ‌کس نمی‌دانست. ولی او گفت: «من نمی‌دانم» و حتی امپراطور وو نیز نکته را از دست داد. و مدت‌ها بود که انتظار می‌کشید که ***بودی دارما*** از هندوستان به چین بیاید. و سال‌ها طول کشیده بود تا او این مسافت را طی کند. و حالا خود او می‌گفت که او نمی‌داند. امپراطور احساس ناکامی می‌کرد. با دیدن امپراطور، ***بودی دارما*** احساس کرد که «او باید پاسخ مرا نفهمیده باشد»؛ پشتش را کرد، از مرز پادشاهی چین عبور کرد و به کوهستان‌ها رفت.

بعدها وو بسیار پشیمان شد. مرشد دیگر ذن به او گفته بود «تو یک نادان هستی. نتوانستی بفهمی. جمله‌ی او جمله‌ای مطلق بود «من نمی‌دانم» دلایل بسیار دارد: اول این‌که او دیگر یک فرد نبود، نفس او از بین رفته بود ـ حالتی که صوفیان آن را فناءفی‌الله می‌خوانند: قطره وارد اقیانوس گشته ـ پس کیست آن‌جا تا بداند؟ برای همین است که او گفته «من نمی‌دانم،» و دوم این‌که در آن دانستن نهایی کسی نیست که بداند و کسی نیست تا شناخته شود. تفاوت بین عینیت و ذهنیت از بین رفته. کسی داننده و کسی دانسته نیست. داننده، همان دانسته است. آری نوعی آگاهی وجود دارد، ولی این نه هشیاری عینی است و نه هشیاری ذهنی؛ بلکه فراسوی هر دو است. برای همین است که او گفت «من نمی‌دانم،» او چگونه می‌تواند ادعای دانستن کند؟ فقط انسان‌های جاهل هستند که ادعای دانستن می‌کنند. او اعلام ندانستن و معصومیت می‌کند. تو نکته را از کف دادی.»

ولی خیلی دیر شده‌بود. آنان به‌دنبال بودی‌دارما گشتند. وقتی او را یافتند، وو مرده بود.

روی قبر وو چنین نوشته‌اند:



«من متأسفم، مرشد بودی دارما،

اگر هرگاه این‌جا آمدی،

مرا ببخش.

من کاملاً متأسف و پشیمانم.

برای درک من بسیار سنگین بود.

ورای من بود.»

این هم نوعی توجیه است.

هر دو را به‌یاد بسپار، یکی را از جانب خودت و دیگری را از جانب من.

روی این داستان زیبا مراقبه کن.



زندگی یک بوم خالی است

سخنرانی ششم، شانزدهم اکتبر ۱۹۷۸

معنی توکل

پرسش: من در مورد عمل و توکل بسیار سردرگم هستم. بخشی از من می‌گوید «اگر عقب بنشینی، هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. خداوند به کسانی یاری می‌رساند که خویش را یاری کنند.» در حالی که بخشی دیگر از من می‌گوید: «هیچ کاری نکن. رودخانه را هل نده. فقط توکل کن و همه چیز درست خواهد شد.» حالا من نه به اندازه‌ی کافی توکل دارم و نه به قدر کافی عمل می‌کنم. من در بین این دو گرفتار شده‌ام. آیا می‌توانید چیزی در این مورد بگویید؟

پاسخ: شانتی دارما (**Shantidharma**) توکل به این معنی نیست که همه چیز رو به راه خواهد بود. توکل یعنی این‌که همه چیز پیشاپیش رو به راه هست. توکل آینده نمی‌شناسد؛ توکل فقط حال را می‌شناسد. لحظه‌ای که به آینده فکر کنی، دیگر توکل نداری. لحظه‌ای که شروع کنی به این فکر که «اگر بتوانم توکل کنم، همه چیز درست خواهد شد»، ذهن تو فعال خواهد بود و این توکل نیست. تو فقط سعی داری هستی را دست‌کاری (**Manipulation**) کنی، حالا توسط عمل نکردن، ولی دستکاری کردن هنوز باقی است. عمل نکردن، توکل کردن نیست. اگر چنین انگیزه‌ای باشد که «همه چیز باید برای من رو به راه باشد» تو با گوشه‌ی چشم می‌پایی. تو هنوز توکل را درک نکرده‌ای.

تو بین عمل کردن و عمل نکردن آویزان شده‌ای و این‌ها دو روی یک سکه هستند. این‌ها مخالف هم نیستند، بلکه مکمل یکدیگر هستند. و تو به آویزان بودن بین این دو ادامه می‌دهی و بین این دو در تلاطم هستی، زیرا وقتی کاری انجام دهی، دیر یا زود خسته خواهی شد. هر عملی خستگی می‌آورد. آن‌گاه شخص شروع می‌کند به امید بستن که چیزی از طریق عمل نکردن روی دهد. و اگر بی‌عمل باشی، دیر یا زود از آن کسل

خواهی شد. هر بی‌عملی حوصله‌ی انسان را سر می‌برد و سپس به سوی عمل روی می‌آوری. تو هنوز توکل را نشناخته‌ای.

توکل نه عمل کردن است و نه عمل نکردن. توکل می‌تواند عمل کند و توکل می‌تواند عمل نکند. توکل به سادگی یعنی همه چیز از قبل درست است؛ نیازی نیست تا مشتاق چیز دیگری باشی. الف نیازی ندارد تا بشود. هرچه که هستی، هستی، خوب است.

آسوده شدن در این مفهوم به معنی عمل نکردن نیست. زیرا شاید تو شخصی فعال باشی، پس اگر با این نگرش آسوده باشی، فعالیت زیادی آزاد خواهد شد. و یا شاید فردی غیرفعال باشی: اگر با آن آسوده باشی، انفعال بزرگی صورت می‌گیرد. ولی این ربطی به تو ندارد. تو تصمیم نمی‌گیری که عمل کنی یا عمل نکنی؛ تو فقط نسبت به هر آنچه که هستی، باز و راحت خواهی بود. آنگاه هرچه روی دهد، روی می‌دهد، همه چیز خوب است، زیرا خداوند هست.

بگذار تکرار کنم که من نمی‌گویم تو الزاماً غیرفعال خواهی شد، نه. **لائوتزو** غیرفعال خواهد شد، **کریشنا** غیرفعال نخواهد شد. ولی هر دو مردان توکل بودند. پس آنان در کجا تلاقی می‌کنند؟ زیرا شخصیت‌های آنان کاملاً متفاوت است، نه تنها متفاوت، بلکه دو قطب متضاد هستند. **کریشنا** یک زندگی کاملاً فعال دارد و زندگی **لائوتزو** تماماً غیرفعال است، ولی هر دو مردان توکل هستند.

لائوتزو توکل کرده و آسوده گشته و این چیزی است که او در مورد خویشتن یافته: که او عمیق‌تر و عمیق‌تر به بی‌عملی فرو می‌رود. او فقط یک حضور می‌گردد، حضوری ساکت. اگر عملی توسط او صورت بگیرد، آن عمل از روی بی‌عملی است.

این جمله را به‌یاد بسپار: عمل از طریق بی‌عملی Action through inaction.

اگر عملی توسط او انجام شود، او تنها نقش یک **کاتالیزور** را ایفا می‌کند. این رویداد از طریق حضور او انجام می‌گیرد، نه توسط فعالیت او.

درست نقطه مقابل او مورد **کریشنا** است: او تمام وجودش فعالیت است. او نیز انسان با توکلی است. او در خویشتن آسوده و در خود همان آسودگی، او به هزار و یک فعالیت منجر گشته. اگر گاهی او را می‌بینی که عمل نمی‌کند، این فقط یعنی این‌که عمل در حال آماده شدن است: بی‌عملی او آبستن عمل است.

اگر **لائوتزو** از طریق بی‌عملی، عمل می‌کند، آن‌وقت **کریشنا** از طریق عمل

بی‌عملی می‌کند. ولی هر دو انسان‌های با توکلی هستند. تا جایی که به توکل مربوط می‌شود، ابداً تفاوتی بین این دو نیست و هر دو آسوده هستند.

وقتی‌که یک گل سرخ آسوده می‌گردد، به گل سرخ تبدیل می‌شود، اگر یک گل نیلوفر آسوده گردد، به گل نیلوفر تبدیل می‌گردد. نیلوفر، نیلوفر است و گل سرخ، گل سرخ؛ با هم تفاوت دارند. ولی تا جایی که به آسوده بودن آنان مربوط می‌گردد، تا جایی که به پذیرش آنان مربوط می‌شود، همان پذیرش، همان وجود و همان توکل وجود دارد.

شانتی دارما، فکر نکن که توکل یعنی کاری انجام ندادن؛ چنین نیست.

پس فقط به درون وجود خودت آسوده شو.

و امکان سومی نیز وجود دارد، زیرا **مسیح** (ع) هر دو است. او گاهی فعال است و گاهی غیرفعال. او درست بین **کریشنا** و **لائوتزو** ایستاده است.

اگر **لائوتزو** بی‌عملی تمام باشد و **کریشنا**، عمل تمام، **مسیح** (ع) درست در وسط این دو ایستاده است ـ یک ترکیب بزرگ: او گاهی بسیار فعال است و سپس به کوهستان می‌رود و چهل روز روزه می‌گیرد تا در سکوت با درختان بنشیند و مراقبه کند و با خدا باشد. سپس او بار دیگر به دنیا باز می‌گردد. او یک انقلابی است، یک عصیانگر. ولی بارها و بارها به مریدانش می‌گوید: «دیگر کافی است و من می‌خواهم به تنهایی خود بروم.» او بارها و بارها به کوهستان می‌رود تا مراقبه کند، روزها غیبش می‌زند و ناگهان بار دیگر همچون شعله‌ای سوزان، همچون مشعلی که از دو سو با هم می‌سوزد، به دنیا باز می‌گردد.

هر سه‌ی این امکان‌ها وجود دارند. فقط آسوده باش و بگذار رویدادها اتفاق بیفتند.

ولی توکل را با غیرفعال بودن اشتباه نگیر.

این کشور «هندوستان» قرن‌ها است که پنداشته اگر به خداوند اعتماد کنی، دیگر نیازی نیست هیچ کاری انجام دهی. و این به‌نظر منطقی هم می‌رسد؛ اگر اعتماد کنی که فاعل واقعی خداوند است، پس تو چرا زحمت بکشی؟ تو فقط در سکوت می‌نشینی و صبر می‌کنی و آنچه که باید روی بدهد، روی خواهد داد. و اگر روی نداد، که روی نداده است. چرا اخلال کنی؟ این‌گونه تمام کشور تنبل و بی‌حال شده و تمامی شوقش را از دست داده است.

و غرب نیز راه تفریط را پیش کشید: چون موجودیت خداوند از طریق تحقیقات علمی مورد تردید قرار گرفت، حالا که وجود او همچون گذشته مورد یقین نیست، پس توکل به او و شاید فقط کاری بیهوده باشد. انسان باید خودش وارد عمل شود. پس غرب نیز

راه مخالف را در پیش گرفت و پیوسته در پی عمل و فعالیت بر آمد ـ به گونه‌ای که مردم حتی در شب نیز نمی‌توانند به خواب بروند. فعالیت حالت مزمن پیدا کرده: حتی در خواب نیز می‌چرخند و غلت می‌زنند و صحبت می‌کنند و رویا می‌بینند. خواب آنان، خوابی مختل شده است و بسیاری کاملاً فراموش کرده‌اند که چگونه بخوابند. در غرب بی‌خوابی (Insomnia) تقریباً پدیده‌ای فراگیر گشته ـ فعالیت بسیار. چون «خدا نیست»، پس تو نمی‌توانی توکل کنی.

در شرق بی‌عملی بسیار وجود دارد ـ زیرا «خدا هست»، پس تو نیازی به عمل نداری ـ ولی هر دوی این دیدگاه‌ها بسیار اشتباه هستند. توکل به سادگی یعنی این‌که تو در طبیعت خویش آسوده باشی. این نکته باید درک شود.

هرگاه از واژه‌ی «توکل» (Trust) استفاده می‌کنی، همیشه می‌پرسی «به کی؟»

گویی که توکل به مفعول (Object) نیاز دارد. نه، توکل به مفعول نیاز ندارد. توکل حالتی از وجود تو است و بستگی به مفعول ندارد. انسانی که به خداوند باور ندارد نیز می‌تواند توکل کند و انسانی که خدا را باور دارد می‌تواند توکل نداشته باشد. برای مثال، ***بودا*** توکل دارد و از خداوند سخنی نمی‌گوید. ***ماهاویرا*** نیز همین طور. ***لائوتزو*** نیز توکل دارد، ولی از خدا صحبت نمی‌کند.

پس توکل چیزی است که در درون تو روی می‌دهد، مرجع بیرونی ندارد. توکل حالت آسودگی وجود تو است. توکل یعنی این‌که خودت باش: کاری برخلاف طبیعت خودت انجام نده.

و آنگاه هرچه که روی بدهد ـ عمل، بی‌عملی، هر دو ـ بگذار که روی بدهد. با تمام وجودت، عمیقاً و کاملاً واردش شو.



درد تنهایی و خوشی تنها بودن

پرسش: من چیزی را تجربه می‌کنم که آن را «دردِ خویش» می‌خوانم. آیا می‌توانید بگویید که چیست؟

پاسخ: ***واندان*** (Vandan) زندگی انسان‌های معمولی یک تلاش پیوسته برای پرهیز از خویشتن است. همه چنین می‌کنند، البته به راه‌های مختلف. هیچ‌کس نمی‌تواند در سکوت بنشیند و تنها باشد. خودت را تماشا کن: اگر کاری برای انجام دادن نداشته

باشی، چقدر بی‌قراری می‌کنی. اگر رادیو نباشد، تلویزیون نباشد، روزنامه‌ای نباشد، و کتابی برای خواندن نداشته باشی و کسی نباشد که با تو صحبت کند، فقط فکرش را بکن که چقدر ناآرام و بی‌قرار خواهی شد. تو تقریباً وحشت می‌کنی، گویی که در حال مرگ هستی. تو نیاز به چیزی داری که تو را سرگرم کند، تو باید به نوعی مشغول باشی، تو نمی‌توانی با خودت باشی. و هر وقت با خودت باشی، احساس می‌کنی که حوصله‌ات سررفته است. حالا، این عجیب است. اگر دیگری از بودن با تو حوصله‌اش سر برود، احساس آزردگی خواهی کرد ولی تو خودت از دست خودت حوصله‌ات سر می‌رود! و همه مانند هم هستند: هیچ‌کس در تنهایی احساس خوبی ندارد.

انسان همواره از خویشتن می‌گریزد. تمامی فعالیت او همین فرار است. در تجارت، در پی پول هستی و در سیاست، به دنبال قدرت می‌دوی. نیازی دایمی برای سرگرم شدن هست: به تماشای مسابقه‌ی فوتبال می‌روی یا مسابقات دیگر ـ ولی باید جایی بروی. عضو باشگاهی می‌شوی و به جمعیتی می‌پیوندی، یا به سینما می‌روی، همیشه می‌خواهی چیزی را تماشا کنی، ولی هیچ‌گاه در سکوت نمی‌نشینی. چرا؟ ترس از چیست؟ زیرا لحظه‌ای که تو در سکوت بنشینی، نخستین چیزی که شخص احساس می‌کند، یک تنها بودن عظیم است ـ و از این تنهایی ترس برمی‌خیزد و درد و تشویش. وقتی برای چند لحظه در سکوت می‌نشینی، ناگهان خواهی دید که تمامی زندگیت فقط توهّم و سراب است. تو فقط باور داری که دوستانی داری ـ زیرا در وقت مرگ هیچ‌کس با تو نخواهد بود. تو فقط باورت شده که همسر داری، شوهر داری، یا فرزندانی داری یا پدر و مادری و برادرانی داری. این‌ها تمام باورهایی هستند که هرگز به تو اجازه نمی‌دهند که تو تنها بودن خودت را بشناسی. هر وقت تنها شوی، این تنها بودن بالا می‌زند و به سطح می‌آید. ناگهان خودت را در این دنیای وسیع، بی‌نهایت و بی‌پایان غریبه احساس می‌کنی. و تو در این‌جا هستی، همچون یک ذره غبار کوچک ـ با وجودی که آگاه هستی، ولی بسیار ظریف و کوچکی، بسیار ناتوان و کاملاً تنها. و همین تولید ترس، نگرانی و رنج می‌کند. تو به کاری پناه می‌بری و مشغول چیزی می‌شوی تا تو را از این حقیقت دور نگه دارد.

فقط دو نوع مردم وجود دارند: کسانی که از تنها بودن خود فرار می‌کنند ـ اکثریت، نود و نه و نه دهم درصد مردم از خودشان فرار می‌کنند ـ و آن یک دهم درصد هم مراقبه‌کنندگان هستند، که می‌گویند «اگر تنها بودن یک حقیقت است، پس حق است؛ پس فایده ندارد که از آن بگریزیم. بهتر است واردش شوم، با آن رو به رو شوم و آن را رو در

رو ببینم، که چیست.» مراقبه یعنی با تمام قلب وارد تنهایی شدن، آن را کشف کردن، درباره‌ی آن تحقیق کردن و جویای آن شدن. تمام مراقبه یعنی همین.

و انسانی که مراقبه می‌کند، انسانی مذهبی است. بقیه فقط دنیاپرست هستند. شاید به کلیسا و پرستشگاه بروند، این مهم نیست و هیچ معنی نمی‌دهد که آنان مذهبی باشند: این نیز نوعی سرگرمی و مشغولیت است.

مراقبه یعنی این‌که تو دیگر فرار نمی‌کنی. با وجودی‌که آزرده می‌کند، ولی تو از آن نمی‌گریزی. دردآور است، ولی تو فرار نمی‌کنی. اگر وجود دارد، تو باید با آن برخورد کنی و هرچه عمیق‌تر آن را بکاوی، زیرا واقعیت تو چنین است.

و با شناخت عمیق تنها بودنت، تو انسانی خردمند خواهی شد.

واندان، آنچه تو تجربه می‌کنی نخستین گام در مراقبه است. تو با تنها بودنت رو به رو شده‌ای. اگر به رو به رویی با آن ادامه دهی، اگر آن‌قدر شجاع باشی که به این برخورد ادامه دهی و شروع به فرار از آن نکنی، آنگاه روزی تنهایی (Loneliness) رنگ عوض خواهد کرد و به تنها بودن (Aloneness) تبدیل خواهد شد. و این لحظه‌ی دگردیسی عظیمی است: وقتی تنهایی به تنها بودن بدل شود. این‌ها به یک معنی نیستند، دنیاها با هم تفاوت دارند.

تنهایی وقتی است که تو مشتاق چیزی هستی، یک نوع سرگرمی و مشغول بودن؛ وقتی تو مشتاق دیگری باشی و دلت برای کسی تنگ شود، این تنهایی است. ولی وقتی شروع کنی از آن لذت بدن، از زیبایی آن، از زیبایی سخت تنها بودن، از آن سکوت، از آن سکون، خوشی فقط بودن، نفس کشیدن در آفتاب و فقط نشستن زیر درختی و هیچ کاری انجام ندادن، گوش دادن به آواز پرندگان، کاملاً در اینک ـ این‌جا بودن ... آنگاه شادمانی عظیمی در تو طلوع خواهد کرد: این تنها بودن است.

ولی قبل از آن خوشی، رنج‌های بسیار وجود دارند. این خوشی زمانی به تو دست می‌دهد که تو از میان رنج‌هایت عبور کرده باشی. درست مانند وقتی است که کسی بخواهد الکل را ترک کند. او رنج بسیار خواهد برد، زیرا به الکل معتاد شده. حالا عوارض ترک را باید طی کند. بدن درخواست می‌کند، ذهن درخواست می‌کند، زیرا آن‌ها همیشه با چیزهای متداول راضی می‌شوند. ذهن می‌گوید «من نیاز به الکل دارم»؛ بدن می‌گوید «من نیاز به الکل دارم» عطشی فراوان و خواستی بزرگ وجود دارد و تو رنج بسیاری احساس خواهی کرد.

اگر بتوانی تاب بیاوری و شکیبا باشی و نظاره‌گر، عوارض ترک دیر یا زود از بین می‌روند. بستگی به خودت دارد. اگر واقعاً مصمم باشی که از آن عبور کنی، این عوارض ناخوشایند و رنج‌آور از بین خواهند رفت.

واندان، تو اینک از عوارض ترک رنج می‌بری. تو به دیگری معتاد شده‌ای. اینک برای نخستین بار گامی شجاعانه برداشته‌ای تا تنها بودن را تجربه کنی. پس درد وجود خواهد داشت. این یک درد زایش است، درد رشد از بین خواهد رفت، چیزی نیست که نگرانش باشی. خوب است، به تو صدمه نخواهد زد. فرار کردن است که زیان‌آور است، رو به رو شدن هیچگاه صدمه نمی‌زند. رو به رو شدن با یک حقیقت همیشه به بلوغ تو کمک می‌کند و به تو یاری می‌دهد تا تمامیت خودت را حفظ کنی. فرار از حقیقت یعنی زندگی کردن با دروغ. می‌توانی فریب بدهی، ولی تو فقط خودت را فریب می‌دهی و نه هیچکس دیگر را و در آخر تویی که بازنده‌ای. اگر بتوانی به این درد اجازه بدهی که باشد ... متوجه باش که درد وجود دارد، ولی کاری برایش انجام نده. بگذار باشد. یک عادت کهنه در حال از بین رفتن است ... آزار می‌دهد. آهسته آهسته خواهی دید که آسمان درون تغییر می‌کند، از تاریکی به نور، از تنهایی به تنها بودن. تنها بودن یعنی خوشی خودت بودن. تنهایی یعنی رنج دلتنگی برای دیگری. تنها بودن مثبت است و تنهایی منفی.

و انسانی که بتواند تنها باشد، شادمانه تنها بماند، یک ***بودا*** خواهد شد. انسانی که بتواند کاملاً تنها باشد، به وطن رسیده است. او برکتی بزرگ است، او یک صوفی است.



درخواستی نابجا

پرسش: باگوان، آیا ممکن است خواهش کنم اتوموبیلتان را به من بدهید؟

پاسخ: این پرسش از هانس کونراد زاندر (Hans Conrad Zander) است. او یک گزارشگر آلمانی است. او نماینده مجله‌ی مشهور اشترن (Stern) است. از آلمان آمدن و درخواست یک مرسدس بنز معمولی را داشتن؟ مانند «زیره به کرمان بردن» (Carrying coal to newcastle) است. و این تنها پرسشی است که او مطرح کرده. از این همه راه دور آمدن، نماینده‌ی مجله‌ای بسیار معتبر و مشهور بودن و تنها همین سؤال را پرسیدن؟ خیلی چیزها را نشان می‌دهد.

هانس کونراد زاندر قبل از این‌که گزارشگر شود، یک راهب بوده. آن سرکوبگری باید

هنوز هم در وجودش باشد. او در مورد خدا، مراقبه، عشق چیزی نخواسته، ولی درخواست یک اتوموبیل کرده. راهب هنوز در درونش نمرده است. زشتی رهبانیت در همین است: تو با زور چیزهایی را بر وجودت تحمیل می‌کنی. فقر تو تحمیلی است. فقر تو خوشی تو نیست، رنج تو است.

راهبان چون طمع‌کار هستند فقیر می‌شوند. آنان خوشی‌های بهشت را در آینده می‌طلبند. و آنان چنین محاسبه می‌کنند که این زندگی بسیار کوتاه است ـ و به ویژه اگر یک راهب مسیحی باشی، فقط یک زندگی بیش‌تر نداری، فقط یک عمر کوتاه ـ تا زمانی‌که شروع کنی به تفکر کردن در مورد زندگی، نیمی از آن گذشته است ـ پس فقط مسئله‌ی چند سال است، و آنگاه لذات ابدی، برای همیشه و همیشه!

اگر هانس به بهشت برسد، نخستین چیزی که درخواست خواهد کرد یک مرسدس بنز خواهد بود!

نزد من آمدن و درخواستی چنین احمقانه داشتن!...

هانس، اتوموبیل من مال تو است، می‌توانی همین حالا آن را ببری. ولی قبل از این‌که آن را ببری یک چیز را باید به تو بگویم: مال من نیست. شاید وارد مشکلات قانونی بشوی. تا جایی که به من مربوط می‌شود، من کاملاً موافقم، می‌توانی آن را ببری.

من هیچ چیز ندارم که متعلق به من باشد. من حتی یک سکه‌ی یک پایسی (Pai) «یک صدم روپیه» هم ندارم. من حساب بانکی ندارم. می‌توانی ببینی، من حتی جیب هم ندارم، زیرا چیزی ندارم که در آن بگذارم! می‌توانی اتوموبیل را ببری. مانند این است که از من بخواهی «آیا می‌توانم ماه را بردارم؟» و من خواهم گفت «البته می‌توانی آن را ببری. تا جایی که به من مربوط می‌شود، من اعتراضی ندارم. می‌توانی ماه را ببری.»

لطیفه:

دو هیپی زیر درختی نشسته بودند و مواد مخدر مصرف می‌کردند. شبی مهتابی بود و یکی از آن هیپی‌ها نگاهی به ماه تمام کرد و گفت: «من می‌خواهم آن را بخرم، هرچه که قیمتش باشد. هر چقدر که بیارزد، من حاضرم بهایش را بپردازم»

دیگری گفت: «فراموشش کن، چون من نمی‌فروشم!»

این‌که من بگویم که می‌توانی اتومبیل را داشته باشی، مسخره است، زیرا آن اتوموبیل ابداً مال من نیست. هرچه را که در این‌جا می‌بینی، به این جمع سالکان تعلق دارد، من تنها یک میهمان هستم. من از سالکانم قدردانی می‌کنم زیرا از من مراقبت

می‌کنند. وگرنه، هیچ چیز مال من نیست. آنان هر روزی می‌توانند بگویند «خداحافظ» و من باید بروم.

ولی این درخواست چیزهای زیادی را در مورد ذهن تو می‌گوید، چه نوع ذهنی را با خودت حمل می‌کرده‌ای.

لطیفه:

پیرزنی بسیار زاهدنما بود که همیشه با غذایش یک لیوان شیر می‌نوشید. روزی به عروسی دوستی رفت و شوخ طبعی قدری الکل (Gin) در لیوان شیر پیرزن ریخت و او متوجه نشد.

پیرزن لبی زد، طعم را چشید، قدری بیش‌تر خورد و ... لیوان را خالی کرد.

و سپس با لبخندی به لب چنین گفت «عجب گاوی، عجب گاوی!»

این چیزی است که در مورد تو روی داده «عجب ماشینی! عجب ماشینی!»

این زشت است. زشت است زیرا چنین ذهنی هرگز نمی‌تواند آسوده باشد، هرگز آرامش نخواهد داشت و هرگز قادر به درک خوشی‌های جهان هستی نخواهد بود. این نوع ذهن همیشه در رنج خواهد بود. هرچه بیش‌تر مشتاق چیزها باشی، رنجورتر خواهی بود.

و اشتیاق هرگز تمامی نخواهد داشت. تو می‌توانی تمام لوازمی را که فن‌آوری جدید می‌تواند بدهد داشته باشی و هنوز هم در رنج باشی، زیرا هر روز چیزهای تازه‌تری ابداع می‌شوند. حتی اگر بتوانی تمام دنیا را هم داشته‌باشی، باز هم در رنج خواهی بود، زیرا این ذهن که همیشه بیش‌تر می‌خواهد، بازهم به زیاده خواهی ادامه خواهد داد. اگر این دنیا را داشته‌باشی، آن‌وقت ذهن شروع می‌کند به صحبت درباره‌ی دنیای دیگر چگونه ماه را مالک شوی، چگونه در آن‌جا نقشه بریزی؟ در ژاپن یک نمایندگی مسافرتی وجود دارد که بلیط کرهٔ ماه را می‌فروشد. تمام صندلی‌ها فروش رفته. آن‌ها قیمت‌های گزافی برای بلیط‌ها تعیین کرده‌اند و در بازار سیاه این بلیط‌ها به چندین برابر قیمت فروش می‌روند.

دیر یا زود مردمی را خواهی دید که روی ماه خانه‌های ییلاقی بسازند و آنگاه کسانی‌که در ماه خانه‌ی ییلاقی نداشته باشند رنج خواهند برد.

مردم بدون این‌که این وسواس بی‌پایان و جاودانه «بیش‌تر» را ببینند، به انواع کارها مشغول می‌شوند. آنان حتی راهب می‌گردند. هانس یک راهب شد. او باید برای خلاصی از این ذهن زیاده‌خواه راهب شده باشد ـ ولی تو با راهب شدن آزاد نخواهی شد. و آن‌گاه روزی او باید خسته شده باشد، پس ردای راهبی را کنار انداخته و به دنیا بازگشته است.

ولی این نیز کمکی نخواهد کرد، می‌توانی از یک افراط به تفریط حرکت کنی. تنها ادراک است که کمک می‌کند، نه به افراط و تفریط کشیده شدن.

لطیفه:

کِلی تمام عمرش را فقر زده بود. و سپس یکی از اقوام آمریکایی او یک میراث یک ملیون دلاری برایش بجا گذاشت. کلی تصمیم گرفت که باقی عمرش را سخت نگیرد.

روزی در اتومبیل بزرگش نشسته بود که به راننده‌اش گفت «مرد خوب من، کنار یک سنگ نگه‌دار، قدری خاکستر روی سیگار من جمع شده!»

حالا او سخت نمی‌گیرد! ... مردم از یک افراط به تفریطی کشانده می‌شوند، ولی همان که بودند باقی می‌مانند، زیرا ادراک تنها در وسط ممکن خواهد بود.

هانس چند روز است که به این‌جا آمده و با سالکان و با این مکان بسیار مخالف است ... او به پراشاد (Prasad) گفته که چون او قبلاً راهب بوده، مفهوم سالک بودن را دوست ندارد. حالا این یعنی که او هنوز نمی‌داند که سالکان من تارک دنیا نیستند. سالکان من درست در وسط قرار دارند: آنان نه این ـ دنیایی هستند و نه آن ـ دنیایی. آنان در نوعی تعادل قرار دارند.

هر آنچه را که داری، با شکرگزاری از آن استفاده کن. وقتی هم که چیزی نداری، باز هم از این نداری خود شاکر باش. اگر فقیر هستی از خدا سپاسگزار باش که فقیر هستی، زیرا فقر نیز خوشی‌های خودش را دارد که هیچ ثروتمندی نمی‌تواند آن‌ها را داشته باشد. وقتی ثروتمند هستی، از این‌که ثروت داری از خداوند شاکر باش، زیرا خوشی‌هایی هم هستند که فقط افراد ثروتمند می‌توانند داشته باشند و هیچ انسان فقیری نمی‌تواند آن‌ها را داشته باشد.

پس من نه طرفدار فقر و مخالف با ثروت هستم و نه مخالف فقر و طرفدار ثروت. من موافق توکل هستم. انسان فقیر می‌خواهد ثروتمند شود. این یعنی نداشتن توکل. انسان ثروتمند می‌خواهد ثروتش را ترک کند، زیرا می‌پندارد که شخص فقیر از چیزی سرخوش است که او ندارد، این هم نداشتن توکل است. من به شما می‌آموزم: هر کجا که هستی، هر کجا خودت را یافتی، از هر آنچه که داری لذت ببر ـ به تمامی لذت ببر.

گاهی وقتی چیزی نداری که بخوری، به‌جای این‌که از گرسنگی رنج بکشی، آن را به روزه تبدیل کن. هنر زندگی همین است. چرا آن را به روزه بدل نسازی؟ گرسنگی می‌تواند به روزه تبدیل شود و آنگاه زیبایی خودش را خواهد داشت، زیرا دیگر بر تو

تحمیل نشده است. تو هنرمندانه آن را طی کرده‌ای. تنها قدری مراقبه را به آن اضافه کن و گرسنگی به روزه تبدیل شده است. روزه نوعی زیبایی دارد، گرسنگی فقط زشت است. تو گرسنه بودی و چهره‌ی آن را تغییر دادی: آن را زیباکردی و شروع کردی آن را جشن گرفتن. وقتی‌که برای خوردن غذای کافی داری، آن را به سور تبدیل کن. از خداوند شاکر باش.

هر جا که هستی و از هرچه که در دسترس است، احساس سپاس و نیایش داشته باش. ولی مردم چنین زندگی نمی‌کنند؛ آنان پیوسته درخواست چیزهایی را می‌کنند که ندارند ـ و تو همیشه درخواست چیزهایی را خواهی کرد که نداری. زندگی کوتاه است و همیشه میلیون‌ها چیز کسر است. مردم در چیزهایی که دارند زندگی نمی‌کنند، آنان در چیزهایی که ندارند زندگی می‌کنند. برای همین است که زندگیشان تهی است و هرگز غنی و سرشار نیست. وگرنه همه آن‌قدر غنی هستند ـ پیشاپیش غنی هستند، که اگر بدانند که از آن چگونه لذت ببرند، حتی امپراطوران نیز به آنان حسادت خواهند کرد.

ولی آمدن این‌جا برای گزارش در مورد این معبد، این مردم زیبا، این آزمایش بزرگ و درخواست اتومبیلی را داشتن که در آلمان بهتر از آن را می‌توانی درخواست کنی ... جاده‌های آلمان پر از مرسدس بنز است، همه جا یافت می‌شود و در آلمان یک ماشین معمولی است. ولی هانس، تو باید ذهنی بسیار بسیار سرکوب شده داشته باشی.

و من در شگفتم که مجله‌ای چون اشترن تو را برای تحقیق در مورد مراقبه به این‌جا فرستاده است. تو را باید به یک توقفگاه اتومبیل می‌فرستادند!



بوم خالی زندگی

پرسش: آیا زندگی چیزی جز رنج هست؟

پاسخ: بستگی به خودت دارد. زندگی همچون یک بوم خالی است، هرچه تو روی آن نقش ببندی خواهد شد: می‌توانی رنج را به تصویر بکشی، می‌توانی سرور را نقاشی کنی. این آزادی، شکوه تو است. می‌توانی از این آزادی طوری استفاده کنی که تمام زندگیت یک جهنم شود، یا می‌توانی به گونه‌ای استفاده کنی که زندگیت یک چیزی زیبا شود، پر از سعادت، برکت، سرور، چیزی بهشتی. همه‌اش بستگی به خودت دارد: انسان هر گونه آزادی دارد.

برای همین است که این همه پریشانی وجود دارد، زیرا مردم احمق هستند و نمی‌دانند روی این بوم سپید چه نقشی بکشند.

این را به تو واگذاشته‌اند: شکوه انسان° در همین است. این یکی از بزرگ‌ترین نعمات خداوندی به تو است. به هیچ حیوان دیگری این آزادی عطا نشده است، هر حیوان دیگری یک برنامه‌ی از پیش تعیین شده دارد. تمام حیوانات به جز انسان برنامه‌ریزی شده‌اند. یک سگ مجبور است که سگ بماند، همشه سگ خواهد بود، چیز دیگری ممکن نیست، آزادی وجود ندارد. او برنامه‌ریزی شده است، همه چیز از پیش در او مستقر شده. نقشه آن‌جاست و او فقط طبق نقشه رفتار می‌کند، او سگ باقی خواهد ماند. او انتخابی ندارد، هیچ امکان دیگری برایش نیست. او یک هویت مطلقاً تثبیت شده است.

به جز انسان، همه چیز برنامه‌ریزی شده است. گل سرخ باید گل سرخ باقی بماند، نیلوفر آبی باید نیلوفر آبی بماند، پرندگان بال خواهند داشت و حیوانات روی چهارپا راه می‌روند.

انسان کاملاً آزاد است: زیبایی انسان در همین است و شکوه و عظمت او نیز همین است. هدیه‌ی بزرگ خداوند به انسان آزادی است. تو را بدون برنامه‌ریزی قبلی وانهاده‌اند، تو یک نقشه‌ی ثابت را حمل نمی‌کنی. تو باید خودت را خلق کنی، تو باید خود آفرین باشی. پس همه‌اش بستگی به تو دارد: می‌توانی یک **بودا** شوی، یک ***بهاءالدین*** و یک آدلف هیتلر، یا یک بنیتو موسولینی شوی. می‌توانی قاتل شوی و یا یک مراقبه‌کننده. می‌توانی به خویشتن اجازه دهی که در معرفت و آگاهی شکوفا شوی، یا می‌توانی یک آدم آهنی شوی. ولی یادت باشد، تو مسؤول هستی ـ و فقط تو، و نه هیچ‌کس دیگر.

انسان خوشبین کسی است که هر بامداد کنار پنجره می‌رود و می‌گوید «خدایا، صبح بخیر» بدبین کسی است که کنار پنجره می‌رود و می‌گوید «خدای من، باز صبح شد؟»

همه‌اش بستگی به خودت دارد. صبح همان صبح است، شاید همان پنجره باشد، شاید بدبین و خوشبین هر دو در همان اتاق زندگی کنند، ولی بستگی دارد. تفاوت در چیست، وقتی‌که می‌گویی «خدایا، صبح بخیر» و وقتی می‌گویی «خدای من، باز صبح شد؟»

یک تمثیل باستانی از صوفیان:

دو مرید در باغ مرشد بزرگ قدم می‌زدند. آنان صبح و عصر پیاده‌روی می‌کردند:

نوعی پیاده‌روی همراه با مراقبه بود (Walking meditaion) ـ درست مانند اهل ذن که مراقبه‌ی پیاده‌روی دارند. تو نمی‌توانی برای بیست چهار ساعت به مراقبه بنشینی، پاها به قدری حرکت نیاز دارند، خون به قدری گردش نیاز دارد. پس در ذن و در صوفیسم، هر دو، تو قدری به صورت نشسته مراقبه می‌کنی و سپس در حال راه رفتن مراقبه می‌کنی. ولی مراقبه ادامه دارد؛ در حال راه رفتن یا نشستن، جریان درونی یکسان باقی می‌ماند.

این دو مرید هر دو سیگار می‌کشیدند. آنان می‌خواستند که از مرشد اجازه بگیرند، پس هر دو تصمیم گرفتند «فوقش این است که او نه بگوید، ولی ما فردا اجازه خواهیم گرفت. و به‌نظر نمی‌آید که سیگار کشیدن در باغ چنان کفر بزرگی باشد، ما در خانه‌ی او که سیگار نمی‌کشیم.»

روز بعد آنان در باغ با هم ملاقات کردند. یکی بسیار عصبانی بود ـ زیرا دیگری در حال سیگار کشیدن بود. پس گفت «چه شده؟ من هم اجازه گرفتم، ولی او مخالفت کرد و گفت نه. و تو سیگار می‌کشی! آیا تو از دستورات او سرپیچی می‌کنی؟»

دیگری گفت «ولی او به من اجازه داد.»

این به‌نظر بسیار ناعادلانه می‌رسید. اولی گفت «من فوراً می‌روم و می‌پرسم که چرا او به من نه گفته و به تو اجازه داده.»

دیگری گفت «قدری صبر کن. لطفاً به من بگو که تو چه درخواستی کردی؟»

اولی گفت «چه درخواستی کردم؟ من چیز ساده‌ای را پرسیدم <آیا می‌توانم در حالی که مراقبه می‌کنم، سیگار بکشم؟> و او با خشم زیاد به من گفت <نه>»

و دیگری شروع کرد به خندیدن و گفت: «حالا می‌فهمم که موضوع چیست! ولی من پرسیدم <آیا می‌توانم وقتی‌که سیگار می‌کشم، مراقبه کنم؟> و او گفت <آری>»

همه‌اش بستگی دارد. فقط با قدری تفاوت، و زندگی کاملاً چیز دیگری می‌شود.

حالا، تفاوت بسیار است: وقتی بپرسی «آیا می‌توانم در حالی که مراقبه می‌کنم سیگار بکشم؟» فقط زشت است. ولی می‌توانی بپرسی «آیا می‌توانم در حالی که سیگار می‌کشم مراقبه کنم؟» کاملاً بجاست، خوب است، حداقل مراقبه خواهی کرد.

زندگی نه رنج است و نه سرور. زندگی یک لوح سپید است و انسان باید در موردش بسیار هنرمندانه رفتار کند.

▣ **لطیفه:**

ولگردی گرسنه به در میهمان‌خانه‌ای رسید که روی تابلویش نوشته شده بود

«**جورج و اژدها**». مرد در زد و وقتی در باز شد، به زنی که در را باز کرده بود گفت:

«آیا می‌توانید به مرد بیچاره‌ای لقمه‌ای غذا بدهید؟»

زن فریاد کشید «نه» و در را محکم به روی او کوبید و بست.

چند ثانیه بعد، ولگرد دوباره در زد. همان زن در را باز کرد.

ـ «آیا می‌توانم لقمه‌ای برای خوردن داشته باشم؟»

زن بلند فریاد زد «نه، برو گم شو، ای بی‌مصرف! و هرگز برنگرد!»

چند دقیقه بعد دوباره ولگرد در زد و وقتی همان زن در را باز کرد.

مرد گفت «ببخشید، ولی آیا این بار می‌توانم با جورج چند کلام صحبت کنم؟!»

زندگی، میهمان‌خانه‌ای است به نام «جورج و اژدها».

می‌توانی درخواست کنی که چند کلام هم با جورج صحبت کنی.



هدف مرشد

پرسش: باگوان، همان‌طور که من کتاب‌های شما را می‌خوانم و به سخنان شما گوش می‌دهم، به‌نظر می‌رسد که شما سخنان **زیگموند فروید** را از محتوای آن خارج کرده و عوضی نقل قول می‌کنید. فایده‌اش چیست باگوان؟ من کلک آن را درک نمی‌کنم.

پاسخ: میتو (Meeto) من مردی نادانم، همان‌قدر که ***سقراط*** نادان بود و ***بسودی دارما*** نادان بود. تو باید با من شکیبا باشی. من یک دانشمند نیستم و آنچه به شما می‌گویم دانشمندانه نیست، درست مخالف آن است. چندی پیش بود که یک طرفدار یونگ (Jungian) این‌جا بود و من گفتم «صبر کن، دیر یا زود یک فرویدی از راه خواهد رسید.» و حالا آن فرویدی وارد شده است.

میتو، آن یونگی از من بسیار خشمگین بود، زیرا من با یک نفس نام یونگ و فروید را با هم گفته بودم. او بسیار عصبانی بود. او گفت «چگونه جرأت می‌کنید که نام فروید را با یک نفس همراه نام یونگ ذکر کنید؟ این همان قدر خطا است که کسی نام آدولف هیتلر را با نام *بودا* در یک نفس ذکر کند.» من بسیار متأسفم که آن یونگی این‌جا را ترک کرده. وگرنه به او می‌گفتم که با میتو ملاقات کند و بحث خوبی با هم داشته باشند.

من یک دانشمند نیستم و علاقه‌ای به جزییات ندارم. و هدف من در این‌جا دادن اطلاعات درست به شما نیست. هدف من هدف یک پروفسور نیست. هدف من ابداً

اطلاع‌رسانی به شما نیست، بلکه متحول ساختن شماست. پس مهم نیست. اگر در خدمت دگرگونی شما باشد، من عوضی نقل قول خواهم کرد. من هر کاری را انجام می‌دهم تا شما را بزند، دانش شما را، دانش آموختگی شما را در هم بشکند. هدف کوبیدن شماست، هدف ضربه زدن به شماست.

هدف را ببین: من مقاله‌ای علمی و ادبی در مورد فروید نمی‌خوانم. اگر تو بسیار در این مورد خوانده‌ای و کتاب‌های روان‌شناسی فروید را بسیار مطالعه کرده باشی و به جزییات آن بسیار علاقه داشته باشی، آنچه من می‌گویم شاید با دانش تو تفاوت داشته باشد. برای تو مشکل خواهد بود، ولی هدف واقعاً همین است. اگر بتوانی دانشت را دور بیندازی و با مرد دیوانه‌ای چون من دیوانه باشی، آن‌گاه اتفاقی می‌تواند برایت روی دهد که به فروید ربطی نخواهد داشت.

می‌گویی که من خارج از محتوا نقل قول می‌کنم. چه خارج از محتوا و چه نه، تمامی هدف من یک چیز است: تخریب وابستگی تو به دانش. و من از انواع چیزها استفاده می‌کنم. و تا جایی که به این هدف بستگی دارد، من کاملاً با ماکیاولی (Machiavelli) موافق هستم که ـ اگر هدف خیر باشد، هر وسیله‌ای خیر است.

هدف من نابودی تمام وابستگی‌ها به واژه‌ها و نظریه‌ها است. اگر تو طرفدار فروید باشی، من از فروید عوضی نقل قول خواهم کرد، اگر طرفدار یونگ باشی، من او را عوضی نقل قول خواهم کرد، اگر هوادار *آدلر* (Adler) باشی، با او نیز چنین می‌کنم. مهم نیست، فروید، یونگ یا *آدلر* مطرح نیستند. آنچه که مهم و مطرح است این است که من باید این وسواس دایم را به واژه‌ها، نظریات و فرضیات نابود کنم. ولی من می‌دانم، دانشمندان، هرچه باشد دانشمند هستند!

▣ **لطیفه:**

دانشمند جوانی وارد فروشگاه حیوانات اهلی شد و گفت «من ۱۷۷ سوسک صحرایی، ۵۵ سوسک خانگی، ۲۱ موش خانگی و ۷ موش صحرایی لازم دارم»

صاحب فروشگاه گفت «متأسفم آقا، ما فقط موش خانگی داریم. ولی فقط از روی کنجکاوی می‌خواهم بدانم که آن بقیه را برای چه لازم دارید؟»

دانشمند جوان پاسخ داد: «خوب، من امروز صبح از منزلم اخراج شدم و صاحبخانه گفته که من باید خانه را دقیقاً همان‌طور که تحویل گرفتم، تحویلش دهم!»

من از این نوع دانشمندان نیستم. اگر گاهی خشمگین می‌شوید، لطفاً مرا ببخشید.

▣ **لطیفه:**

در یک شهر دور افتاده در جنوب ایالت جنوبی لوییزیانا، آموزگار در مدرسه‌ی یک اتاقی شهر در مورد تاریخ آمریکا درس می‌داد. سپس از این شاگرد و آن شاگرد درس می‌پرسید، از یکی از پسرها به نام **بیودریوگز** (Beaudreaux) پرسید: «**بیودریوگز**، بگو ببینم چه کسی اعلامیه استقلال را امضاء کرد؟»

بیودریوگز بدون این‌که معطل کند پاسخ داد «خانم، من؟ من چه می‌دانم. و نه تنها این، بلکه اهمیتی هم نمی‌دهم که بدانم.»

خانم معلم که از این پاسخ ناراحت شده بود از **بیودریوگز** خواست تا روز بعد همراه پدرش به مدرسه بیاید. وقتی پدر **بیودریوگز** روز بعد وارد مدرسه شد، آموزگار از او خواست تا در ته کلاس بنشیند و فقط نظاره کند.

آموزگار درس روز قبل را ادامه داد. باز هم از این دختر و آن پسر سؤالاتی کرد و سپس به **بیودریوگز** رسید و از او پرسید: «**بیودریوگز** چه کسی اعلامیه‌ی استقلال را امضاء کرد؟ هان؟»

پسرک، درست مانند روز قبل گفت «خانم، دیروز هم گفتم. من نمی‌دانم و نه تنها این، بلکه اهمیتی هم نمی‌دهم که بدانم.»

با شنیدن این، پدر **بیودریوگز** از صندلیش برخاست، یقه‌ی پسرش را گرفت و او را دست بسته به بیرون از کلاس برد. همه ناراحت شدند و پس از مدتی که در سکوت گذشت، پدر **بیودریوگز** گفت: «**بیودریوگز**، تو می‌دانی که مادرت سواتی (سوادی) نداره، درسته؟ و من؟ من هم نه آن‌قدرها سوات دارم! پس اگر آن اعلامیه لعنتی را تو امضا کرده‌ای، برو تو و به آن خانم راستش را بگو!»

میتو! من مردی نادان هستم. به نادانی سقراط، به نادانی ***بودی دارما***. لطفاً با من مهربان باش.



بودن یا شدن؟

پرسش: در روندِ بیش‌تر معمولی شدن، برای نفس چه اتفاقی می‌افتد؟

پاسخ: ***ویپاسانا*** (Vipassana)، انسان نمی‌تواند معمولی شود. نه، این ممکن نیست. فرد همیشه فوق‌العاده می‌شود. حتی اگر بکوشی که معمولی شوی، غیرمعمولی

خواهی شد ـ شاید «فوق‌العاده معمولی» بشوی، ولی همیشه فوق‌العاده خواهی شد.

شدن تو را به معمولی بودن رهنمون نمی‌شود. معمولی شدن یعنی این‌که تو مفهوم شدن Becoming را دور بیندازی. وقتی از شدن باز ماندی، تو پیشاپیش معمولی گشته‌ای.

مفهوم شدن چیست؟ یعنی شخصی ویژه بودن.

البته، حیله‌گری و زرنگیِ ذهن و راه‌های ظریف فریبکاری آن را به‌یاد داشته باش. انسان نفسانی می‌تواند بکوشد تا فروتن شود، ولی او نکته را همین‌جا گم می‌کند. اگر تلاش کنی، فروتنی تو چیزی نیست به جز یک استتار تازه برای نفس قدیم، یک نقاشی جدید، لایه‌ای از رنگ روی نفس قدیم، پوششی تازه، تزیینی جدید و یک بازسازی ـ ولی کهنه ادامه خواهد داشت. این نفس بود که می‌کوشید فروتن شود و وقتی‌که فروتن شوی، نفس بسیار احساس رضایت خواهد کرد. نفس خواهد گفت: «ببین! حالا هیچ‌کس مانند من متواضع نیست.»

ولی این نفس است و فروتنی نیست.

انسانی که واقعاً بدون نفس باشد ابداً فروتن نیست. او نه مغرور است و نه فروتن. او فقط خودش است. انسان فروتن درست همان انسان مغرور است که روی سر ایستاده است و مشغول ***سیرشاسانا*** (sirshasana) است. فقط همین. چیزی تغییر نکرده.

آیا می‌پنداری که وقتی روی سرت بایستی چیزی تغییر می‌کند؟ تو فقط به‌نظر احمق می‌رسی، همین. شاید فکر کنی که کاری بزرگ انجام می‌دهی ـ یوگا و غیره ـ تنها اتفاقی که می‌افتد این است که تو به‌نظر احمق می‌رسی. چیزی در درون تو تغییر نمی‌کند.

انسان باید آرزوی شدن را درک کند. چرا می‌خواهی کسی بشوی؟ حتی اگر آن شخص یا آن آرمان، فروتنی و معمولی شدن باشد. حتی اگر آن آرمان «کسی نشدن» (becoming nobody) باشد. نخست باید از خودت بپرسی که چرا می‌خواهی کسی یا چیزی بشوی؟ آیا نمی‌توانی فقط چیزی که هستی باشی؟ این آرزو از کجا برخاسته است؟ تماشا کن، تحلیل کن، آرزوی «شدن» را معاینه کن.

تو راضی نیستی، تو راحت نیستی، تو خودت را سرزنش می‌کنی. تو احساس نمی‌کنی که آنچه که باید باشی هستی. تو بایدهای بسیاری را در سرت حمل می‌کنی و آن بایدها، تبِ شدن را در تو ایجاد می‌کنند.

چه کسی معمولی است؟ کسی که تبِ شدن نداشته باشد. و آن معمولی بودن چیزی بجز الهی بودن نیست. تنها خداوند معمولی است و کسانی‌که معمولی هستند، الهی خواهند شد. ولی این از راه شدن به‌دست نمی‌آید، از راه انداختن تمام آرزوها برای شدن به‌دست خواهد آمد.

ویپاسانا، تو پرسیده‌ای «در روند بیش‌تر معمولی شدن ...»

این یک روند نیست. چگونه می‌توانی از طریق یک روند، بیش‌تر معمولی شوی؟ معمولی شدن فقط یعنی که تو خود مفهوم کسی شدن را دور انداخته باشی ـ و این، مفهوم معمولی شدن را نیز شامل می‌شود. تو خودِ روند را دور انداخته‌ای. تو فقط خودت را همان‌طور که هستی پذیرفته‌ای: تاتاتا (ta tha ta)، این چنینی.

تو شروع می‌کنی از هر طوری که هستی لذت بردن، تو کاملاً از آنچه که هستی راضی هستی.

این معمولی بودن است. این یک روند نیست. این یک الهام ناگهانی است که «من در پی سایه‌ها بودم و رنج من به سبب دنبال کردن سایه‌ها بوده است. من لحظه‌ی حال را، اینک ـ این‌جا را که شامل همه چیز است از کف می‌دادم. و چون به دنبال سایه‌ها بودم، ممکن نبوده که به آن‌ها دست پیدا کنم. پس بارها و بارها ناکام شده‌ام.»

شدن یعنی این‌که تو به آینده علاقه داری، نه به حال. بودن در لحظه‌ی حال است و شدن به آینده نیاز دارد. شدن همیشه در فردا قرار دارد: تو فردا معمولی خواهی شد، و سپس از عشق و آگاهی و سرور سرخوش خواهی بود ـ ولی فردا! و فردا هرگز فرا نمی‌رسد، همیشه امروز است.

مانند درختان باش، مانند حیوانات باش، مانند پرندگان باش.

شخصی از **مسیح** (ع) پرسید: «راز ورود به ملکوت پادشاهی تو چیست؟»

و **مسیح** (ع) پاسخ داد: «از سوسن‌ها و از ماهیان و از گل‌ها بپرس.» راز گل سوسن چیست؟ زیبایی این سوسن ناتوان در چیست؟ غنای او در این است که همیشه در اینک ـ این‌جا قرار دارد و فقط زمان حال را می‌شناسد. چیزی از گذشته و چیزی از آینده نمی‌داند.

یادت باشد: اگر به آینده علاقه داری، همیشه به گذشته وابسته خواهی بود. چرا؟ زیرا اگر تو بخواهی کسی شوی، دانش شدنت را از کجا خواهی آورد؟ دانش را گذشته تأمین می‌کند، توسط حافظه خواهد بود، توسط مهارتی که آموخته‌ای، توسط تجربه‌ای

که از آن عبور کرده‌ای. این دانش از گذشته خواهد آمد. اگر به آینده علاقه داری، آن‌گاه نیمی از تو در گذشته خواهد بود و نیمی دیگر در آینده ـ و همین تقسیم است که به تو «شکاف شخصیتی» (Schizophernia) می‌دهد. اگر تو فقط در اینک و این‌جا باشی، به گذشته نیاز نخواهی داشت.

ببین، در مورد این فکر کن. درست همین لحظه. این را ببین. اگر تو فقط به همین لحظه علاقه داشته باشی، گذشته‌ای نیاز نیست، مهارتی لازم نداری، دانش نیاز نداری. و اگر تو فقط در اینک ـ این‌جا باشی، شدن کجاست؟ تو یک وجود هستی.

بودن، یعنی معمولی بودن. شدن یعنی بیمار بودن، تقسیم شده بودن، شکاف داشتن و دیوانه بودن.

ولی نفس بسیار ظریف عمل می‌کند. تو دنبال پول می‌دوی و ناکام می‌شوی. یک روز خواهی گفت : «بی‌معنی است، فقط ناکامی می‌آورد. حالا من دیگر نمی‌خواهم فوق‌العاده باشم؛ من به اندازه‌ی کافی تلاش کرده‌ام. حالا سعی می‌کنم معمولی باشم.»

ولی تلاش کردن ادامه دارد، نفس تو را فریب داده است.

لطیفه:

یک شیر مغرور و خودبین می‌خواست بداند که چرا حیوانات دیگر همچون او زیبا نیستند. نخست از یک زرافه پرسید. زرافه نمی‌دانست. سپس از یک خرس پرسید. خرس پاسخی نداشت. سپس شیر از یک کرگدن پرسید و باز هم پاسخی دریافت نکرد.

عاقبت با یک موش برخورد کرد. از موش پرسید: «به من بگو، چرا تو مانند من بزرگ، قوی و زیبا نیستی؟»

موش نگاهی به بالا کرد و گفت «آخه من مریض شدم!»

نفس بسیار ظریف عمل می‌کند: توجیهاتی پیدا می‌کند و منطق تراشی می‌کند. نفس نمی‌گذارد که تو حقیقت را ببینی. حتی موش هم می‌گوید «آخه من مریض شدم!»

حتی موش هم نمی‌تواند بپذیرد که یک موش معمولی است. نه، این ممکن نیست.

شیوه‌های نفس را تماشا کن. همیشه از بُعدی تازه وارد می‌شود. اگر یک در را ببندی، از دری دیگر وارد می‌شود. اگر در جلو را بر او ببندی، از در عقب وارد می‌شود.

انسانی که واقعاً می‌خواهد حقیقت را بشناسد، تماشا می‌کند. تمامی راه‌های ممکن نفس را نظاره خواهد کرد. با تماشای مکرر تمامی شیوه‌های نفس، ادراکی بزرگ برخواهد خاست. روزی ناگهان، تو تمام بازی‌های نفس را دیده‌ای. در خود آن دیدن، شدن از میان

خواهد رفت. شدن سایه‌ی نفس است. شدن روش نفس است. آن‌وقت است که تو دیگر نمی‌خواهی یک قدیس شوی، آن‌گاه نمی‌خواهی معمولی بشوی، نمی‌خواهی فروتن شوی، نمی‌خواهی هیچ چیز بشوی. حتی نمی‌خواهی خداگونه بشوی: چیزی نیست تا بخواهی آن بشوی.

شدن به سادگی بخار شده و از میان می‌رود. و در آن بخار شدن، تو تنها خواهی بود: یک تنهایی زیبا، کاملاً تنها، بدون ذهن.

برای بودن ابداً نیازی به ذهن نیست: ذهن تنها برای شدن مورد نیاز است.

ذهن تأمین‌کننده‌ی چگونگی، فن‌آوری و راه‌های شدن است.

اگر شدنی باقی نمانده باشد، ذهن ساکت خواهد شد. در آن سکوت، تو معمولی خواهی بود. ولی این نتیجه‌ی شدن نیست. برعکس، نبود شدن است.



سه نوع آزادی

پرسش: باگوان، ما باید آزاد باشیم. با این وجود، آزادی کجا پایان می‌گیرد و خودخواهی کجا شروع می‌شود؟

پاسخ: ***دوا پاگال*** (Deva Pagal)، آزادی را باید درک کرد. این موضوعی بسیار ظریف است، امری بسیار لطیف است. آزادی یکی از مهم‌ترین مفاهیم است، زیرا آزادی معادل خداوند است.

برای همین است که ***ماهاویرا*** (Mahavira) وجود خداوند را رد کرد، زیرا وجود آزادی را پذیرفته بود و همان کافی بود. او آزادی نهایی را ***موکشا*** (Moksha) خواند. ***موکشا*** یعنی آزادی مطلق، آزادی غایی؛ آن‌وقت نیازی به خدا نیست. آزادی نام دیگر خداوند است.

سه نوع آزادی وجود دارد که باید درک شود: نخست، نوعی از آزادی هست که شما با آن آشنا هستید: «آزادی از» (Freedom From) کودک می‌خواهد از مادر و پدر آزاد باشد. برده می‌خواهد از ارباب آزاد شود. این یعنی آزادی از؛ این نوعی واکنش است، نفس در این‌جا خودش را عیان می‌سازد. و من نمی‌گویم که این اشکالی دارد: تو فقط باید رنگ‌های متفاوت آزادی را تماشا کنی.

وقتی تو جویای «آزادی از» باشی، دیر یا زود به دام دیگری سقوط می‌کنی ـ زیرا این

نوع آزادی یک واکنش است و ادراک نیست. این چیزی است که انقلاب‌های گذشته دچار آن بوده‌اند. در ۱۹۱۷ توده‌های فقیر و تحت ستم روسیه بر علیه ***سزار*** (Czar) قیام کردند، آنان می‌خواستند از ***سزار*** آزاد شوند. و آنان فقط برای این آزاد شدند که بار دیگر اسیر شوند، زیرا آنان مفهوم مثبتی از آزادی نداشتند. مفهوم آنان از آزادی منفی بود.

تمامی توجه و علاقه‌ی آنان این بود که از ***سزار*** آزاد شوند و فراموش کردند، کاملاً فراموش کردند که فقط آزاد شدن از ***سزار*** کمکی نخواهد کرد، ***سزارهای*** دیگری در انتظار نشسته‌اند.

لحظه‌ای که از ***سزار*** قدیمی آزاد شوی، ***سزار*** جدید به تو حمله‌ور خواهد شد ـ و ***سزار*** جدید قدرت بیش‌تری دارد و ***سزار*** جدید بردگی خطرناک‌تری را خواهد آفرید، زیرا جدید می‌داند که تو می‌توانی انقلاب کنی. تو بر علیه قدیمی قیام کردی: پس او باید ساختار قوی‌تر و بهتری برای بردگی بسازد تا تو نتوانی بار دیگر قیام کنی. او بیش‌تر محتاط است.

این چیزی بود که در روسیه رخ داد. ***استالین*** ثابت کرد که از مجموعه‌ی تمام ***سزارها سزار***تر است. او در مجموع مردم بیش‌تری را از تمام ***سزارهای*** دیگر، قتل عام و قصابی کرد.

حتی ایوان مخوف (Ivan theTerrible) هم آن‌قدرها که ***استالین*** ثابت کرد، مخوف نبود. ***استالین*** نام خودش نبود، بلکه مردم به او چنین نامی دادند. آنان با قدردانی چنین نامی به او دادند، ولی درواقع، نامی تحسین‌آمیز نیست. ***استالین*** (Stalin) یعنی «مرد فولادین».

آری، ما مردم قوی و شجاع را انسان‌های آهنین می‌خوانیم.

ولی این نام ثابت کرد که فقط نامی موهن بوده: او ثابت کرد که مردی بدون قلب بوده.

انسانی که واقعاً قدرت دارد بدون قلب نیست، زیرا بدون قلب تو تنها یک ماشین هستی و نه یک انسان. انسان واقعاً قوی، همچون فولاد سخت است و همچون گل نیلوفر نرم. تنها در این صورت است که او یک انسان خود یافته خواهد بود.

ولی ***استالین*** فقط از فولاد بود، یک آدم آهنی ـ بدون قلب، بدون محبت و عشق. میلیون‌ها روس را کشت و بزرگ‌ترین بردگی را در تاریخ انسان خلق کرد.

حتی آدلف هیتلر به گرد پای او نمی‌رسید.

آدلف هیتلر اردوگاه‌های کار اجباری داشت، ولی **استالین** تمام کشور را به اردوگاه کار اجباری تبدیل کرد. روسیه چیزی جز یک اردوگاه کار اجباری نیست؛ تمامی کشور یک اردوگاه است. هر فرد تحت نظر است: انسان‌ها را وادار کرده‌اند تا مخالف هم باشند. تو حتی نمی‌توانی صادقانه با همسرت سخن بگویی، زیرا کسی چه می‌داند؟ شاید او بر علیه تو گزارش بدهد. تو حتی نمی‌توانی با فرزندانت حرف بزنی، زیرا آنان اعضای تیم جوانان هستند و شاید علیه تو گزارش بدهند. و به زنان و کودکان آموخته‌اند که کشور و کمونیسم تنها ارزش‌ها هستند، هر چیز دیگر را می‌توان فدای این‌ها کرد. به کودکان خردسال آموزش می‌دهند که چگونه جاسوسی پدر و مادر خود و بزرگ‌ترها را بکنند، که آنان درباره‌ی چه چیزی سخن می‌گویند تا بتوانند گزارش بدهند ـ زیرا کمونیسم اصل است و هر چیز دیگر را می‌توان فدای آن کرد.

تمامی کشور به یک اردوگاه بزرگ کار اجباری تبدیل شد. مردم حتی از اندیشیدن وحشت دارند، زیرا کسی چه می‌داند؟ شاید راهی برای کشف افکار یافته باشند: ـ کسی چه می‌داند؟ ـ شاید الکترودی در مغزت کار گذاشته باشند که افکار تو را برای حزب کمونیست پخش کند.

اینک از نظر علمی این کار ممکن است. می‌توانند الکترودهایی در مغز تو کار بگذارند که تو از آن هشیار نباشی، زیرا در ژرفای مغز حساسیت وجود ندارد. پس اگر چیزی در آن جای بدهند تو متوجه آن نخواهی شد. ولی این الکترودها می‌توانند به مقر فرماندهی گزارش کنند که تو به چه فکر می‌کنی و نوع افکار تو چیست. می‌توانند پیام مخابره کنند.

مردم فقط برای این علیه **سزار** انقلاب کردند که اسیر دست‌ها و چنگال‌های **سزار** خطرناک‌تری شوند. روسیه به‌نظر تنها کشوری می‌رسد که انقلاب در آن غیرممکن به‌نظر می‌رسد، زیرا ریشه‌ی آن را قطع کرده‌اند.

صورت گرفتنِ یک انقلاب دیگر در روسیه تقریباً ناممکن به‌نظر می‌رسد.

پس وقتی تو در جستجوی «آزادی از» باشی، به دام دیگری خواهی افتاد. برای مثال اگر بخواهی از جامعه‌ی رسمی آزاد شوی، در دام یک جامعه‌ی جایگزین دیگر خواهی افتاد. گرفتار هیپی یا ییپی یا چیز دیگری خواهی شد و بار دیگر در همان دام خواهی افتاد. اگر جامعه‌ی رسمی بخواهد تو موی بلند نداشته باشی، آن‌وقت در جمعیت هیپی‌ها از تو خواسته می‌شود تا موی بلند داشته باشی و اگر موی بلند نداشته باشی به‌نظر عجیب

و غریب خواهی آمد. مردم آن‌جا به تو خواهند خندید و فکر می‌کنند که تو عوضی و احمق هستی و عصیانگر نیستی. پس اگر تلاش کنی تا از یک بردگی آزاد شوی، محکوم هستی که به اسارت دیگری گردن بنهی، زیرا عملکردهای درونی تو پیشاپیش طوری شرطی شده است که برده باشی. می‌توانی ارباب‌ها را عوض کنی، همین.

خودت همانی که هستی می‌مانی. نخست تو به کشیشان مسیحی وابسته بودی و اینک به کشیشان **هندو** وابسته می‌شوی. وابستگی ادامه دارد. آزادی واقعی چنین نیست. «آزادی از»، آزادی واقعی نیست.

سپس نوع دیگری از آزادی هست: «آزادی برای» ـ نوع دوم آزادی. که از اولی بهتر است. آزادی نوع اول، حالت منفی آزادی بود و این دومی نوع مثبت آن است: فرد می‌خواهد آزاد باشد برای این‌که کاری انجام دهد. برای مثال، می‌خواهی از خانواده آزاد شوی زیرا عاشق موسیقی هستی. تو واقعاً مخالف خانواده نیستی؛ تو طرفدار موسیقی هستی و خانواده مانع ایجاد می‌کند، پس از خانواده فرار می‌کنی. تو مخالف با مادر و پدر نیستی، ولی آنان می‌خواهند که تو مهندس بشوی و تو مایلی موسیقیدان بشوی.

و موسیقیدان شدن برای تو خوب است، حتی اگر مجبور شوی برای آن رنج بکشی. اگر واقعاً بخواهی موسیقیدان شوی و برای آن استعداد و شوق فراوان داری، بهتر است که موسیقیدان شوی تا یک مهندس موفق، ثروتمند، راحت و امن. می‌توانی رفاه و امنیت و ثروت به‌دست بیاوری، ولی اگر کاری را انجام دهی که هرگز مایل به انجام آن نیستی، بهتر است بمیری تا آن را انجام دهی. اگر مایلی تا موسیقیدان و یا شاعر شوی و این شهوت بزرگ زندگی تو است، پس برایش برو. شاید گدا شوی، شاید هرگز مشهور نشوی، شاید هرگز ثروتمند نشوی ـ زیرا جامعه به شعر زیاد نیاز ندارد.

جامعه زیاد به موسیقی نیاز ندارد، بیش‌تر به سلاح‌های کشتار جمعی نیاز دارد. به شعر زیاد محتاج نیست، زیرا شعر در جنگ کاربرد زیادی ندارد. جامعه به بمب اتم نیاز دارد، بمب‌های هیدروژنی. جامعه به سرباز نیاز دارد نه به سالک. جامعه براساس نفرت کار می‌کند و ریشه در خشونت دارد. جامعه از طریق طمع کار می‌کند و خوراکش طمع است و جاه‌طلبی و شهوت ـ شهوت برای قدرت.

اگر خوب از نردبام بالا بروی، مادر و پدرت خوشحال خواهند بود ـ با وجودی‌که نردبام راه به جایی ندارد. روزی ناگهان، وقتی رییس جمهور کشوری شدی، روی آخرین پله‌ی نردبام، آن‌وقت نکته را در می‌یابی: که تو به بالاترین نقطه رسیده‌ای و اینک

به‌نظرت می‌رسد که تمام زندگیت را تلف کرده‌ای ـ زیرا نردبام راه به جایی ندارد. تو فقط در آسمان هستی و آویزان. تو به هیچ کجا نرسیده‌ای.

ولی حالا بیان این درست نخواهد بود، زیرا حداقل کسانی‌که در پشت سر تو هستند باور دارند که تو رسیده‌ای. گفتن این‌که «من نرسیده‌ام» شهامتی عظیم نیاز دارد.

این چیزی بود که ***بودا*** در وقت ترک پادشاهی‌اش گفت: «چیزی وجود ندارد.» ***ماهاویرا*** نیز در وقت ترک سلطنت همین را گفت. ابراهیم (ع) نیز وقتی ملکش را ترک می‌کرد همین را گفت: «چیزی وجود ندارد» ولی اینان مردمانی شجاع بودند، وگرنه گفتن آن احمقانه خواهد بود؛ وقتی همه می‌پندارند که تو به جایی رسیده‌ای، چرا بگویی نه؟ چرا نگذاری توهّم ادامه داشته باشد؟ و فایده‌اش چیست که بگویی تو در پی چیزی مطلقاً مسخره و عبث بوده‌ای و تمام زندگیت را احمقانه سپری کرده‌ای؟ چرا بگویی، چرا اعتراف کنی؟ فقط ساکت بمان. در همان بالا آویزان باش، همان‌جا بمان تا بمیری. ولی این راز را به کسی نگو، زیرا همین ثابت می‌کند که تمام عمرت را ناهوشمندانه و احمقانه به سر برده‌ای.

اگر مایلی موسیقیدان باشی، باش و یا اگر مایلی شاعر باشی، باش. و این دومین نوع آزادی است: تو حداقل خوشحالی که کار خودت را ـ و نه کاری را طبق دلخواه دیگری انجام می‌دهی.

و این تجربه‌ی من است: انجام دادن کاری که میل آن را داری بزرگ‌ترین شادمانی در دنیا است ـ هر کاری که باشد ـ چه جامعه آن را بپسندد و چه نپسندد؛ چه جامعه به آن ارزش بدهد و چه ندهد و چه بتوان آن را در بازار به‌عنوان کالا فروخت و یا نتوان فروخت. اگر کاری باشد که تو آرزوی شدیدی برای انجامش داری، پس انجامش بده و هر بهایی را که لازم است برایش بپرداز، خودت را فدای آن کن.

نوع دوم آزادی این است: آزادی برای. این رویکردی مثبت است و بهتر از نوع اول. انسان طرفدار نخستین نوع، سیاست‌کار می‌شود.

طرفدار دومین نوع آزادی شاعر، نقاش و یا هنرمند می‌شود. نوع اول منفی است و نوع دوم مثبت. ولی به‌یاد بسپار این‌ها دو جنبه از یک چیز هستند.

حتی نخستین نوع آزادی نیز دست کم تظاهر می‌کند که هدفی وجود دارد. حتی سیاست‌کار نیز می‌گوید: «ما برای آزادی می‌جنگیم: ما می‌خواهیم از این جامعه از این ساختار، از این سیاست‌ها آزاد شویم. ما می‌خواهیم از این جامعه رها شویم تا جامعه‌ای

دیگر بنا کنیم. ما برای هدفی مبارزه می‌کنیم، برای ارزشی، برای مدینه‌ی فاضله‌ای ...»

حتی او نیز باید تظاهر کند، زیرا منفی نمی‌تواند به تنهایی وجود داشته باشد، دست کم می‌توان از مثبت‌ها سخن گفت. پس کمونیسم درباره‌ی جامعه‌ی بی‌طبقه سخن پراکنی می‌کند: یک مدینه‌ی فاضله، جایی‌که همه چیز زیبا است، جایی که بهشت به زمین نازل شده باشد.

تحقق چنین چیزی تا بی‌نهایت طول خواهد کشید، ولی هدفی باید داد. وگرنه مردم برای آزادی منفی نخواهند جنگید.

پس منفی، مثبت را هم در بر دارد و برعکس: وقتی‌که بخواهی نقاش شوی و والدین موافق نیستند و جامعه فکر می‌کند که کاری احمقانه است، تو باید با آنان مبارزه کنی.

پس «آزادی برای» با «آزادی از» به نوعی به هم مربوط می‌شوند: هر دو با هم وجود دارند. آزادی واقعی، آزادی نوع سوم است: آزادی فراسویی Transcendental freedom.

این چه نوع آزادی است؟ این آزادی نه برای چیزی است و نه آزادی از چیزی است؛ فقط آزادی است. **موکشا** همین است: فقط آزادی. این آزادی مخالف کسی نیست ـ این یک واکنش نیست و نه می‌خواهد آینده‌ای بسازد ـ مقصدی وجود ندارد. انسان فقط از بودنش سرخوش است، برای وجود خودش، این برای خودش هدفی است.

«آزادی از» سیاست‌کار می‌آفریند؛ اصلاح طلب، خادم اجتماعی، کمونیست، سوسیالیست، فاشیست.

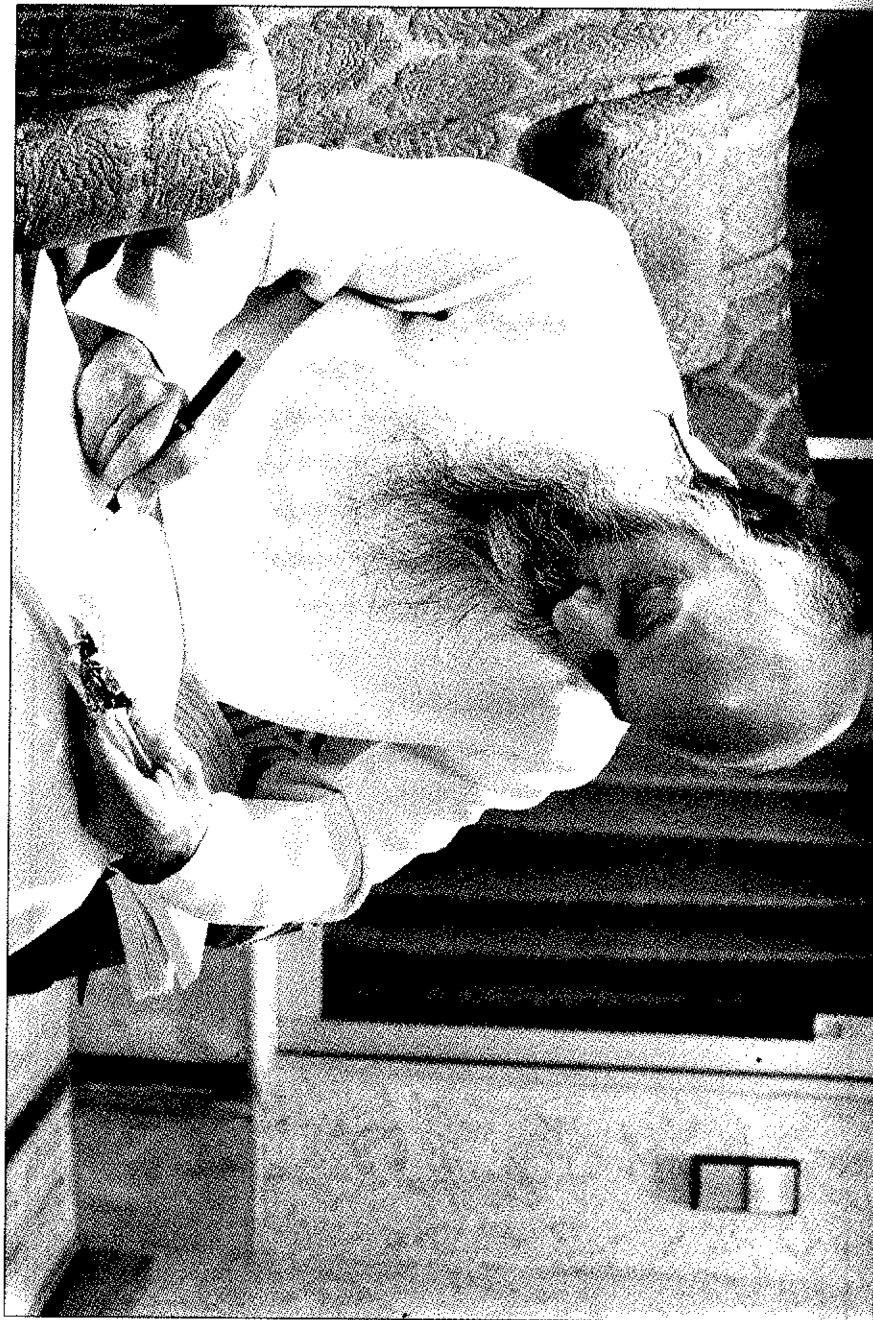
و «آزادی برای» هنرمند می‌آفریند: نقاش، شاعر، موسیقیدان.

و «آزادی برای خودِ آزادی» سالک می‌آفریند، انسان روحانی، انسان واقعاً مذهبی.

پاگال، پرسش تو این است:

«ما باید آزاد باشیم. با این وجود، آزادی کجا پایان می‌گیرد و خودخواهی کجا شروع می‌شود؟»

دو نوع نخست آزادی خودخواهانه هستند و نفس‌گرا Ego oriented. نوع نخست آزادی «آزادی از» بسیار نفس‌پرستانه است، زیرا باید بر علیه چیزی بجنگد. خشن است و باید بسیار نفسانی عمل کند. باید از اطاعت سرپیچی کند، باید نابود کند و باید بر علیه موقعیت قدرت توطئه کند. این نوع آزادی به نفس‌های بزرگ نیاز دارد. سیاست‌کار موجودی جز نفس خالص نیست.



نوع دوم آزادی «آزادی برای» نیز نفس دارد، ولی لطیف‌تر و ظریف‌تر و نه همچون نفس سیاست‌کار زمخت و خشن. موسیقیدان نیز نفس دارد، ولی لطیف‌تر است و نرم‌تر و آرام‌تر. شاعر نیز نفس دارد، ولی نفسی قشنگ و شیرین، نه آن‌قدر تلخ همچون نوع اول.

این دو نوع آزادی هر دو بیان‌های نفسانی هستند.

فقط نوع سوم است «آزادی خالص ـ نه مخالف و نه هوادار» که نفس ندارد و خودخواهی در آن نیست. زیرا این نوع آزادی فقط زمانی روی می‌دهد که نفس از بین رفته و بخار شده باشد. اگر نفس هنوز وجود داشته باشد، آزادی از نوع اول یا دوم خواهد بود. نوع سوم آزادی به‌عنوان پیش نیاز، فنا (Fana) را لازم دارد ـ پدیده‌ی اضمحلال نفس.

انسان باید نفس را بشناسد تا بتواند به این نوع آزادی دست پیدا کند.

شیوه‌های نفس را تماشا کن. به تماشا کردن ادامه بده. نیازی به جنگیدن بر علیه و یا برای چیزی نیست. فقط به یک چیز نیاز است: نظاره کردن نفس و هشیاری از شیوه‌ی عملکرد نفس. و آهسته آهسته، از میان این هشیاری، روزی نفس دیگر پیدا نخواهد بود. زیرا نفس تنها در ناهشیاری امکان وجود دارد. وقتی‌که هشیاری بیاید و نور بیاید، نفس همچون تاریکی از بین خواهد رفت. و آنگاه آزادی واقعی وجود خواهد داشت. این آزادی نفس نمی‌شناسد.

و این آزادی عشق است و این آزادی خداوند است. این آزادی *نیروانا* (Nirvana) است، این آزادی حقیقت است. در این آزادی است که تو در خداوند وجود خواهی داشت و خداوند در تو موجود خواهد بود. و آنگاه هیچ خطایی از تو سر نخواهد زد.

آنگاه زندگی تو تقوا خواهد بود. آنگاه نفس کشیدن تو مراقبه خواهد بود.

آنگاه راه که بروی، شعر خواهد بود. و اگر بنشینی، رقص خواهد بود.

آنگاه تو برای جهان یک نعمت و برکت خواهی بود.

تو برکت یافته خواهی بود.

مردی که سال‌های سال وقتش را صرف جور کردن معانی با حروف کرده بود و معما می‌ساخت، نزد یک صوفی رفت و درباره‌ی تحقیقاتش برای او گفت.

صوفی به او گفت «برو و روی این کلمه‌ی (احمن) تأمل کن.

آن مرد رفت و وقتی بازگشت، صوفی از دنیا رفته بود.

مرد معماساز زاری کرد که «حالا دیگر هیچ وقت حقیقت را نخواهم فهمید.»

در همین هنگام مرید ارشد آن صوفی ظاهر شد و به مرد گفت: «اگر در مورد معنای سری (احمن) نگران هستی، من به تو خواهم گفت. این‌ها حروفِ نخستِ عبارتِ فارسی (*این حروف معنایی ندارند*) است.

مرد ناله کرد: ولی چرا او چنین کاری را به من واگذار کرد؟»

مرید ارشد پاسخ داد: «زیرا وقتی یک الاغ نزد تو می‌آید، تو به او کَلَم می‌دهی. این خوراک اوست، مهم نیست که او آن را چه بخواند. شاید الاغ‌ها فکر کنند که کاری بسیار مهم‌تر از خوردن کلم انجام می‌دهند!»

«احمن»



این حروف معنایی ندارند

سخنرانی هفتم: هفدهم اکتبر ۱۹۷۸

مذهب یک سرمایه‌گذاری فلسفی نیست؛ ربطی به ذهن ندارد. در دین مسئله‌ای نیست که باید حل شود. مذهب، مسئله‌ی تفکر کردن نیست، مذهب، مسئله‌ی زندگی کردن است.

مذهب یعنی رفتن به ژرفای بیش‌تر وجودت. مذهب روندی روشنفکرانه نیست، بلکه تجربه‌ی عمیق‌تر شدن در خویشتن خویش است.

در مذهب، علامت سؤال وجود ندارد، ولی فلسفه سرشار از علامت سؤال است.

فلسفه یعنی پرسیدن، مذهب یعنی طلبیدن ـ و تفاوت این دو بسیار است. اگر فکر کنی، در پیرامون حرکت خواهی کرد. افکار عمقی ندارند، تفکر همیشه سطحی است. افکار همانند امواج روی اقیانوس هستند. در اعماق اقیانوس، موج‌ها نمی‌توانند وجود داشته باشند، امواج تنها در سطح وجود دارند.

افکار مانند امواجی بر سطح آگاهی هستند و پرسش برای شناختن ژرفا است: می‌توانی به دنبال کردن امواج ادامه دهی، چیزی به‌دست نخواهی آورد. زندگیت یک اتلاف کامل خواهد بود.

ولی چرا انسان به فکر کردن ادامه می‌دهد؟ وقتی‌که مسئله وارد شدن به‌وجود خود است، چرا او به سطح چسبیده است؟ به سبب ترس است؛ دست‌یابی به ژرفا نیاز به شهامت دارد. تو باید به اعماق شیرجه بروی. کسی چه می‌داند که در آن اعماق چیست؟ شاید از بین بروی، شاید قادر نباشی بازگردی، شاید ذوب شوی. و ژرفا تاریک است، بسیار تاریک. در سطح نور وجود دارد و در سطح، مردم بسیاری مانند خودت هستند، تو تنها نیستی. در عمق تو تنها خواهی بود. هرچه عمیق‌تر بروی، تنهاتر خواهی بود. درست در مرکز وجودت، تنها بودن است و بس. تو نمی‌توانی در آن‌جا دوستان، جمعیت و مردم

را ببری. تا وقتی‌که انسان آماده‌ی چنین زیارت تنهایی نباشد، به تفکر کردن ادامه می‌دهد.

تفکر کردن یک جایگزین است، جایگزینی برای چیزی کاملاً متفاوت ـ عمیق‌تر شدن. تفکر کردن نیازمند استعداد است و عمیق‌تر شدن تنها نیاز به شجاعت دارد. در دنیای تفکر، تو می‌توانی به آسانی نفس خودت را اثبات کنی. اگر حراف باشی، قدری منطق‌دان، زرنگ، باهوش و حسابگر، می‌توانی انسانی بزرگ شوی. ولی در عمق به استعداد نیازی نیست؛ تنها چیزی که مورد نیاز است شهامتی عظیم برای تنها بودن است.

و تمام مراقبه یعنی همین. مراقبه نقطه‌ی مقابل تفکر است.

مراقبه ابداً فکر کردن نیست، حالتی بدون فکر است(No-thought).

فلسفه جایگزینی برای مذهب است. آنان که وارد فلسفه می‌شوند مذهب را گم می‌کنند و آنان که می‌خواهند وارد مذهب شوند، باید هرگونه فلسفه‌بافی را رها کنند.

تفکر از روی ترس برمی‌خیزد ـ تو را سرگرم می‌کند؛ به سبب ترس از تنها بودن ـ تو را مشغول می‌سازد. و البته تو همیشه می‌توانی توجیه کنی که مشغولیت‌های فکری تو از اهمیت بسیاری برخوردار هستند. اگر در مورد خدا فکر کنی، طبیعی است که بپنداری که در مورد چیزی عظیم فکر می‌کنی. ولی تو چه به خدا فکر کنی و چه به کلم، ابداً تفاوتی ندارد. فکر کردن، فکر کردن است. موضوع آن تفاوتی ایجاد نمی‌کند.

تنها تحول زمانی روی می‌دهد که تو تفکر کردن را رها کنی؛ وقتی‌که ناگهان در حالت بی‌ذهنی و بی‌فکری قرار بگیری. مردمی هستند که درباره‌ی پول فکر می‌کنند و مردمی هستند که درباره‌ی قدرت فکر می‌کنند و مردمی که در مورد موفقیت فکر می‌کنند و مردمی هم هستند که درباره‌ی خدا، نیایش و مراقبه فکر می‌کنند. ولی ابداً تفاوتی وجود ندارد. موضوع تفکر در روند آن ابداً تأثیری ندارد. بگذار این نکته عمیقاً در تو بنشیند. در غیر این صورت، مردم فقط به تعویض موضوع تفکرات خود ادامه می‌دهند. اگر شخصی در مورد پول فکر کند، ما می‌گوییم که او دنیا دوست است و اگر کسی در مورد خدا فکر کند می‌گوییم «ببین، چه انسان متدینی!» ولی هر دو دنیایی هستند. شخصی که در مورد خدا فکر می‌کند نیز از تنهایی، از بی‌ذهنی وحشت دارد، درست مانند کسی که به پول می‌اندیشد؛ تفاوتی بین این دو نیست.

خداهای شما و شبح‌های شما، همگی از روی ترس آفریده شده‌اند. مردمی را که در

معابد به نیایش مشغول هستند و در جلوی مجسمه‌هایی که خودشان ساخته‌اند تعظیم می‌کنند، همگی فقط از ترس لرزان هستند. از روی ترس بوده که آنان معبد ساخته‌اند و از روی ترس است که خداهایشان را خلق کرده‌اند. خدا همنشین غایی آنان است. آنان هرگز نمی‌خواهند تنها باشند، پس می‌گویند «وقتی من مُردم، همسرم مرا ترک خواهد کرد، فرزندانم ترکم خواهند کرد، تمام دنیا مرا ترک خواهد کرد ـ ولی خدا با من خواهد بود» دست‌کم می‌توانند امیدوار باشند که «خدا با من است و مرا تنها نخواهد گذاشت!» اما مذهب تنها زمانی روی می‌دهد که تو شهامت کافی برای تنها بودن به‌دست آوری.

چیزی مانند خداوند (God) وجود دارد، ولی او تنها برای کسانی روی خواهد داد که آماده‌ی تنها بودن باشند. تنها بودن تو را به الوهیت خویش می‌آورد. مواظب خدایان که از روی ترس آفریده‌اید باشید!

■ **داستان:**

سه مرد به خانه‌ای متروک که گفته می‌شد در تسخیر ارواح است رفتند، زیرا شنیده بودند که گنجی در آن‌جا نهفته است.

مرد اول وارد شد و دو نفر دیگر بیرون ماندند. او مقداری پول روی میز دید و شروع کرد پول‌ها را در جیبش گذاشتن که صدایی را شنید «من روح ناف مقدس (Holy navel) هستم، پول را روی میز بگذار.»

مرد از در عقب به سرعت بیرون دوید. مرد دوم که دید اولی خیلی معطل کرده، وارد خانه شد. او هم پول را روی میز دید. تا شروع کرد به برداشتن پول، صدایی عجیب به گوشش رسید: «من روح ناف مقدس هستم، پول را روی میز بگذار.» این مرد هم به سرعت از در عقب خارج شد.

مرد سوم از انتظار کشیدن خسته شد و به داخل خانه رفت. او پول‌ها را دید و شروع کرد به برداشتن آن‌که باز هم صدا را شنید: «من روح ناف مقدس هستم، پول را روی میز بگذار.»

ولی به‌جای فرار کردن، مرد گفت «من هم روح دِیوی دُزده (Davy Crockett) هستم و پول را در جیبم می‌گذارم!»

روح ناپدید شد و مرد، پولدار از در جلو خارج شد.

سبب ریشه‌ای تمام خدایان و اشباح شما، روی دیگر ترس، طمع است. هرکجا ترس باشد، طمع نیز خواهد بود؛ هر جا طمع باشد، ترس هم خواهد بود. این دو، دو روی

یک سکه هستند. پس شما خدایان و اشباح را آفریده‌اید: اشباح را از روی ترس و خدایان را از روی طمع.

اگر عمیقاً به عقاید خود نگاه کنید هیچ چیز جز روان‌شناسی ترس و طمع نخواهید یافت.

مذهب واقعی، تو را از ترس و طمع رها می‌سازد. و تنها راه رهایی از ترس و طمع، این است که تو قادر باشی تنها بمانی، بتوانی به درون بروی، به تاریکی‌های ژرفای درون نگاه کنی و به سمت مرکز بروی.

ما در «پیرامون» وجود خود می‌مانیم، و «مرکز» در دوردست‌ها نیست و تو نباید به سفری طولانی بروی تا به مرکز وجودت دست یابی. می‌تواند در همین لحظه اتفاق بیفتد - زیرا این مرکزِ خودت است. تو شاید پشتت را به آن کرده باشی؛ فقط یک چرخشِ صد و هشتاد درجه‌ای، و تو آن را خواهی یافت. «مرکز» همیشه آن‌جا بوده، ولی تو تاکنون شهامت کافی برای رویارویی با خودت را پیدا نکرده‌ای. پس تو با هزار و یک چیز دیگر درگیر می‌شوی: در رابطه‌ها، در تجارت، در سیاست و قدرت، در جاه‌طلبی‌ها. تو برای پرهیز از یک واقعیت، خودت را با چیزهای بسیار درگیر می‌سازی - و آن واقعیتِ یکتا خودت هستی. این تولید دوبیّت (Double-bind)می‌کند. چون تو از خودت دوری می‌کنی، شروع می‌کنی به خلق یک خودِ کاذب. انسان نمی‌تواند بدون خود زندگی کند؛ دست‌کم یک خودِ جزیی لازم است، یک مرکز جزیی لازم است، وگرنه تو متلاشی خواهی شد. چون تو از خودِ واقعی خویش پرهیز می‌کنی، مجبوری یک خودِ دروغین بیافرینی؛ این نفس است.

نفس یک توهّم غیرواقعی، ولی بسیار کاربردی است. نفس به تو مفهومی از مرکزیت خود می‌دهد، با وجودی‌که این مفهوم بسیار مغشوش است. نفس واقعاً نمی‌تواند به تو مفهوم مرکزیت داشتن را بدهد. اول این‌که نفس ترکیبی است از عقاید بسیار که توسط دیگران در مورد تو بیان شده است. شخصی گفته که تو بسیار بزرگی و دیگری تو را محکوم و سرزنش کرده. اینک هر دو مفهوم در تو هست. شخصی گفته که تو زیبایی و دیگری گفته که تو زشتی؛ هر دو مفهوم در تو وجود دارد.

نفس تو یک لحاف چهل تکه است؛ تمام نظریات دیگران در مورد تو، خوب و بد، مطلوب و نامطلوب در آن‌جا گردآوری شده. از مجموعه‌ی این مفاهیم، تو شخصیتی را در ذهنت آفریده‌ای، یک تصویر: «من کیستم؟» این تصویر بسیار درهم و برهم است. برای

همین است که زندگی تو یک آشوب و سردرگمی است. و چون این تصویر از بیرون می‌آید، از کسانی‌که هرگز تو را نمی‌شناسند - نمی‌توانند مرکز تو را بشناسند، زیرا آنان حتی مرکز خودشان را نیز نمی‌شناسند، چگونه می‌توانند مرکز تو را بشناسند؟ خودِ کاذب تو همیشه چیزی درست مخالف مرکز واقعی تو است - تو به‌جای این‌که یکی باشی، دو شخص می‌شوی. تو دچار یک دوگانگی می‌گردی. تو چیزی هستی و باور می‌کنی که چیز دیگری هستی. تو کاری انجام می‌دهی و می‌پنداری که به سبب فلان انگیزه آن کار را انجام داده‌ای، ولی انگیزش دیگری تو را به آن کار واداشته که تو کاملاً از آن بی‌خبری. این گونه تو هرگز یکپارچه نمی‌گردی. تو بیش‌تر و بیش‌تر دچار شکاف شخصیت می‌گردی.

لطیفه:

پیر دختر ترشیده‌ای بود که عادت داشت هر شب قبل از خواب زیر تختخوابش را وارسی کند تا بتواند راحت بخوابد. او برای سالیان سال این آیین وارسی زیر تخت را انجام داده بود تا مطمئن شود کسی آن‌جا پنهان نشده.

پس از سال‌ها یک شب زیر تخت را نگاه کرد و ... ای وای! مردی در آن‌جا پنهان شده بود. با هیجان فریاد کشید «پس تو بالاخره پیدات شد!»

تو در سطح کاری می‌کنی و در عمق درست مخالفش را انجام می‌دهی. تو در سطح شاید یک راهب باشی و در عمق یک گناهکار. تو شاید در سطح بسیار اخلاق‌گرا باشی، ولی در ژرفای وجودت انواع تمایلات غیراخلاقی را حمل می‌کنی. در سطح شاد خوشحال به‌نظر بیایی و لبخند بزنی، ولی در عمق شادی فقط رنجور باشی و بس.

همان‌طور که در زندگی و تجربه رشد می‌کنی، این فاصله بیش‌تر و بیش‌تر می‌شود. در زمان مرگ، تو همچون یک انسان نخواهی مرد، همچون یک جمعیت خواهی مرد. نوزاد انسان همچون یک فرد زاده می‌گردد ولی در هشتاد سالگی که آماده‌ی مردن می‌شود، او یقیناً دو نفر است. امکان زیادی هست که او بیش از دو باشد: سه، چهار، شش، ده - کسی نمی‌داند. او می‌تواند یک جمعیت باشد. تو فقط خودت را تماشا کن و یک فرد را نخواهی یافت، بلکه خودهای بسیاری خواهی دید. تو موجودی چند روحیه‌ای هستی، روحیات بسیار داری و هر روحیه با روحیات دیگرت در جنگ است. رقابت بسیاری در درون وجود دارد، یک نزاع پیوسته. و در این نزاع و در این تضاد، تو انرژی تلف می‌کنی. و وقتی انرژی‌ات را در جنگ داخلی هدر می‌دهی، تو شوق زندگی را از دست می‌دهی. تو تمامی امکانات را برای مشعوف بودن و سرور زندگی از کف می‌دهی.

ویلیام‌بلیک (William blake) حق داشته که بگوید «انرژی لذت است» این جمله‌ای بسیار عمیق است. آری، انرژی، لذت است و هرچه انرژی بیش‌تری داشته باشی، بیش‌تر لذت خواهی برد. این انرژی است که تبدیل به لذت می‌شود. انرژی سرشار از سرور و شادمانی می‌گردد. وقتی انرژی در تو به رقص در آید، در هماهنگی عمیق و در همسرایی، جاری و آهنگین، تو برای دنیا یک برکت خواهی بود.

ولی وقتی تو پیوسته در جنگ هستی و تمام انرژی تو صرف جنگیدن می‌شود، این‌چگونه می‌تواند روی دهد؟ و در این جنگ هیچ‌کس پیروز نمی‌شود. فقط حقیقت است که همیشه پیروز است، دروغ‌ها هرگز برنده نمی‌شوند، آری در جنگ‌های کوچک شاید ـ یک دروغ بر دروغ دیگر پیروز می‌شود ـ ولی در نهایت، هیچ دروغی برنده نیست. تنها حقیقت برنده است. ولی ما به انتخاب این دروغ و آن دروغ ادامه می‌دهیم و هرگز به سمت حقیقت پیشروی نمی‌کنیم.

انسان خودش را در موقعیتی عجیب می‌یابد، و این موقعیت همه است. و چون ما در مورد زندگی، مشکلات زندگی، اسرار زندگی فکر می‌کنیم، در گیر نظریات و فلسفه‌ها می‌شویم ـ زیرا از کجای دیگر می‌توان پاسخ‌ها را یافت؟ اگر بپرسی «چه کسی دنیا را آفرید؟» حالا پاسخ آن را از کجا خواهی یافت؟ تو خودت در هنگام خلق دنیا آن‌جا نبودی! ـ پس چگونه می‌خواهی پاسخ این پرسش را پیدا کنی؟ یک چیز قطعی است: هیچ‌کس نمی‌توانسته در هنگام خلق دنیا در آن‌جا حاضر بوده باشد. پس هیچ‌کس نمی‌تواند شهادت بدهد. و وقتی چنین پرسش احمقانه‌ای را بپرسی ـ که بسیار بسیار هوشمندانه به‌نظر می‌رسد: تقریباً هر انسان «مذهبی» این را می‌پرسد: «دنیا را چه کسی خلق کرده؟» ـ حتماً در دام خواهی افتاد. آنگاه مردمی زرنگ و حسابگر هستند که می‌توانند پاسخت را بدهند ـ و تمام پاسخ‌های آنان دروغین است زیرا هیچ‌کس شاهد نبوده و تمام پاسخ‌های آنان با هم متضاد است.

ماهاویرا می‌گوید که دنیا هرگز خلق نشده. حالا چگونه باور می‌کنی که او راست می‌گوید یا نه؟ مسیحیان می‌گویند که دنیا درست چهار هزار و چهار سال قبل از تولد **مسیح** (ع) آفریده شد: در اول ژانویه، دوشنبه، صبح زود ساعت شش! حالا این نشانی از دروغ دارد. زیرا ما اینک می‌دانیم و شواهد علمی وجود دارد که دنیا ـ حداقل این زمین ـ برای میلیون‌ها سال وجود داشته. اگر دنیا چهار هزار و چهار سال قبل از میلاد آفریده شده بود، اینک باید شش هزار سال قدمت داشته باشد. ولی خرابه‌های هراپا هفت هزار

سال قدمت دارند؛ این را علم اثبات کرده. و ما استخوان‌های حیواناتی را یافته‌ایم که میلیون‌ها سال عمر دارند. ولی مسیحیان چنین می‌گویند. و یک اندیشمند مسیحی می‌گوید که خداوند می‌تواند چنین کند: او دنیا را در چهار هزار و چهار سال قبل از میلاد آفرید؛ ولی چون خداوند بر همه کاری توانا است، استخوان‌هایی را آفریده که به‌نظر میلیون‌ها سال قدمت دارند. و او چرا چنین استخوان‌هایی را ساخته؟ «فقط برای این‌که ایمان و اعتقاد ما را آزمایش کند! کسانی‌که واقعاً ایمان دارند، ایمان خواهند آورد و آنان که تردید کنند در جهنم خواهند افتاد!» مردمان حیله‌گر همیشه توجیهاتی پیدا می‌کنند.

مطرح کردن یک پرسش یعنی این‌که تو آماده‌ای تا پاسخی را از کسی دریافت کنی. و هرگاه پاسخی را از کسی دریافت کنی، از حقیقت دورتر و دورتر خواهی شد، زیرا حقیقت هیچ‌گاه استقراضی نیست. نه کتاب‌های *ودا* (Vedas) می‌تواند حقیقت را به تو بدهد و نه گیتا. و نه **بودا** می‌تواند حقیقت را به تو بدهد و نه من. هیچکس نمی‌تواند حقیقت را به تو بدهد.

حقیقت را هر کس باید در درون خودش کشف کند. تو خودت حقیقت هستی! «اناالحق».

منصور، صوفی بزرگ گفته که «من حقیقت هستم» ولی تو چگونه می‌توانی این را اعلام کنی، بدون این‌که در ژرفای وجودت به آن رسیده باشی؟ و چون ما چنین پرسش‌هایی می‌کنیم، پاسخ‌هایی هم در اختیار ما قرار می‌گیرند.

یک قانون اقتصادی می‌گوید که هر کجا تقاضا باشد، عرضه هم هست. یک پرسش احمقانه بپرس و هزاران پاسخ احمقانه دریافت خواهی کرد. و چون سؤال را پرسیده‌ای، این پرسش تولید ناراحتی می‌کند و تا پاسخی دریافت نکنی، تو نمی‌توانی راضی شوی. آن پرسش تو را تسخیر می‌کند و تو حتماً در دام یک نظریه‌ی جزمی یا یک فلسفه خواهی افتاد.

تو ناگزیر به دام کسی خواهی افتاد، و این به سبب یک پرسش نادرست است.

تنها پرسش مذهبیِ درست این است: «من کیستم؟» زیرا کسی دیگر نمی‌تواند به آن پاسخ دهد و برای همین است که پرسشی معتبر است. تنها تو می‌توانی به آن پاسخ بدهی. هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که تو کیستی؛ تنها تو؛ و آن هم فقط زمانی‌که عمیقاً وارد وجود شده باشی؛ ورای تمام برچسب‌هایی که به سطح تو چسبیده است که «من پزشک هستم» یا «من مهندس هستم» و یا «من یک پروفسور هستم» و یا «من یک مسیحی

هستم» و یا «من یک کمونیست هستم» و یا «من یک آلمانی هستم» و ...

سپس شروع می‌کنی به نفوذ به تمام این برچسب‌هایی که بر تو خورده ـ تعدادشان زیاد است؛ لایه پشت لایه قرار دارند؛ اگر لایه‌ای را برداری، لایه‌ی دیگری در پشت آن خواهی دید ـ و تو باید تمام این برچسب‌ها را از خودت دور کنی. انسان تقریباً مانند یک پیاز است: تو باید تمام لایه‌ها را برداری و سپس روزی به «مرکز» خواهی رسید. این مرکز «هیچی» (Nothingness) است. صوفیان آن‌را فنا می‌خوانند: همه چیز رفته، تمام چیزهایی که باور داشتی، تمام اعتقادات، تمام برچسب‌ها رفته است. تو دیگر یک **هندو** نیستی، تو دیگر یک کمونیست نیستی و دیگر یک سوسیالیست نیستی. دیگر این و آن نیستی؛ نه اینی و نه آن (Neti, neti). تو تمام آن برچسب‌ها را وانهاده‌ای. تو دیگر زن یا مرد نیستی. زیرا آگاهی نمی‌تواند زن یا مرد باشد. تو دیگر سفیدپوست یا سیاه‌پوست نیستی، این تنها رنگدانه‌های بدن است. تو بدن هم نیستی. چرا؟ می‌توانی از بدن آگاه باشی. من می‌توانم دست‌هایم را ببینم؛ این یعنی که بیننده از دیده شده جداست. من می‌توانم افکارم را تماشا کنم، پس من افکارم نیستم. من می‌توانم احساساتم را ببینم، پس من احساسات خودم هم نیستم.

تو ادامه می‌دهی «من این چیز نیستم، من آن چیز نیستم.» تو به این کار ادامه می‌دهی، سپس لحظه‌ای فرا می‌رسد که همه چیز ریخته شده. تو یک بدونِ ـ چیز هستی، یعنی هیچ هستی.

هیچ بودن به معنی خالی بودن نیست. یادت باشد، هیچی فقط یعنی چیزی نبودن. تو یک آگاهی هستی، نه یک چیز. و آگاهی را نمی‌توان به هیچ چیز تنزل داد. آگاهی غیرقابل تنزل است. آگاهی را نمی‌توان مفعول قرار داد و همیشه فاعل خواهد بود. هرچه عمیق‌تر وارد شوی، خواهی یافت که بیش‌تر در ورای تو قرار دارد. آگاهی همیشه ماورایی و در فراسو قرار دارد. پس آن را نمی‌توان با هیچ چیز هم هوییت گرفت: بدن، رنگ پوست، نژاد، زبان، کلیسا، فلسفه؛ نه، با هیچ چیز. تمام این چیزها استقراضی هستند. به تو گفته‌اند که تو **هندو** هستی، پس تو باور کرده‌ای که **هندو** هستی. فقط فکر کن: روزی که به دنیا آمدی، اگر تو را از آن خانواده دور می‌کردند و در خانواده‌ای مسیحی یا **بودایی** بزرگ می‌کردند، آیا تو هرگز فکر می‌کردی که **هندو** هستی؟ اگر هر نوزادی از خانواده‌اش دور شود و توسط کسان دیگری بار بیاید، همیشه فکر می‌کند که آن مذهبی را دارد که آنان دارند و راه دیگری وجود ندارد. هرچه را به تو بگویند، تو باید باور کنی. تو همچون

یک خلوص زاده شده‌ای، یک آینه و سپس چیزها بر تو تحمیل شده‌اند.

انسان مذهبی باید خویشتن را از این بارها آزاد سازد.

لطیفه:

کشیشی بود که آن‌قدر حوصله‌ی اعضاء کلیسا را سر برده بود که آنان از او خواستند تا آن‌جا را ترک کند. کشیش درخواست کرد: «یک فرصت دیگر به من بدهید.»

یکشنبه‌ی بعد اعضاء جمع شدند و در شگفتی تمام، یکی از بهترین موعظاتِ عمرشان را از او شنیدند. پس از مراسم، همه دست او را به گرمی فشردند. یکی از افراد مسن جمع به کشیش گفت «شما باید همین‌جا بمانید و البته باید اضافه حقوق هم دریافت کنید.»

کشیش پذیرفت. سپس مرد مسن گفت «این بهترین موعظه‌ای بود که من شنیده بودم. ولی یک چیز را به من بگو. وقتی‌که شروع به صحبت کردی دو انگشت دست چپت را بلند کردی و در پایان موعظه دو انگشت دست راستت را بلند کردی. معنی و اهمیت این حرکات چه بود؟»

کشیش پاسخ داد: «این‌ها علامت نقل قول (گیومه) بودند!»

فقط به خودت نگاه کن: هرچه که هستی، هرچه که می‌پنداری هستی، در داخل گیومه است. به تو گفته شده. وقتی‌که می‌گویی «من **هندو** هستم»، فقط داری نقل قول می‌کنی. **هندو** بودن تو در داخل گیومه است. وقتی می‌گویی «من کمونیست هستم»، بار دیگر از دیگران نقل قول می‌کنی. می‌توانی انجیل را باور داشته باشی و یا «سرمایه» (Das kapitl «کتاب **مارکس**» را؛ تفاوتی ندارد، تو یک باورکننده هستی. آنگاه دیگر یک شخص واقعی نیستی. تو هنوز نشناخته‌ای که کیستی. تو به اطلاعاتی که از سوی دیگران به تو داده شده چسبیده‌ای.

کشف خویشتن یعنی دور انداختن تمامی نقل قول‌ها و برهنه بودن کامل در زیر خورشید. آن‌وقت است که فرد مذهبی می‌گردد، آن‌وقت است که انسان مرکز واقعی و وجود خویشتن را خواهد شناخت. ولی مردم انرژی‌هایشان را برای پرسش‌های غیرلازم هدر می‌دهند. تو یک پرسش می‌پرسی و هزار و یک پاسخ دریافت می‌کنی، و بیش‌تر و بیش‌تر سردرگم می‌شوی. اگر هر پاسخی را باور کنی، آن پاسخ نیز تو را ارضا نمی‌کند؛ آن پاسخ پرسش‌های تازه‌ای ایجاد می‌کند.

برای مثال، اگر باور کنی که خدا این دنیا را خلق کرده، آن‌وقت سؤال پیش می‌آید:

چرا؟ چیزی حل نشده. تو می‌پنداشتی: «اگر این پرسش من که دنیا را چه کسی خلق کرده؟ پاسخ داده شود، من می‌توانم ایمان بیاورم» ولی حالا پرسشی تازه برمی‌خیزد: چرا؟ چرا قبلاً این کار را نکرده بود؟ او قبل از خلق این دنیا چه می‌کرده؟ در این زمان بی‌پایان ... فکرش را بکن، او قبلاً چه می‌کرده؟ و او چرا دنیا را چهار هزار و چهار سال قبل از تولد **مسیح** (ع) خلق کرد؟ چرا چنین ناگهانی؟ چه اتفاقی افتاد؟ انگیزه‌ی او چه بود؟ شاید پاسخی برای این‌ها بیابی؛ ولی این پاسخ‌ها کمکی نخواهند کرد. پرسش‌های تازه برخواهند خاست. این یکی از نشانه‌های پاسخ‌های کاذب است: نه تنها پرسش اصلی را حل نمی‌کند، بلکه برعکس، پرسش‌های بیش‌تری ایجاد می‌کند. آنگاه پرسشی برمی‌خیزد «خوب، او برای منظوری این دنیا را خلق کرد، ولی چرا چنین دنیای زشتی را آفریده؟ با این همه رنج و مصیبت، این همه فقر و بیماری و مرگ؟ چرا این قدر زشت؟» پاسخ‌هایی داده می‌شوند: که او دنیای زیبایی آفرید، ولی آدم مرتکب گناهی شد و رنج انسان به این سبب است. ولی چرا او آدم را چنان آفرید که ظرفیت آن گناه را داشته باشد؟ در نهایت مسئول خود اوست. میوه از درخت سر می‌زند. خدا را می‌توان از روی مخلوقش قضاوت کرد. چرا او آدم را با چنین تمایلی آفرید که بتواند از اطاعت سر باز زند؟ و حتی اگر او آدم را آفریده باشد، چرا در باغ بهشت درخت دانش را آفرید؟ دست کم می‌توانست آن درخت را نابود کند و یا آن را خلق نکند. مشکل و مشکل ... پرسش و پرسش ... و انسان برای هزاران هزار سال در مورد این موضوعات چیز نوشته، فکر کرده و بحث کرده و معما ساخته.

صوفیان می‌گویند که تمام این‌ها بی‌معنی است و تنها ذهن‌های میان حال (Mediocre) به این‌ها علاقمند می‌شود. انسان واقعی و هوشمند فقط از این مسایل بیرون می‌زند.

ولی مردم در نوعی ناهشیاری به پرسیدن ادامه می‌دهند و نمی‌دانند که چرا می‌پرسند و نمی‌دانند که چه پاسخی دریافت می‌کنند و نمی‌دانند که هر پاسخ، مشکلات بیش‌تری درست می‌کند. و هرچه بیش‌تر مشکل داشته باشی، بیش‌تر میان حال خواهی بود. حالا می‌توانی برای تمام عمر بروی و سر در بیاوری.

مردم میان حال هستند؛ نه این‌که میان حال زاده شده باشند. هر نوزاد انسان کاملاً و مطلقاً باهوش زاده می‌شود، ولی ما هوشمندی او را نابود می‌کنیم. ما در مدارس و دانشگاه‌های خود همین کار را می‌کنیم. این‌ها کارخانه‌هایی هستند که وجود انسان را

نابود و ماشین تولید می‌کنند. این‌ها کارخانه‌های بدآموزی هستند. مکان‌هایی که ما اطلاعات بیش‌تر و بیش‌تر به خوردِ کودکان می‌دهیم، بدون این‌که هرگز به آنان کمک کنیم تا هشیارتر، مراقبه‌گون‌تر و ساکت‌تر باشند. ما هرگز به کودک نمی‌آموزیم که چگونه سکوت کند، چگونه تنها باشد و چگونه گاهی زیر درخت بنشیند و حرکت نکند. فقط در سکون و سکوت بنشیند و سبزی و قرمزی درختان را مشاهده کند و خورشید را احساس کند و پرندگان در حال پرواز را نظاره کند. فقط آن‌جا باشد، کاملاً ساکت، بدون انجام هیچ کاری، بدون فکر کردن، در شادمانی نفس بکشد و سپاس‌گزاری کند. ما هرگز به کودکان خود آموزش نمی‌دهیم که چگونه در برابر هستی باز باشند.

تنها کاری که ما در مدارس و دانشگاه‌ها انجام می‌دهیم، ریختن اطلاعات لازم و غیرلازم به درون سرهای آنان است. و تعجبی ندارد وقتی‌که شخص از دانشگاه بیرون می‌آید، فردی میان حال باشد. بسیار به ندرت یافت می‌شود که کسی هوشمند از دانشگاه بیرون بیاید، بسیار کمیاب است. تنها افراد بسیار خوش اقبال بدون صدمه دیدن از دانشگاه فارغ‌التحصیل می‌شوند. دانشگاه‌های ما ماشین‌های محاسب تولید می‌کند، نه انسان. تمام تلاش دانشگاه در این است که چگونه از شما کارمندان، دبیران و منشی‌های مفید و خوبی بسازد. دانشگاه علاقه‌ای به قلب شما ندارد، به‌وجود شما اهمیتی نمی‌دهد و زندگی شما مورد توجه آن نیست.

تنها چیزی که به شما می‌آموزند این است که چگونه پول در بیاورید ـ ولی پول در آوردن معادل با زنده بودن شما نیست.

زنده بودن به چیزی بیش‌تر نیاز دارد: چیزی عمیق‌تر، چیزی مهم‌تر. نیاز به هشیاریِ بیش‌تر دارد، مراقبه‌گون بودنِ بیش‌تر، آگاه‌تر بودن و نه بااطلاع‌تر بودن.

هوشمندی، ذات و سرشت هر موجود است، نه تنها هر انسان، بلکه هر آن چه که وجود دارد. درختان کاملاً هوشمند هستند؛ البته بُعد هوشمندی آنان کاملاً متفاوت است. و پرندگان و حیوانات نیز همین‌طور. و به نوعی هوشمندی آنان آلوده نشده و خالص است. هوشمندی انسان دچار آلودگی می‌گردد.

تا زمانی‌که کودک چهار ساله شود، شوق واقعی زندگی را از دست داده است، سرخوشی زندگی را از دست داده. او چیزی بسیار پرارزش را از کف داده و آن چیز با چیزهای مصنوعی جایگزین گشته. و اینک مجبور شده که طوسی شود. او فقط تکرار می‌کند؛ اینک تمامی زندگی او یک تکرار است. او یک صفحه‌ی گرامافون است.

◙ **لطیفه:**

دو مرد که از زمان کودکی با هم دوست بودند، پس از سال‌ها با هم ملاقات کردند. یکی کشیش شده بود و دیگری ملوان. و هر کدام از داشتن یک طوطی به خود افتخار می‌کردند. برای خدمت به علم این دو پرنده را در اتاقی نزد هم قرار دادند و طوطی کشیش بلافاصله پرسید: «چه کنیم تا نجات پیدا کنیم؟»

طوطی ملوان پاسخ داد: «پمپ‌ها را کار بیندازید و مثل سگ کار کنید، وگرنه همگی با کشتی به زیر آب خواهیم رفت!»

این دقیقاً همان روشی است که شما کار می‌کنید، حتی ذره‌ای هم تفاوت ندارد، درست مثل همین. طوطی کشیش مدام و مدام به او گوش داده «چه کنیم تا نجات پیدا کنیم؟» طوطی این را آموخته. او معنی آن را نمی‌داند، او نمی‌تواند معنی آن را درک کند؛ ولی او می‌تواند واژه‌ها را تکرار کند. و طوطیِ ملوان پاسخ داده «پمپ‌ها را کار بیندازید و مثل سگ کار کنید، وگرنه همگی با کشتی به زیر آب خواهیم رفت!» او نیز پیوسته این را شنیده: «پمپ‌ها را کار بیندازید و مثل سگ کار کنید، وگرنه همگی با کشتی به زیر آب خواهیم رفت!» هر دو فقط بدون درک معنی این‌ها را تکرار می‌کنند.

خودت را تماشا کن که چگونه چیزهایی را که مادر و پدر، آموزگاران، کشیشان و سیاستکاران به تو گفته‌اند تکرار می‌کنی. تماشا کن! و اگر واقعاً مایلی تا هوشمند شوی - و تو اگر هوشمند نباشی، واقعاً زنده نیستی - آنگاه تمام تکرارها را دور بینداز. نادان بودن بهتر است از دانش استقراضی. زیرا نادانی زیبایی مخصوص خودش را دارد، معصوم است. دانش اگر استقراضی باشد زشت است؛ تو را مانند یک صفحه‌ی گرامافون می‌سازد و تو تمام زندگیت را به تکرار کردن خواهی گذراند. حتی طوطی‌ها چنین ناهوشمند نیستند.

◙ **لطیفه:**

خانم سالخورده‌ای یک طوطی بدزبان را همنشین داشت. کشیش محله هر دوشنبه به ملاقات زن می‌رفت. قبل از این‌که کشیش وارد خانه شود، زن یک پارچه‌ی سیاه روی قفس طوطی می‌انداخت. یک هفته کشیش مجبور شد روز بعد هم دوباره به دیدار زن بیاید. با دیدن کشیش روی ایوان، زن به تندی پارچه‌ی سیاه را روی قفس انداخت.

همین‌طور که کشیش وارد خانه شد، طوطی فریاد زد «عجب هفته‌ی لعنتیِ کوتاهی بود!»

حتی طوطی‌ها نیز به ناهوشمندی مردمان «دانشمند» شما نیستند.

هوشمندی یک کیفیت آینه‌گون در آگاهی شماست، آنچه را که هست بازتاب می‌کند. گذشته و آینده‌ای ندارد و فقط در زمان حال وجود دارد. هوشمندی در زمان حال زندگی می‌کند ولی دانش در گذشته زندگی می‌کند و امید آینده را دارد - و به از دست دادنِ حال ادامه می‌دهد. هیچ آینه‌ای نمی‌تواند بازتابی از گذشته باشد. آینه نمی‌تواند تصویر زنی را که دیروز در برابرش بوده بازتاب کند. رفته و رفته. و آینه نمی‌تواند تصویر مردی را که فردا در آن نگاه خواهد کرد بازتاب کند. آنچه که نیامده، نیامده. آینه تنها این لحظه را بازتاب می‌کند، هرچه که هست.

هوشمندی هر آنچه را که وجود دارد بازتاب می‌کند، دانش گذشته را تکرار می‌کند و درباره‌ی آینده تخیل می‌کند. و به سبب دانش است که شما زندگی خود را از دست می‌دهید.

صوفیان مردم جاهل را الاغ می‌خوانند. چرا به آنان الاغ می‌گویند؟ زیرا الاغ می‌تواند تمام متون مقدس را حمل کند و از آنچه که حمل می‌کند ناهشیارباشد و قادر به درک معنی نخواهد بود.

مردمان «دانشمند» به نوعی ظریف حامل گیتا و انجیل و *وِدا* هستند، ولی معنی این‌ها را نمی‌دانند، زیرا معنی را نمی‌توان از طریق مطالعه به‌دست آورد، معنی را نمی‌توان از راه واژه‌ها شناخت. معنی را فقط از راه تجربه می‌توان شناخت. تو نمی‌توانی معنی کلام **مسیح** (ع) را با مطالعه‌ی انجیل و تمام تفاسیر آن درک کنی. تو فقط وقتی می‌توانی معنی سخنان **مسیح** (ع) را بفهمی که به «معرفت **مسیح**» (Christ consciousmess) دست یافته باشی، وقتی تو **مسیح** شده باشی. و یادت باشد، مسیحی شدن، **مسیح** شدن نیست. مسیحی یعنی یک گُلِ پلاستیکی، **مسیح** یعنی گُل واقعی. مسیحی یک تقلید است، تقلیدی از **مسیح** (ع). این عنوان یکی از مشهورترین کتاب‌های مسیحی است که توماس کمپیس (Thomas A.Kempis) نوشته: «تقلیدِ **مسیح**» (Imitatión of christ). تو چگونه می‌توانی از **مسیح** (ع) تقلید کنی؟ و اگر تقلید کنی، تو **مسیح** (ع) نخواهی بود، به یقین تو **مسیح** (ع) نخواهی بود؛ تو فقط یک نسخه‌ی کربنی خواهی بود. تو هیچ اصالتی نخواهی داشت، تو هیچ تجربه‌ی اصیلی از خودت نخواهی داشت. تو یک طوطی خواهی بود، یک صفحه‌ی گرامافون.

تو فقط وقتی می‌توانی انجیل را درک کنی که یک **مسیح** شده باشی. تا زمانی‌که به معرفت **مسیح** نرسیده باشی قادر نخواهی بود معنی را بشناسی - و منظورم از «معنی»،

معنی فرهنگ لغات نیست. فرهنگ‌های لغات وجود دارند و تو می‌توانی به آن‌ها رجوع کنی و معنی را پیدا کنی، ولی معنی واقعی این نیست.

آن‌ها فقط واژه‌های مترادف هستند؛ آن‌ها فقط واژه‌ای را جایگزین واژه‌ی دیگر می‌کنند.

برای مثال، معنی عشق چیست؟ می‌توانی به فرهنگ واژگان مراجعه کنی و معانی بسیاری را برای عشق پیدا کنی - عشق موهن، عشق مقدس، عشق مادری، عشق زناشویی و عشق مرید به مراد. تمام این معانی در فرهنگ‌نامه هست. ولی تا زمانی‌که طعم عشق را خودت نچشیده باشی، تا زمانی‌که در عشق غرقه نشوی و خودت عاشق نشده باشی، تا وقتی‌که قلبت از عشق نتپد، و آواز عشق سر ندهد، تا زمانی‌که رقص عشق در درونت رخ ندهد، معنی واقعی عشق را نخواهی دانست. معنی باید تجربه‌ای وجودی باشد.

و حالا داستان امروز:

مردی‌که سال‌های سال وقتش را صرف جور کردن معانی با حروف کرده بود و معما می‌ساخت، نزد یک صوفی رفت و درباره‌ی تحقیقاتش برای او گفت.

روی هر واژه مراقبه باید کرد مردی که سال‌های سال وقتش را صرف جور کردن معانی با حروف کرده بود و معما می‌ساخت ... مردم زیادی وجود دارند - و اینان مردمی محترم هستند، زیرا مردم فکر می‌کنند که اینان کاری بزرگ انجام می‌دهند؛ فیلسوفان، اندیشمندان - آنان فقط زندگیشان را هدر می‌دهند؛ بی‌هدف هدر می‌دهند. آنان به جستجو وگشتن در معانی واژه‌ها می‌پردازند و در مورد لغات بسیار بسیار ماهر می‌شوند، ولی تنها چیزی که می‌شناسند واژه‌ها است. واژه‌های آنان توخالی است.

مردی‌که سال‌های سال وقتش را صرف جور کردن معانی با حروف کرده بود و معما می‌ساخت ...

روزی مردی نزد من آمد. او سی سال از عمرش را در زندگی **بودا** و **ماهاویرا** فقط صرف یافتن یک چیز کرده بود - کدامیک مسن‌تر بودند؟! این دو معاصر بودند و سوابق تاریخی مبهم و مغشوش است، زیرا مردمان آن روزگار زیاد به سوابق و نگارش تاریخ علاقه نداشتند. در آن روزگار مردم به «تاریخ» ابداً توجهی نداشتند، توجه و علاقه‌ی آنان بسیار عمیق‌تر بوده. آنان به شخصیت **بودا**، بدن او، محل تولدش و تاریخ‌های دقیق و

غیره علاقه‌ای نداشتند. آنان بیش‌تر به این توجه داشتند که چه رویدادهایی در معرفت و آگاهی او روی داده بود. تا جایی که به اشراق **بودا** مربوط می‌شود، آنان سوابق دقیقی دارند، ولی سوابق آنان در مورد تاریخ تولد و تاریخ وفات جسمی و سن واقعی او دقیق نیست و اختلاف وجود دارد.

در مورد **ماهاویرا** نیز چنین است: سوابقی در دست است که او مسن‌تر از **بودا** بوده است و می‌توان اثبات کرد که او زودتر زاده شده، زیرا او ابداً نامی از **بودا** نمی‌برد. ولی **بودا** بارها از **ماهاویرا** انتقاد کرده. این یعنی که **ماهاویرا** باید بسیار پیر بوده و شناخته شده و مورد احترام. **بودا** باید جوان بوده باشد و باید انتقاد می‌کرده. و **ماهاویرا** باید پیرتر بوده و سکوت اختیار کرده باشد، زیرا چه کسی زحمت می‌کشد به مرد جوانی پاسخ گوید؟ بگذار بگوید، مهم نیست. ولی کتاب‌هایی هم هست که می‌گوید **بودا** پیرتر بوده و **ماهاویرا** جوان‌تر از او بوده. آنان هم می‌توانند دلایل خود را بیاورند.

دلیل آوردن و مدرک‌سازی بسیار آسان است. آنان که می‌گویند **بودا** پیرتر بوده، می‌گویند که او از **ماهاویرا** عصبانی بوده، زیرا او جوان‌تر بوده و می‌خواسته مریدان **بودا** را به سلک خود در آورد و برای همین **بودا** از او انتقاد می‌کرده. **ماهاویرا** اهمیتی نمی‌داده؛ چه کسی به خود زحمت می‌دهد تا پاسخ پیرمردی را بدهد؟ «او فقط چند روزی هست و خواهد رفت» او به‌کار خودش ادامه می‌دهد. و **ماهاویرا** آنچه را که می‌خواسته داشته است، زیرا او مریدی نداشته که **بودا** بخواهد آنان را از چنگ او در آورد، ولی او می‌توانست مریدان **بودا** را به خود جذب کند پس **بودا** خشمگین بوده.

این روش تفکر مردم است. این دو نوع از مردم هر دو در اشتباهند. آنان نه **بودا** را درک می‌کنند و نه **ماهاویرا** را، زیرا نه **بودا** می‌توانسته خشمگین باشد و نه **ماهاویرا**. و هیچکدام از این دو نمی‌توانسته‌اند به جذب مریدان دیگری علاقه‌ای داشته باشند. ولی دانشمندان چنین می‌پندارند. این ذهن خود آنان است که چنین می‌پندارد.

این‌ها چیزهایی را در مورد اندیشمندان و دانش‌پژوهان و تاریخ‌دانان نشان می‌دهد.

این مردی که نزد من آمده بود مردی مشهور بود که کتاب‌های زیادی نوشته بود، به ویژه در مورد **بودا** و **ماهاویرا**. ولی او سی سال از عمرش را صرف یافتن این مطلب کرده بود که کدام یک جوان‌تر از دیگری بوده. او از من پرسید «آیا می‌توانید در این مورد کمکی بکنید، کدام یک مسن‌تر بودند؟»

من گفتم «زحمت در این مورد فقط چرند است. چرا باید وقتم را تلف کنم که بدانم کدامیک پیرتر بودند؟ و اصلاً چه اهمیتی دارد؟ و چه *بودا* سه سال پیرتر و چه ده سال جوان‌تر از *ماهاویرا* بوده چه تفاوتی در بودش او دارد؟ و در نگرش *ماهاویرا* چه تأثیری خواهد داشت؟ ولی تو چرا سی سال عمرت را هدر داده‌ای؟ این سی سال تو یک اسراف کامل بوده. و اگر روزی تو به *بودا* یا *ماهاویرا* برخورد کنی، آنان به تو خواهند خندید. آنان می‌گویند «تو احمقی! چرا سی سال از عمرت را هدر داده‌ای؟ و تو پیر می‌شوی و روزی خواهی مرد، چه وقت خودت می‌خواهی *بودا* شوی؟»

او ضربه خورد، زیرا هیچ‌کس تاکنون چنین برخورد سختی با او نداشته بود. برای مدتی او حتی نتوانست کلامی بر زبان آورد. ولی او مردی باهوش بود، حقیقت را تشخیص داد. او گفت «شاید حق با تو باشد. ولی هیچ‌کس تاکنون این را به من نگفته بود. همه کار مرا تحسین می‌کرده‌اند، که من پژوهشی بزرگ انجام می‌دهم. تو نخستین کسی هستی که با من این چنین سخت برخورد کردی. ولی من نکته را گرفتم، سی سال من از دست رفته.» و از این ملاقات شش یا هفت ماه نگذشت که او از دنیا رفت. پس همه‌ی عمرش رفته بود و او می‌پنداشت که مشغول انجام چه تحقیق بزرگی است.

میلیون‌ها انسان وجود دارند: دانشگاه‌های شما پر از چنین افرادی است ـ که به خود می‌بالند و لاف این‌را می‌زنند که چند مدرک دکترا، و چند مقاله در مجلات‌معتبر به چاپ رسانده‌اند. ولی اگر به موضوع کار ایشان نگاه کنی، حیرت‌خواهی کرد: همه‌اش بی‌مورد، کاملاً بی‌معنی.

این مرد باید یک فیلسوف بوده باشد:

مردی که سال‌های سال وقتش را صرف جور کردن معانی با حروف کرده بود و معما می‌ساخت، نزدیک صوفی رفت و درباره‌ی تحقیقاتش برای او گفت.

حالا یک صوفی درست نقطه‌ی مقابل یک فیلسوف است. صوفی کسی است که ابداً علاقه و توجهی به واژه‌ها ندارد. صوفی کسی است که ابداً توجهی به متون مقدس ندارد. صوفی کسی است که به رفتن به درون تجربه‌ی وجودی علاقه دارد. او نمی‌خواهد به خودش زحمت واژه‌ی «زیبایی» را بدهد، او می‌خواهد خودِ زیبایی را تجربه کند. او علاقه‌ای به لغت «آب» ندارد، او تشنه است و می‌خواهد آب را بنوشد. علاقه‌ی او نوشیدن آب است، علاقه او چیزی وجودی است.

درباره‌ی تحقیقاتش برای او گفت.

صوفی باید در درونش خندیده باشد. این ابداً یک تحقیق نیست. تحقیق باید درونی باشد، تحقیق باید در مورد واقعیت باشد، در مورد آنچه که هست، نه در مورد واژه‌ها و معماها. تمام چنین تحقیقات و نظریات تو را از تحقیق واقعی به دور می‌دارند.

صوفی به او گفت «برو و روی این کلمه‌ی *(احمن)* تأمل کن.

آن مرد باید احساس خوشحالی می‌کرده ـ پس حالا او یک معمای واقعی از یک صوفی واقعی دریافت کرده بود و باید بسیار شاد شده باشد. او باید روی این واژه تأمل بسیار کرده باشد.

این فقط یک *کوان* (koan) بوده که مرشدان ذن می‌دهند «برو و روی صدای کف زدن یک دست مراقبه کن» و یا «برو و روی چهره‌ی اصیلت که قبل از تولد مادر و پدرت داشتی مراقبه کن. این چه چهره‌ای است که تو داشتی، نه حتی قبل از تولد خودت، بلکه قبل از این‌که مادر و پدرت زاده شوند؟! در آن زمان چه صورتی داشتی؟ آن چهره‌ی اصیل تو است. برو و روی آن اندیشه کن.» بی‌معنی ... تو نمی‌توانی سر در بیاوری. تمام نکته در همین است که چیزی بی‌معنی به تو بدهند، تا تو هشیار شوی که در تمام زندگی کارهای بی‌معنی می‌کرده‌ای و می‌پنداشته‌ای که تو یک سالک هستی و مشغول جستجو یا تحقیق در امور بزرگی بوده‌ای.

حالا نکته را ببین: صوفی می‌گوید «برو و روی واژه‌ی (احمن) تأمل کن.» و این مرد حتی نپرسید که معنی این چیست!

این کاری بود که او در تمام زندگی انجام داده بود. این کار باید با ذهنیت او هماهنگی داشته. او باید هیجان‌زده و مشتاق شده باشد «حالا این یک معمای واقعی است و من به این صوفی نشان خواهم داد که می‌توانم پاسخ را به‌دست بیاورم.»

آن مرد رفت و وقتی بازگشت، صوفی از دنیا رفته بود.

یادت باشد، اگر به مرشدی برخوردی، فرصت را از دست نده، زیرا وقتی بار دیگر باز گردی شاید او دیگر نباشد. زندگی زودگذر است.

او موقعیتی بزرگ را از کف داد. او با مرشدی رو به رو شد که می‌توانست او را به درونی‌ترین اسرار زندگی راهنمایی کند، ولی او با یک اسباب‌بازی دل‌خوش شد، یک چیز

بی‌معنی. او می‌توانست یک مرید شود. به‌جای این‌که مرید شود او با چیزی کاملاً احمقانه راضی شد و او حتی نپرسید که این چه بود. پرسیدن معنیِ آن باید مخالف نفس روشنفکر او بوده باشد. او باید خودش آن را در می‌یافته.

مردمی هم هستند که به این‌جا می‌آیند و مایل نیستند که در آزمایشاتی که در این‌جا انجام می‌شود درگیر شوند. آنان یک نظاره‌گر و خارجی باقی می‌مانند، زیرا باور دارند که خودشان می‌توانند سر در بیاورند. چرا درگیر شوند؟ آنان باید از بیرون تماشا کنند، چیزهایی دریافت کنند و فرار کنند. این چیزها که دریافت می‌کنند آشغال است ـ مانند (احمن) خواهد بود. مردمی به این‌جا می‌آیند و سپس بسیار هراسان می‌شوند.

چند روز پیش یک بازیگر معروف، یک نویسنده که در هلند بسیار مشهور است به این‌جا آمد و شروع کرد به ترسیدن. او با این دید آمده بود که سالک شود و دقیقاً نمی‌دانست سالک شدن یعنی چه. او می‌پنداشت که این چیزی تشریفاتی است. با دیدن سالکان در این‌جا که چگونه به سلوک درونی متعهد و پایبند هستند، او بیش از پیش ترسیده بود. او با یک دوست آمده بود و دوست او سالک شد.

وقتی دوست او مشرّف شد، او این‌جا بود و در آن دیدار او دو سه بار گریست. وقتی‌که دوست او مشرف شد، اشک از چشمان او جاری بود: در درونش غوغایی برپا بود ـ بودن یا نبودن؟ بپرد یا نپرد؟ یک تردید مدام. مرکز درونی او می‌خواست که درگیر شود، ولی ذهن عاقل دنیاگرای او می‌ترسید و می‌پنداشت «در وطن چه اتفاقی می‌افتد؟ در هلند با لباس نارنجی راه رفتن؟ مردم فکر می‌کنند که من دیوانه شده‌ام.» و او مشهور بود.

مشکل شهرت در همین است. وقتی‌که مشهور باشی بیش‌تر از زمانی‌که آزاد و گمنام هستی در بندی، زیرا آن‌وقت تو مجبوری مواظب باشی که مردم چه فکر می‌کنند، زیرا اعتبار تو در خطر است. کسی نبودن خوب است، می‌توانی به آسانی وارد سلوک شوی. وقتی کسی هستی، آنگاه ترس برمی‌خیزد.

ترس او ترسی روحانی نبود، ترسی دنیایی بود.

او برای دو سخنرانی این‌جا بود و می‌گریست و زاری می‌کرد، ولی او دیگر ترسید که به سخنرانی‌ها بیاید. و ناگهان دیروز از پونا فرار کرد و به نپال رفت. و این از روی ترس او بود. به‌نظر می‌رسید که مردی باهوش است، ولی هوشمندی‌اش را در راهی اشتباه به‌کار گرفت. روزی که او برای دیدار آمده بود، من می‌توانستم قلبش را ببینم. او هنوز قلب داشت و قلب او هنوز نمرده بود. قدری مراقبت، و آبیاری و خاکی بهتر لازم بود ـ که

مشرف شدن آن را به آسانی در اختیارش می‌گذاشت ـ قدری مراقبه و او می‌توانست انسانی کاملاً تحول یافته گردد. می‌توانست بال بگشاید. ولی او فرصت را از دست داد. من می‌دانم که او مجبور خواهد شد که به این‌جا بازگردد.

ولی آن‌وقت، کسی چه می‌داند؟ شاید من این‌جا باشم و شاید نباشم. ولی او این فرصت را از دست داد. و او مرد جوانی نبود، داشت پیر می‌شد. شاید من این‌جا باشم؛ شاید او نتواند بیاید، شاید او فردا زنده نباشد. زندگی بسیار ناپایدار است.

رفتن نزد یک مرشد و او را از دست دادن، بدترین و ناشگون‌ترین حادثه‌ای است که می‌تواند برای یک انسان روی دهد.

و به‌یاد بسپار: این برای تمام شما روی داده است، زیرا بسیاری از شما زمانی که بودا روی زمین بود زنده بودید، وقتی مسیح (ع) را مصلوب می‌کردند، بسیاری از شما آن‌جا بودید و بسیاری از شما وقتی **لائوتزو** (Lao Tzu) زنده بود حضور داشتید. بسیاری از شما مرشدان بسیاری را دیده‌اید، زیرا شما انسان‌های جدیدی نیستید. از زمانی‌که هستی وجود داشته شما نیز بوده‌اید، شما موجوداتی باستانی هستید. ولی شما فرصت را از دست داده‌اید.

و فرد همیشه برای از دست دادنِ فرصت، توجیهاتی پیدا می‌کند.

حالا موقعیت این مرد بسیار رقت‌آور است. او به شعله بسیار نزدیک بود. فقط قدری شهامت لازم داشت تا خود او نیز آتش بگیرد، ولی او فرصت را از دست داد. او با یک اسباب‌بازی بیرون رفت: (احمن)، چقدر حماقت؛ ولی چنین روی می‌دهد.

تو نزد مرشد می‌روی و درخواستی داری بدون این‌که هیچ چیز را به مخاطره بیندازی. و بدون مخاطره هیچ چیز به‌دست نخواهد آمد. تو باید بهای هر چیزی را بپردازی. و وقتی حقیقت را می‌خواهی، باید با تمام وجودت بهایش را بپردازی، با تمامیت خود.

آن مرد رفت و وقتی بازگشت، صوفی از دنیا رفته بود.

مرد معماساز زاری کرد که «حالا دیگر هیچ وقت حقیقت را نخواهم فهمید.»

در همین هنگام مرید ارشد آن صوفی ظاهر شد و به مرد گفت:

«اگر در مورد معنای سرّی *(احمن)* نگران هستی، من به تو خواهم گفت.

این‌ها حروف نخست عبارت فارسی *(این حروف معنایی ندارند)* است.

گاهی ـ و این تقریباً برای همه روی می‌دهد ـ تو با چنان معماهای احمقانه‌ای سرگرم می‌شوی که بعدها به خودت خواهی خندید. تو آن را بسیار مسخره خواهی یافت که چرا این قدر به این چیز احمقانه توجه کرده‌ای.

فقط پرسش‌های خودت را تماشاکن. چقدر از آن‌ها فقط بی‌فایده هستند؟ و چرا تو این همه روی آن‌ها تأکید داری؟ و چرا این همه با انرژی خود به آن خوراک می‌دهی؟ چرا بار آن‌ها را تحمل می‌کنی؟ فقط برای بیست و چهار ساعت تماشاکن، یادداشت کن. شگفت‌زده خواهی شد. نود و پنج درصد از آن بار هم اکنون می‌تواند بیفتد و تو احساس آزادی زیاد خواهی کرد.

ولی مشکل این‌جاست که نفس تو همیشه طالب مشکلات است. نفس از طریق مشکلات زنده است. اگر مشکلی وجود داشته باشد، نفس کاری برای انجام دادن خواهد داشت. اگر مشکلی نباشد، نفس کاری ندارد که انجام دهد و وقتی کاری برای انجام دادن نباشد، نفس شروع به مُردن می‌کند. نفس یک انجام دهنده‌ی بزرگ است.

برای همین است که تمامی مرشدان بزرگ دنیا گفته‌اند که مراقبه چیزی نیست به جز حالت انجام ندادن، حالت انفعال. نشستن در سکوت، هیچ کاری نکردن: «و بهار می‌آید و علف‌ها خودشان می‌رویند.» مراقبه چیزی نیست که باید انجامش دهی، مراقبه چیزی است که باید باشی. مراقبه حالت انجام ندادن است، حالت پذیرش کامل. تنها در این صورت است که نفس می‌میرد.

برای همین است که نفس علاقه‌ای به مراقبه ندارد. نفس با تکرار وردها کاملاً موافق است، زیرا آن وِردها (Mantras) چیزی جز (احمن) نیست. نفس از انجام هر کاری کاملاً خوشنود و راضی است. کاری را به او واگذار کن و نفس کاملاً خوش است. و نفس از کاه، کوه می‌سازد. نفس مشکلات جزیی را بسیار بزرگ می‌کند. نفس یک درشت‌نمای عظیم است: یک مورچه را فیل نشان می‌دهد. آن‌وقت تو باید کارهای زیادی انجام بدهی ـ زیرا اگر فقط یک مورچه باشد، چه کاری هست؟ و نفس علاقه‌ای به مورچه ندارد، نیاز به فیل دارد. نفس از کاه، کوه می‌سازد.

⊡ لطیفه:

شوهر خانم اسمیت بسیار عصبی بود و تمایل به مالیخولیا و افسردگی داشت. گاه به گاه او به مرضی عجیب مبتلا می‌شد که هر کدام به دلایلی به بیماری خطرناکی تبدیل نمی‌شد.

یک روز صبح وقت صبحانه آقای اسمیت با صورتی زرد رنگ و چشمانی وحشت‌زده کشان کشان بیرون آمد. بدنش مانند یک هلال کامل به جلو خم شده بود. او ناله کنان گفت «آه، درست همان‌طور که انتظارش را داشتم. من باید بقیه‌ی عمرم را فلج باشم.»

خانم اسمیت فریاد زد «هنری! چی شده؟»

آقای اسمیت پاسخ داد: «وقتی داشتم لباس می‌پوشیدم شروع شد. ناگهان دیدم که نمی‌توانم سرم را بلند کنم. دیدم دیگر نمی‌توانم راست شوم.»

زنش پرسید: «درد؟ آیا درد داری؟»

ـ «نه، نه، ابداً درد ندارم، احتمالاً فلج است، دکتر را خبر کن!»

خانم اسمیت به سرعت خارج شد و چند دقیقه بعد با دکتر خانواده بازگشت. وقتی‌که دکتر آقای اسمیت را معاینه می‌کرد، زن دست‌هایش را به هم می‌مالید. ناگهان شانه‌های دکتر شروع کرد به لرزیدن و تکان خوردن.

زن با نگرانی پرسید «آه، دکتر آیا امیدی هست؟»

دکتر با خنده گفت «بله، چرا که نه؟ اگر او دگمه‌ی بالایی شلوارش را از سوراخ سوم جلیقه‌اش باز کند، حال او به سرعت رو به بهبودی خواهد گذاشت!»

تمام مشکلات شما مانند این است. گاهی یک مشکل بسیار جزیی توسط نفس تو درشت می‌گردد، زیرا نفس همیشه به چیزهای بزرگ علاقه دارد. نفس با چیزهای بزرگ زنده است. و به چیزهای جزیی علاقه‌ای ندارد.

در همین هنگام مرید ارشد آن صوفی ظاهر شد و به مرد گفت:
«اگر در مورد معنای سزی (احمن) نگران هستی، من به تو خواهم گفت.
این‌ها حروف نخستِ عبارتِ فارسیِ (این حروف معنایی ندارند) است.
مرد ناله کرد: ولی چرا او چنین کاری را به من واگذار کرد؟»
مرید ارشد پاسخ داد: «زیرا وقتی یک الاغ نزد تو می‌آید،
تو به او کلم می‌دهی. این خوراک اوست. مهم نیست که او آن را چه بخواند.
شاید الاغ‌ها فکر کنند که کاری بسیار مهم‌تر از خوردن کلم انجام می‌دهند.»

مرشد مجبور بود که چیزی احمقانه به این مرد بدهد، زیرا این مرد قادر نبود چیزی را بهتر از این درک کند. تو تنها چیزی را به‌دست می‌آوری که لیاقت آن را داشته باشی، زیرا چیز بیش‌تری را نمی‌توانی جذب کنی.

این را همیشه به‌یاد بسپار: و باید ارزش دریافت چیز بهتر را داشته باشی. مرشد همیشه عادل است. او آماده است هرچه که تو در توان داری به تو بدهد، ولی نمی‌تواند بیش‌تر از ظرفیت تو به تو بدهد. تو قادر نخواهی بود آن را درک کنی. درواقع، تو آن را سؤتفاهم خواهی کرد. تو از آن سوءاستفاده خواهی کرد. تو شاید با آن به خودت صدمه بزنی، زیرا هر آن چیزی که توسط تو جذب نشود و نتواند هضم شود، به سم تبدیل می‌گردد. مرشد باید بسیار مراقب باشد که چیزی را به تو بدهد که بتوانی جذبش کنی. اگر تو فقط بتوانی کلم بخوری، آنگاه فقط کلم به تو داده خواهد شد.

مرید کسی است که خودش را آماده می‌کند، آماده می‌کند که بیش‌تر دریافت کند. او تقاضایی نمی‌کند، زیرا تقاضا را نمی‌توان برآورده ساخت. شاید تو چیزی را تقاضا کنی که ربطی به‌وجود تو نداشته باشد. الاغ می‌تواند خیلی چیزها را تقاضا کند. چیزهایی که برای او ارزش غذایی نداشته باشد و یا حتی مسموم‌کننده باشد. ولی مرشد باید فقط چیزی را به تو بدهد که تو در آن لحظه‌ی مشخص نیاز داری.

اگر تو به یک تکان و ضربه نیاز داشته باشی، او تو را شوکه خواهد کرد. اگر به کتک مفصل نیاز داشته باشی، او تو را حسابی کتک خواهد زد، اگر به عشق نیاز داشته باشی، او به تو عشق خواهد داد. اگر تو در لحظه‌ای خاص به عشق نیاز نداشته باشی، او تو را نادیده خواهد گرفت. تو ابداً وجود نداری. ولی هرچه که نیاز باشد، مرشد آن را برآورده خواهد ساخت. یادت باشد، مرشد تقاضاهای تو را برآورده نخواهد کرد.

و کسی که به تقاضاهای تو پاسخ بگوید، مرشد نیست. او خطرناک است ـ مراقب او باشید، زیرا او تقاضای واقعی تو را نمی‌شناسد. او نمی‌تواند به رشد تو هیچ کمکی بکند. سفری طولانی در پیش است، یک سفر پرمخاطره و ظریف. جاده سربالایی است و کوهستانی، هر امکانی وجود دارد ـ یک خطای کوچک کافی است تا به عمق دره پرتاب شوی و از بین بروی. جاده بسیار باریک است، به باریکی لبه‌ی تیغ است.

مرشد باید بسیار مراقب باشد که فقط چیزی را به تو بدهد که تو ظرفیت جذب آن را داشته باشی. اگر آن را جذب کردی، بیش‌تر به تو داده خواهد شد. و هرگز نباید اضافه بار داشته باشی. مرشد مواد غذایی می‌دهد، نه وزن اضافی؛ زیرا وزن اضافی مانع رشد تو است. مرشد به و دانش نمی‌دهد، او تنها به تو راهنمایی‌هایی می‌دهد؛ آنگاه تو باید روی آن راهنمایی‌ها کار کنی. ولی تو همیشه چیزی را دریافت می‌کنی که نیاز داری، نه کم‌تر و نه بیش‌تر.

اگر تو کور باشی، مرشد هرگز درباره‌ی نور با تو سخن نخواهد گفت: این به تو کمکی نخواهد کرد. اگر تو ناشنوا باشی، مرشد هرگز درباره‌ی موسیقی با تو سخن نخواهد گفت و فلوتش را نخواهد نواخت. این بی‌فایده خواهد بود. نخست چشمان تو باید باز شوند. و یادت باشد، هیچ‌کس کور نیست، همه چشم بسته هستند. پس می‌توان چشم‌بندها را از روی چشم‌ها برداشت.

مرشد واقعی درباره‌ی نور سخن نخواهد گفت، بلکه از هر راه می‌کوشد تا پارچه را از پیش چشم بردارد. ولی مشکل در این‌جاست که تو مقاومت می‌کنی، زیرا تو می‌پنداری که شاید این پارچه که چشمانت را پوشانده، محافظ چشمان تو است. گوش‌های تو مسدود شده، ولی تو می‌پنداری که چیزی که آن را مسدود کرده، جنبه‌ی حفاظتی دارد و نمی‌گذارد صداهای غیرلازم به گوش تو برسد. تو شاید چنین ایده‌ای داشته باشی که صداها مضر هستند و یا نور خطرناک است.

مردم با سؤتفاهم‌های زیاد و بدآموزی‌های بسیار زندگی می‌کنند و آرمان‌های کاذب دارند، ولی با این وجود این‌ها عقاید آنان است و به آن‌ها وابسته هستند. بسیار کمیاب است انسانی که نظر و عقیده‌ای نداشته باشد.

مرشد باید تمام بدآموزی‌ها، تمام نظریات و سؤتفاهم‌ها را از تو دور کند. این‌ها چشم‌بندهای تو هستند. وگرنه کار او نواختن فلوت برای انسان ناشنوا و آوردن نور برای انسان کور است. بسیار عبث خواهد بود و هیچ مرشدی هرگز دست به کارهای عبث نمی‌زند.

▣ لطیفه:

دختر جوانی در میهمانی شام کلیسا نزدیک یک اسقف معروف نشست. دخترک کمرو و خجالتی بود و از حضور اسقف احساس شگفتی و حیرت داشت. مدتی دختر از صحبت با اسقف خودداری کرد و منتظر بود تا فرصتی مطلوب دست بدهد. عاقبت وقتی دید که ظرف موز از جلوی آنان می‌گذرد به خودش جرأت داد و گفت «ببخشید، ولی آیا شما موز دوست دارید؟»

اسقف قدری ناشنوا بود و سرش را جلو آورد و گفت «چه گفتید؟»

دختر جوان که از خجالت سرخ شده بود گفت: «گفتم آیا موز دوست دارید؟»

اسقف لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «اگر نظر واقعی مرا بخواهید من بیش‌تر دوست دارم در استخر شنا کنم تا در حوض!»

اگر با شخصی ناشنوا صحبت می‌کنی بهتر است از لغاتی مانند موز صحبت نکنی، زیرا او فکر می‌کند که راجع به حوض صحبت می‌کنی.

تو باید بسیار مراقب باشی ـ با که صحبت می‌کنی، چه می‌گویی و گفته‌ی تو در او به چه چیزی تبدیل می‌شود، زیرا آنچه تو بگویی اهمیت ندارد، چیزی که او می‌شنود مهم است. آنچه می‌دهی مهم نیست، آنچه دریافت می‌شود مهم است. و الزامی نیست که آنچه داده می‌شود، دریافت شود. در همین داد و ستد، چیزها عوض می‌شوند. چیزی گفته می‌شود و چیزی دیگر شنیده می‌شود: چیزی داده می‌شود و چیز دیگری گرفته می‌شود.

مرشد بسیار محتاط است ـ او تنها چیزی را می‌دهد که بتواند به تو برسد. نخستین چیز این است که با تو تماسی برقرار شود.

و این مرد از همان ابتدا نکته را گم کرده بود. اگر او قدری هشیار بود، نخستین چیز، اولین چیز هوشمندانه‌ای که باید آن را طلب می‌کرد این بود: «احمن چیست؟» ولی او رفت و شروع کرد به تأمل روی آن. او به نفس خودش بسیار تکیه داشت. او باید چنین می‌پنداشته «من سال‌ها روی معماها و چیستان‌ها کار کرده‌ام. من این را حل خواهم کرد.» او حتی مشتاق نبود که بداند چیزی که دریافت کرده چه بوده.

یک تمثیل بزرگ از صوفیان:

پادشاهی می‌خواست نخست‌وزیرش را انتخاب کند. چهار اندیشمند بزرگ کشور فراخوانده شدند. آنان را در اتاقی قرار دادند و پادشاه به آنان گفت که درِ اتاق به روی آنان بسته خواهد شد و قفل اتاق قفلی معمولی نیست و با یک جدول ریاضی باز خواهد شد: «تا زمانی‌که آن جدول را حل نکنید نخواهید توانست قفل را باز کنید. اگر بتوانید مسئله را حل کنید می‌توانید در را باز کنید و بیرون بیایید.»

پادشاه بیرون رفت و در را بست. سه تن از آن چهار مرد بلافاصله شروع به کار کردند. آنان دفترهایی آورده بودند و کتاب‌های راهنما و سخت شروع کردند به کار. اعدادی روی قفل نوشته شده بود، آنان اعداد را نوشتند و شروع کردند به کار با آن اعداد.

نفر چهارم فقط در گوشه‌ای نشسته بود. آن سه نفر فکر کردند که او دیوانه است. او با چشمان بسته در گوشه‌ای نشسته بود و کاری نمی‌کرد. پس از مدتی او برخاست، به طرف در رفت، در را هل داد ـ باز شد و بیرون رفت!

و آن سه تن پیوسته مشغول کار بودند. آنان حتی ندیدند که چه اتفاقی افتاد! که نفر چهارم از اتاق بیرون رفته.

وقتی‌که پادشاه با این شخص به اتاق بازگشت، گفت «کار را بس کنید. آزمون پایان یافته. من نخست‌وزیرم را انتخاب کردم.» آنان نتوانستند باور کنند و گفتند «چه اتفاقی افتاد؟ او کاری نمی‌کرد، او فقط در گوشه‌ای نشسته بود. او چگونه توانست مسئله را حل کند؟» و مرد گفت «مسئله‌ای در کار نبود. من فقط نشستم و نخستین چیز و نکته‌ی اساسی این بود که آیا قفل بسته شده بود یا نه؟ لحظه‌ای که این احساس را کردم فقط در سکوت مراقبه کردم. کاملاً ساکت شدم و به خودم گفتم که از کجا شروع کنم؟ نخستین چیزی که هر انسان هوشمندی خواهد پرسید این است که آیا واقعاً مسئله‌ای وجود دارد یا نه. اگر مسئله‌ای باشد، می‌توان آن را حل کرد؛ ولی اگر مسئله‌ای وجود نداشته باشد، چگونه آن را می‌توان حل کرد؟ اگر سعی کنی آن را حل کنی تا بی‌نهایت به قهقرا خواهی رفت؛ هرگز از آن بیرون نخواهی رفت. پس من فقط رفتم که ببینم آیا در واقعاً قفل است یا نه، و قفل باز بود.»

و پادشاه گفت «آری، کلک در همین بود. در قفل نبود. قفل باز بود. من منتظر بودم که یکی از شما پرسش واقعی را بپرسد و شما شروع به حل آن کردید؛ در همین‌جا نکته را از دست دادید. اگر تمام عمرتان هم روی آن کار می‌کردید نمی‌توانستید آن را حل کنید. این مرد می‌داند که چگونه در یک موقعیت هشیار باشد. پرسش درست را او مطرح کرد.»

پس این «سالک» نکته را از دست داد. نخستین پرسش درست این بود «این (احمن) چیست؟» و آن‌وقت تمام داستان طور دیگری می‌شد، ولی او رفت تا آن را حل کند.

حالا این مرید ارشد به او گفت «مشکلی وجود ندارد <این حروف معنایی ندارند> و تو در پی معنی می‌گشتی!»

درواقع، هیچ حرفی معنا ندارد. معنی در زندگی است نه در واژه‌ها. معنی در زندگی کردن است، نه در متون مقدس. معنی در عشق است، نه در واژه‌ی «عشق». معنا در عشق ورزیدن است.

تمامیت را تغییر بده: پیام داستان این است. ذهنت را از واژه‌ها به خودِ زندگی تغییر بده. بیش‌تر وجودی (existential) بشو. اگر این مرد پرسشی درست را پرسیده بود، مرشد را از دست نمی‌داد.

مرد ناله کرد: ولی چرا او چنین کاری را به من واگذار کرد؟»

مرید ارشد پاسخ داد: «وقتی یک الاغ نزد تو می‌آید، تو به او کلم می‌دهی»

«تو یک الاغ بودی و نه چیزی بیش‌تر. تو بسیار دانشمندانه و حکیمانه رفتار کردی؛
تو چون یک الاغ رفتار کردی»

معنی «الاغ» در بین صوفیان این است: کسی که بار سنگینی از دانش را حمل می‌کند.

«مرشد تو را شناخته بود، او بلافاصله تو را تشخیص داد، او به الاغ بودنت احترام گذاشت. او فقط به تو کلم داد. از یک الاغ باید چنین پذیرایی کرد. این فقط یک کلم بود.

این خوراک اوست ...

«و تو خوشحال بودی و با سپاسگزاری بسیار مرشد را ترک کردی.»

مهم نیست که او آن را چه بخواند.

«تو آن را معمایی بزرگ خواندی که یک صوفی بزرگ به تو داده، ولی آن فقط یک کلم بود. تو روی آن مراقبه کردی، ولی این چیزی بی‌معنی بود. شخص نمی‌تواند روی آن مراقبه کند، چیزی نیست که روی آن مراقبه کنی.»

گاهی چنین روی داده: مرشد معمایی (Koan) به مرید داده «صدای کف زدن یک دست کدام است؟» و مرید ناگهان به صورت مرشد سیلی زده. و مرشد خندیده و گفته: «نیازی نیست که روی آن مراقبه کنی، تو از پیش پاسخ را می‌دانی!»

پاسخ این است: نمی‌توانی آن را تقلید کنی. اگر تو فقط آن را تقلید کنی مچت باز خواهد شد. باید به‌طور خودانگیخته روی دهد: «چه بی‌معنی!» و مرید فقط به صورت مرشد سیلی می‌زند و می‌گوید «می‌خواهی با من چه کنی؟ از من احمق بسازی؟ با من بازی نکن! من واقعاً آمده‌ام تا سالک شوم.» شروع یک مرید بودن واقعی چنین است. او مرشد را از روی بی‌احترامی نمی‌زند. نه، ابداً. او فقط به مرشد می‌گوید «با من بازی نکن. مرا فریب نده. من به کلم نیاز ندارم، من الاغ نیستم. شاید این کلم‌ها برای دیگران کار کنند، ولی برای من کار نخواهد کرد. من به غذای واقعی نیاز دارم.»

شاید الاغ‌ها فکر کنند که کاری بسیار مهم‌تر از خوردن کلم انجام می‌دهند!»

این چیزی است که افراد در دانشگاه‌ها و مراکز تحقیقاتی و آکادمی‌های بزرگ می‌پندارند ـ که مشغول انجام کارهای بزرگ هستند. آنان فقط به خوردن کلم مشغول

هستند، این خوراک آنان است. آنان در مورد چیزهای جزیی مبارزه می‌کنند، می‌جنگند: کدامیک جوان‌تر بود: ***بودا*** یا ***ماهاویرا***؟ آیا ***کریشنا*** واقعاً هرگز وجود داشت یا نه؟ تمام این‌ها بی‌معنی است.

چیز واقعی یکی بیش نیست: «من چه وقت اصالت خواهم یافت؟ من چه وقت خویش را خواهم شناخت؟ من چه وقت قادر خواهم شد تا به این پرسشِ «من کیستم؟» پاسخ دهم؟»

این تنها پرسش مذهبی واقعی است: تمام پرسش‌های دیگر کاذب است. اگر به پرسیدن همین سؤال اساسی و واقعی ادامه بدهی، پاسخ آن در خود پرسش نهفته است.

اگر در ژرفای وجودت به این پرسش ادامه بدهی: «من کیستم؟» و هیچ پاسخ دروغین را از ذهنت نپذیری، از روی برچسب‌هایی که حمل می‌کنی پاسخ ندهی ـ که تو این هستی و آن، **هندو** یا مسیحی، زن یا مرد، زیبا و زشت، پیر و جوان یا بدن و ذهن ـ اگر هیچ پاسخی را که ذهن می‌دهد نپذیری و به پرسیدن ادامه دهی و این پرسش همچون پیکانی به قلبت نفوذ کند و عمیق و عمیق‌تر در آن‌جا بنشیند تا به مرکز نهایی تو برسد، در آن‌جا، ناگهان، انفجار روی می‌دهد.

نه این‌که صدایی را بشنوی که به تو بگوید کیستی، کسی آن‌جا نیست. ولی تو به منبع خویش وارد می‌شود، تو آن را مزه خواهی کرد، آن را خواهی شناخت و آن را تجربه خواهی کرد، و چون آن پرسش‌ها ناپدید خواهند شد. آن تجربه، تجربه‌ی خداوند است، آزاد می‌سازد. حقیقت است. حقیقت، وجود تو است، ولی تو تنها وقتی می‌توانی آن را بیابی که خودت تبدیل به یک طلبِ شدید و شوقی شهوانی برای شناخت خودت بشوی.

تمام پرسش‌های غیرلازم را رهاکن.

تنها یک پرسش مربوط وجود دارد: «من کیستم؟»

درخشش سپید و خنک معشوق او

●

معیار نادانی و هوشمندی

●

سلوک

●

میزبانی خداوند

●

یک دنیا



درخشش سپید و خنک معشوق او

سخنرانی هشتم: هجدهم اکتبر ۱۹۷۸

معیار نادانی و هوشمندی:

پرسش: پس من هم یک الاغ هستم. اگر شما به من (احمن) را می‌دادید تا روی آن مراقبه کنم، از روی اعتماد که شما چیزی را به من داده‌اید که من نیاز دارم، در سکوت آن را می‌پذیرفتم، آیا می‌توانید در مورد نگرش صحیح دریافت آموزش از سوی مرشد، توضیحاتی برای مریدان بدهید؟

پاسخ: *ایداما* (Idama) لحظه‌ای که تشخیص بدهی نادان هستی، دیگر نادان نیستی، زیرا تنها انسان هوشمند می‌تواند حماقت خویش را ببیند. انسان احمق نمی‌تواند ببیند، برای همین هم احمق است. اساسی‌ترین حماقت این است که شخص نمی‌تواند آن را ببیند. وقتی‌که شروع به دیدن ناهوشمندی خود بکنی، هوشمندی در تو طلوع خواهد کرد. وقتی‌که شروع به دیدن سردرگمی خود کنی، وضوح تو شروع خواهد شد. وگرنه، چه کسی سردرگمی را تشخیص می‌دهد؟ تو از سردرگمی خودت جدا شده‌ای و می‌توانی آن را ببینی.

تو می‌گویی «پس من هم یک الاغ هستم ...» اگر تو بتوانی واقعاً این را ببینی، پس دیگر الاغ نیستی. آنگاه نخستین اشعه‌ی هوشمندی در تو نفوذ کرده. هیچ الاغی نمی‌تواند این را بپذیرد؛ الاغ خیلی در این مورد سر و صدا برپا خواهد کرد. اگر به الاغ بگویی «تو یک الاغ هستی» او به تو لگد خواهد زد! او دشمن تو خواهد شد. ولی اگر بتوانی الاغی را بیابی که فقط سعی دارد واقعیت حماقت خویش را درک کند، همین دلیل کافی است که تغییرات در او شروع شده است.

و دوم این که، *ایداما*، تو معنای داستان را خوب درک نکردی. کسی که نزد مرشد صوفی آمد، مرید نبود. او فقط کنجکاو بود. او تصادفی آمده بود. درست همان‌طور که نزد

انواع مردم دیگر می‌رفته ـ انواع مرشدان، دانشمندان و مکاتب ـ نزد این مرشد هم آمده بود. این فقط بخشی از زندگی تصادفی او بود. او برای جستجو و طلب نیامده بود؛ او نیامده بود تا همنشین مرشد باشد، او آماده‌ی حل شدن در مرشد نبود. او تسلیم هم نبود. بار دیگر به داستان گوش بده:

مردی که سال‌های سال وقتش را صرف جور کردن معانی با حروف کرده بود و معما می‌ساخت، نزد یک صوفی رفت و درباره‌ی تحقیقاتش برای او گفت.

او باید به تحقیقاتش مباهات می‌کرده. او آمده بود تا مرشد او را تحسین کرده و بگوید «آری، تو یک جستجوگر بزرگ هستی، تو کارهای زیادی انجام داده‌ای» او آمده بود تا تأیید بگیرد. او همچون یک سالک نیامده بود. او نیامده بود تا بخشی از خانواده‌ی مرشد شود، زیرا تا وقتی‌که شخص عضوی از خانواده‌ی مرشد نشود، با مرشد همنوا نگردد، هیچ کاری نمی‌توان برای او کرد. او یک خارجی بود، یک دیدارکننده و در مورد تحقیقاتش لاف می‌زد ـ تحقیقاتی که کاملاً بی‌معنی بود، زیرا او فقط سعی داشت تا روی معماها فکر کند.

فلسفه همین است: فلسفه چیزی نیست جز معانی را معما ساختن. مانند انسان کوری که بخواهد درباره‌ی نور فکر کند.

حتماً در مورد داستان باستانی هندی شنیده‌ای که پنج مرد کور برای دیدن فیل رفتند. آنان فیل را از جهات مختلف لمس کردند. کسی پاهای فیل را لمس کرد و پنداشت که فیل مانند ستون است. و همین‌طور سایر اعضای بدن او را دست کشیدند و همگی شروع به ستیز کردند. هر کس در مورد فیل فلسفه‌ای می‌بافت و هیچ کدام فیل را ندیده بودند. همگی کور بودند، ولی هر کدام بخشی از فیل را لمس کرده بودند. ولی جزء، تمامیت نیست و اگر تو جزء را به‌عنوان کل بخوانی، در دام یکی از بزرگ‌ترین دروغ‌های ممکن خواهی افتاد. برای این می‌گویم بزرگ‌ترین دروغ، زیرا قدری از حقیقت در آن هست. درواقع نیم ـ حقیقت است. حقیقت ناقص یا نیم ـ حقیقت از دروغ کامل خطرناک‌تر است، زیرا می‌تواند مردم را فریب دهد. و تو می‌توانی توسط آن گول بخوری و یا دیگران را گول بزنی، زیرا جزیی از حقیقت در آن وجود دارد.

آن مردان کور با هم به نزاع برخاستند، فیلسوفان نیز چنین می‌کنند، این داستان در مورد فیلسوفان است.

هر فیلسوفی بخشی را لمس کرده بود. زیرا از طریق فکر (Intellect) قابل فهم نیست. تمامیت وقتی قابل درک است که تو نفس‌را، فکررا، قلب‌را و همه‌چیز را در آن محلول کرده باشی. وقتی‌که تو همچون قطره‌ای شبنم در اقیانوس محو شده باشی، آنگاه می‌توانی بدانی که تمام چیست، آنگاه می‌بینی و آن‌وقت تجربه می‌کنی. وگرنه هرکسی بخشی کوچک از این کائنات بی‌پایان را لمس می‌کند آنگاه ادعا می‌کند «این حقیقت است». نظام‌های فلسفی این‌چنین برمی‌خیزند.

این مرد باید یک فیلسوف بوده باشد. او می‌باید در تلاش بوده باشد که این واقعیت چیست، چه کسی آن را آفریده، چرا آفریده، هدف از هستی چیست، منبع آن کدام است و ... و همه‌ی این‌ها معما هستند و معماهایی غیرقابل حل. نمی‌توان آن‌ها را حل کرد. تنها مردمان بی‌خرد به این پرسش‌ها علاقه‌مند می‌شوند.

با دیدن حماقت کامل این مرد، مرشد معمایی دیگر به او داد، زیرا او به این‌ها علاقه داشت. من تا وقتی نبینم که یک الاغ وارد شده به او (احمن) نخواهم داد. الاغ‌ها خودشان را از من دور نگه می‌دارند. آنان می‌دانند که در این‌جا افشا خواهند شد. آنان هرگز نزدیک من نمی‌آیند. نزدیک من آمدن نیاز به شهامت دارد، زیرا هرچه نزدیک‌تر شوی، بیش‌تر افشا خواهی شد: هرچه نزدیک‌تر بیایی بیش‌تر برهنه در زیر آفتاب خواهی بود؛ هرچه نزدیک‌تر شوی تصویر خودت از خویشتن بیش‌تر در هم خواهدشکست. هرچه نزدیک‌تر بیایی، بیش‌تر خواهی دید هر آنچه که تاکنون انجام می‌دادی، کاملاً مسخره بوده.

نزدیک شدن به من جگر می‌خواهد. نزدیک شدن به مرشد همیشه نیاز به جگر دارد.

آن مرد فقط از روی کنجکاوی آمده بود: شاید معمای دیگری دریافت کند. حقیقت مورد علاقه‌ی او نبود، علاقه‌ی او به معما بود. او معمایی می‌خواست تا بتواند چالش آن را داشته باشد و راهی را برای حل آن پیدا کند. او علاقه‌ای به حقیقت نداشت.

حقیقت ابداً معما نیست. بگذار تکرار کنم: حقیقت، معما نیست. حقیقت مشکل نیست، ابداً چنین نیست. حقیقت بسیار ساده است. کاملاً ساده. و حقیقت مشکل نیست، بلکه یک راز است ـ درست همان‌طور که عشق یک راز است و یک مشکل نیست. تو نمی‌توانی عشق را از راه منطق و ریاضیات حل کنی. می‌توانی وارد عشق شوی، می‌توانی دیوانه‌وار عاشق شوی، می‌توانی طعم عشق را بچشی، عشق می‌تواند تو را دگرگون کند، ولی مشکلی نیست که بتواند حل شود، بلکه رازی است که باید زندگی شود.

حقیقت همین رازی است که تو را در برگرفته، به شکل مردم، درختان، حیوانات، پرندگان و ستارگان. تمام این هستی، راز حقیقت است. چیزی مشکل‌ساز در آن نیست. حقیقت پیشاپیش وجود دارد. تو در آن قرار داری: چگونه می‌توانی آن را حل کنی؟ تو خودت حقیقت هستی؛ چه کسی هست تا آن را حل کند؟ هیچ‌کس جز همان راز وجود ندارد. چگونه یک موج کوچک در اقیانوس می‌تواند راز آن را حل کند؟ او خودش جزیی از راز است. همچون ما.

انسان مذهبی کسی است که این واقعیت را دیده که هستی مشکل ساز نیست: اسرارآمیز است؛ معجزه‌آسا است. عمیقاً در آن غوطه‌ور شو، آن را جشن بگیر. از آن یک ضیافت درست کن. بخوان، برقص، عشق بورز، نقاشی کن، موسیقی بساز - ولی سعی نکن آن را حل کنی.

یک موسیقی‌دان بسیار نزدیک‌تر است تا یک فیلسوف؛ همچنین یک شاعر نیز بسیار نزدیک‌تر از یک فیلسوف است؛ یک سماع کننده حتی نزدیک‌تر از موسیقیدان به حقیقت است. چرا یک رقصنده این همه نزدیک‌تر است؟ زیرا تو در رقص ناپدید می‌شوی: رقصنده ناپدید شده و فقط رقص باقی می‌ماند. رقص یکی از عمیق‌ترین مراقبه‌های ممکن است.

در هندوستان ما خداوند را همچون یک الهه‌ی رقصنده (Nataraj) درک کرده‌ایم. این بسیار مهم است، زیرا وقتی یک نقاش نقاشی می‌کند، او فوراً از تابلوی خودش جدا می‌شود. اگر نقاشی هنوز در وجود او باقی باشد، او با آن یکی است. وقتی‌که هنوز پنهان است، به صورت یک دانه، فقط یک فکر، یک رویا، آن‌گاه نقاش با نقاشی خود یکی است. ولی لحظه‌ای که او آن را نقاشی کند و آن را روی بوم بریزد، از آن جدا شده و دوگانگی برخاسته است. این در مورد شاعر نیز صدق می‌کند، موسیقی‌دان نیز چنین است.

فقط رقص عارفانه چیزی منحصر به فرد است: رقصنده با رقص، یگانه باقی می‌ماند. حتی وقتی او شروع به رقصیدن می‌کند، یگانگی قطع نمی‌شود، دوگانگی وجود ندارد. یکی بودنِ کامل. درواقع، وقتی رقصنده در مورد رقصش فکر می‌کند، دوگانگی وجود دارد - مفهوم رقصنده و رقص. یک دوگانگی ظریف وجود دارد. لحظه‌ای که او شروع به رقصیدن می‌کند، حتی آن دوگانگی نیز از بین می‌رود. آنگاه رقصنده، رقص است. رقصنده‌ای جدای از رقص وجود ندارد، رقصی از رقصنده جدا نیست، وحدت اسرارآمیز (Unio mystica) این است.

خداوند یک رقصنده است. این یعنی این‌که او دنیا را نقاشی نکرده؛ وگرنه از آن جدا شده بود. دنیا شعر خداوند نیست؛ موسیقی او نیست. دنیا رقص خداوند است. خداوند در رقصش حضور دارد، همان است. - درست در همین لحظه، این درختان سبز و خورشید که طلایش را به درون آنان می‌ریزد و نغمه‌ی پرندگان و شما که در سکوت نشسته‌اید و فقط بودن با من بدون هیچ دلیل و فقط لذت بردن از این لحظه، این سکوت. همین است.

مردی که نزد آن صوفی رفت، یک متفکر بود؛ او یک مرید نبود. او بسیار دانش‌آلوده بود. اگر او یک مرید بود، مرشد هرگز به او (احمن) نمی‌داد، زیرا کاملاً بی‌معنی است. فقط این را به او داد تا ببیند واکنش او چیست - مرد بسیار خوشحال و شاکر بود که یک معمای بزرگ صوفیانه دریافت کرده! او آن را گرفت و رفت تا روی آن مراقبه کند. این نفس او بود که راضی شده بود، او ارضاء شده بود. این از روی اعتمادش نبود که پرسشی نکرد، چگونه فیلسوفی بزرگ مانند او می‌تواند پرسشی داشته باشد؟ خودش آن‌را حل می‌کرد؛ به خانه می‌رفت و روی آن تعمق می‌کرد.

ایداما، تو پرسیده‌ای: «... اگر شما به من (احمن) را می‌دادید تا روی آن مراقبه کنم، از روی اعتماد که شما چیزی را به من داده‌اید که نیاز دارم، آن را در سکوت می‌پذیرفتم ...» او این را از روی اعتماد نپذیرفت. اگر او حتی ذره‌ای اعتماد را شناخته بود، اگر مرشد ذره‌ای اعتماد در وجودش دیده بود، این معما به او داده نمی‌شد. اعتمادی در کار نبود. او باید یک شکاک بوده باشد، زیرا متفکران با شک و تردید زندگی می‌کنند؛ تردید وسیله‌ی عملکرد آنان است.

یک دانشجو با انواع تردیدها نزد یک مرشد می‌آید. این تفاوت بین یک دانشجو و یک مرید است. وقتی‌که مرید می‌آید، با تمام اعتمادش می‌آید.

صوفی به او گفت «برو و روی این کلمه‌ی (احمن) تأمل کن.
آن مرد رفت ...

نه به این سبب که او اعتماد داشت، نه این‌که او مریدی مخلص باشد و نه به این سبب که او با مرشد رابطه‌ای عاشقانه داشته، بلکه به این خاطر که او گفت «خوب، من پاسخ را خواهم آورد. فقط قدری به من فرصت بده. من تمام ظرفیت‌ها و هوش و استعدادها را دارم، و من معماهای بسیاری را قبل از این حل کرده‌ام. من به زودی با پاسخ باز خواهم گشت.»

و وقتی بازگشت، صوفی از دنیا رفته بود.
مرد معماساز زاری کرد که «حالا دیگر هیچوقت حقیقت را نخواهم فهمید.»

ولی او نتوانست چیزی از این چهار حرف ـ (احمن) ـ در بیاورد، زیرا چیزی نبود که او سر در بیاورد.

در همین هنگام مرید ارشد آن صوفی ظاهر شد و به مرد گفت:
«اگر در مورد معنای سرّی *(احمن)* نگران هستی، من به تو خواهم گفت.
این‌ها حروف نخستِ عبارتِ فارسیِ *(این حروف معنایی ندارند)* است.
مرد ناله کرد: ولی چرا او چنین کاری را به من واگذار کرد؟»
مرید ارشد پاسخ داد: «زیرا وقتی یک الاغ نزد تو می‌آید،
تو به او کلم می‌دهی. این خوراک اوست، مهم نیست که او آن را چه بخواند.
شاید الاغ‌ها فکر کنند که کاری بسیار مهم‌تر از خوردن کلم انجام می‌دهند!»

مرشد چیز بسیار مسخره‌ای به او داده بود تا روی آن مراقبه کند، زیرا مرد برای نفس خود چالشی می‌طلبید. او علاقه‌ای به حقیقت نداشت. او به معمایی بزرگ علاقه داشت تا بتواند با آن بجنگد و برای آن راه حلی بیابد و احساس خوبی پیدا کند که «من هوشش را دارم، من قدرتش را دارم من انسانی معمولی نیستم، من فیلسوفی بزرگم.» با وجودی‌که او فقط یک الاغ بود و فقط یک کلم دریافت کرده بود.

تو می‌گویی « ... اگر شما به من (احمن) را می‌دادید تا روی آن مراقبه کنم، از روی اعتماد که شما چیزی را به من داده‌اید که من نیاز دارم، در سکوت آن را می‌پذیرفتم ...»

نخست این‌که من چنین چیزی را به هیچ کدام از مریدانم نخواهم داد. ولی گاهی معماهایی به برخی از مردم می‌دهم - زیرا آنان مرید نیستند، حتی اگر فکر کنند که هستند. اگر مرید نباشند و یا فقط تظاهر به مرید بودن کنند، من به آنان معماهایی خواهم داد. ولی اگر آنان این معماها را از روی اعتماد قبول کنند، همین پدیده فوراً آنان را مرید خواهد ساخت.

نکته‌ای ظریف را باید درک کرد. اگر مرشد ببیند که این مرد از روی اعتماد قبول کرده، اگر تعظیم کند و پای مرشد را لمس کند ـ اگر مرشد ببیند که این شخص چگونه آن

را پذیرفته، او خواهد گفت «صبر کن، بگذار تغییرش دهم. تو نیاز به کلم نداری، تو الاغ نیستی.»

اعتماد بزرگ‌ترین هوشمندی است. چرا مردم اعتماد نمی‌کنند؟ زیرا آنان به هوشمندی خود اعتماد ندارند. آنان می‌ترسند، برای همین شک می‌کنند. تردید از روی ترس است. تردید به سبب نوعی عدم یقین است به هوشمندی خود. تو آن‌قدر از خودت مطمئن نیستی که اعتماد کنی و وارد اعتماد شوی. اعتماد نیاز به هوشمندی، شهامت و تمامیت بسیار دارد. وارد اعتماد شدن نیاز به قلبی بزرگ دارد. اگر به اندازه‌ی کافی هوشمند نباشی، خودت را توسط تردید محافظت می‌کنی. این تردید است که نشان می‌دهد تو ذهنی بسیار میان حال داری. ولی مردمان میان حال که تردید بسیار دارند می‌پندارند که «ذهن‌هایی بسیار دیر باور» دارند. مهم نیست که الاغ‌ها چه فکر می‌کنند، کلم، کلم است. این خوراک آنان است، با وجودی‌که آنان فکر کنند که کاری بسیار بزرگ انجام می‌دهند، چیزی بسیار بااهمیت! شاید آنان منتظر هستند که تمام هستی از آنان تشکر کند، زیرا که آنان کلم را به انرژی عظیمی تبدیل می‌کنند!

انسانی که تردید دارد فکر می‌کند که هوش بسیار دارد. برای همین تردید می‌کند. برای همین دیرباور است. ولی این درست نیست.

اگر تو باهوش باشی آماده‌ای که وارد ناشناخته‌ها بشوی، زیرا تو می‌دانی که حتی اگر تمام دنیای شناخته شده از بین برود و تو در ناشناخته باقی بمانی، قادر خواهی بود در آن‌جا مستقر شوی و می‌توانی در آن ناشناخته منزل بگیری. تو به هوش خود اعتماد داری. تردید همیشه در حالت دفاع است و بسته. هوش خودش را باز نگه می‌دارد، زیرا هوش می‌داند: «هرچه روی بدهد، من قادرم تا چالش آن را بپذیرم و به خوبی واکنش نشان دهم.» ذهن میان حال این اعتماد را به خود ندارد.

آنچه می‌گویم این است که تو تنها وقتی قادری به یک مرشد اعتماد کنی که به خودت بتوانی اعتماد کنی. اگر تو نتوانی به خود اعتماد کنی، چگونه می‌توانی به مرشد اعتماد کنی؟

اگر تو نتوانی به خودت اعتماد کنی، چگونه می‌توانی به ایمانت به مرشد اعتماد کنی؟ این غیرممکن است.

اگر آن صوفی حتی شعاعی از اعتماد در او می‌دید، فوراً آن معما را پس می‌گرفت. او خودش می‌گفت «این هیچ معنی ندارد. تو نیاز به کلم نداری ... تو الاغ نیستی، تو فقط یک

انسان دانش آلوده نیستی؛ تو یک جوینده‌ی واقعی هستی. حالا به‌جای این‌که به تو معما بدهم، طعمی از آن راز که من هستم و تمام هستی است و تو هستی، به تو خواهم داد. ولی تو سخت در خوابی - بگذار تو را بیدار کنم،» آنگاه تمام این داستان طور دیگری می‌بود.

ایداما، من نمی‌توانم چنین چیزی به تو بدهم زیرا تو اعتماد داری.

آیا یک چیز را تماشا کرده‌ای؟ فریب دادن یک کودک بسیار دشوار است. حتی مردمان بسیار حیله‌گر هم این کار را دشوار می‌یابند. اگر یک کودک خردسال یک اسکناس صد روپیه‌ای در دست داشته باشد، هیچ کس نمی‌تواند او را گول بزند. فریب دادن او بسیار مشکل است. چرا؟ به سبب اعتماد، به دلیل معصومیت، همان معصومیت کودکانه. و اگر تو بتوانی آن اسکناس را از او بگیری هرگز قادر نخواهی بود خودت را ببخشی. خاطره‌ی آن برای همیشه و همیشه تو را دنبال خواهد کرد. برایت جهنمی درست خواهد کرد. آیا چیزهای عجیبی مانند این را تماشا کرده‌ای؟ تو در ایستگاه قطار نشسته‌ای و به غریبه‌ای که نزدیک تو نشسته می‌گویی «لطفاً مواظب چمدان‌های من باشید؛ من می‌روم تا بلیت بخرم.» تو آن مرد را نمی‌شناسی، او مطلقاً یک غریبه است و تو او را قبلاً ندیده‌ای. تو چمدان و تمام وسایلت را در دست غریبه‌ای ناشناس می‌گذاری. کسی چه می‌داند؟ شاید او با وسایل تو بگریزد و برود. ولی این هیچ‌گاه روی نمی‌دهد. چرا؟ به سبب اعتماد. آن مرد چگونه می‌تواند تو را فریب دهد؟ تو به او اعتماد کرده‌ای، به یک بیگانه‌ی ناشناس. نیازی نبود که به او اعتماد کنی. تو هیچ دلیلی برای صداقت او نداشته‌ای و چیزی در مورد او نمی‌دانی. ولی این هرگز روی نمی‌دهد.

اگر تو مواظب چمدان‌هایت باشی، شاید او چیزی بدزدد - این ممکن است. ولی اگر وسایلت را بگذاری و بروی که بلیت بخری، دزدی او غیرممکن است. چه چیزی این را غیرممکن می‌سازد؟ اعتماد قدرت خودش را دارد، اعتماد انرژی خودش را دارد و ارتعاش خودش را دارد. همین حرکت که تو به او اعتماد کرده‌ای، او را در فریب تو ناتوان می‌سازد.

این یعنی، وقتی مردم تو را فریب می‌دهند، این تنها تقصیر آنان نیست. تو نیز مقصر هستی. تو می‌باید در درونت عدم اعتماد را داشته باشی و آنان این ارتعاش را دریافت می‌کنند. اگر اعتماد، آنان را از فریب تو باز می‌دارد، آن‌وقت عدم اعتماد تو جوی را درست می‌کند که در آن می‌توانند راحت‌تر تو را فریب دهند.

ایداما، من چنین چیزی به تو نخواهم داد. من نور اعتماد را در چشمان تو دیده‌ام. و

حتی اگر من چنین چیزی به تو بدهم، از روی اعتماد، تمام کیفیت آن عوض خواهد شد. آن‌گاه تنها یک معما نخواهد بود، یک *کوان* خواهد بود. اگر تو از روی اعتماد و نه از روی نفس آن را بپذیری، آن‌گاه یک مراقبه‌ی بزرگ خواهد بود. و اگر تو آن را از روی عشق و اعتماد پذیرفته باشی، فقط تکرار صوت آن، صوت بی‌معنی آن، تو را به حیطه‌های ژرف‌تر وجودت رهنمون خواهد شد.

یک داستان باستانی عارفانه‌ی هندی می‌گوید:

روزگاری یک راهزن بود که از انواع مردم دزدی می‌کرد. روزی با عارف بزرگ *نارادا* رو به رو شد. *نارادا* مشغول نواختن تک تار خود بود و کاملاً در شعف خود غرقه بود و از جنگلی می‌گذشت و راهزن راه را بر او گرفت. *نارادا* به نواختن سازش ادامه داد.

نام آن راهزن *بالیا* بود. بعدها او عارف مشهوری شد به نام والمیکی (Valmiki). او نخستین کسی است که داستان *راما* (Rama) را نوشت.

بالیا نمی‌توانست باور کند، زیرا تا آن زمان فقط به دو نوع از مردم برخورد کرده بود. یکی مردمی که با دیدن راهزنی قوی هیکل، شروع به لرزیدن می‌کنند، چون *بالیا* مردی تنومند، خطرناک و بی‌رحم بود. فقط دیدن او کافی بود که مردم به لرزه بیفتند و غش کنند. و هر چیزی را که داشتند داوطلبانه به او تقدیم کنند. آن‌ها انسان‌هایی ترسو و بزدل بودند. و نوع دیگر مردم دلیری بودند که شروع به جنگیدن می‌کردند. یا تسلیم و یا جنگ: این دو نوع، واکنش‌هایی بوده که او تا آن زمان از مردم دیده بود.

ولی *نارادا* هیچ کاری نکرد. او از نوع سوم بود. او برای نخستین بار با نوع سوم برخورد می‌کرد. او به نواختن سازش ادامه داد، با همان شعف و با همان شور و نشاط. حتی *بالیا* نیز احساس خوشی کرد، و *نارادا* می‌رقصید و *بالیا* نیز شروع به رقصیدن کرد. و *بالیا* گفت «این عجیب است. تو با من چکار می‌کنی؟ من یک راهزنم، یک قاتل. من می‌توانم تو را بکشم. تو نباید به من اعتماد کنی.»

ولی کسی نبود که به او گوش بدهد. آواز ادامه داشت و موسیقی ادامه داشت، ارتعاش آسمانی ادامه داشت. و وقتی *نارادا* آهنگش را به پایان رساند، از *بالیا* پرسید «چه می‌خواهی؟»

در این موقع، تغییر بزرگی روی داده بود. *بالیا* گفت «من می‌خواهم مانند تو مسرور و با نشاط باشم. آیا می‌توانی به من کمک کنی؟ من هیچ چیز دیگر نمی‌خواهم. تو نخستین مردی هستی که واقعاً ثروتمندی. من تاکنون فقط با گدایان برخورد کرده‌ام.

گدایان ثروتمند. گدایان بیچاره، ولی همگی گدا بودند. تو نخستین مرد ثروتمندی هستی که من دیده‌ام. تو چنان ثروتی داری که من نمی‌توانم آن را بدزدم. این غنای درونی تو است. آیا من نیز می‌توانم چنین با نشاط باشم؟ آیا برای یک قاتل مانند من نیز ممکن است؟ آیا گناهکاری چون من نیز می‌تواند؟ من چکار باید بکنم؟»

نارادا گفت «یک کار بکن: نام *راما* (Rama) (خدا) را تکرار کن.»

سپس *نارادا* رفت و *بالیا* واقعاً مشغول شد. او مردی بااراده بود، بسیار قوی.

او روزها و شب‌ها به ذکر نام خدا ادامه داد.

وقتی تو پیوسته و بی‌وقفه تکرار کنی «*راما، راما، راما، راما* ...» وقتی بین دو «*راما*» فاصله‌ای نباشد، آهسته آهسته شروع می‌کنی به شنیدن «*مارا، مارا، مارا* ...»:

«م» رام، با «را» رام دیگر متصل می‌شوند و سپس به «*مارا، مارا*» (Mara Mara) تبدیل می‌شود. «رام» یعنی خداوند، یعنی عنصر جاودانه و «*مارا*» یعنی مرگ.

بالیا مردی کاملاً بی‌سواد بود. و هیچ تعلیم مذهبی ندیده بود. او کاملاً «*راما*» را فراموش کرد و فقط تکرار می‌کرد «*مارا، مارا، مارا* ...»

ماه‌ها گذشت. *نارادا* بازگشت. او تعجب کرد. *بالیا* ذکر می‌گفت «*مارا، مارا، مارا*» تمام بدنش ذکر «*مارا، مارا*» گرفته بود. *نارادا* از راه بسیار دور تغییری را که در جنگل روی داده بود احساس کرد. یک جوّ متفاوت داشت. وقتی نزدیک‌تر آمد و شنید «*مارا، مارا*» تعجب کرد، زیرا این مرد کاملاً عوضی ذکر می‌گفت.

او نزدیک‌تر آمد و *بالیا* را دید. او کاملاً تغییر کرده بود. او درخشان شده بود ـ شعف روی داده بود. حتی با یک ذکر اشتباه نیز روی داده بود. *نارادا* ساکت ماند. و به او چیزی نگفت. نیازی نبود، فایده‌ای نداشت که مرد بیچاره را مختل کند. او رسیده بود!

یک مَثَل صوفیانه می‌گوید که «در دست‌های انسان درست، حتی ابزار نادرست به درست تبدیل می‌شود. و برعکس، در دست‌های انسان نادرست، حتی ابزار درست هم به نادرست تبدیل می‌گردد.» و چنین است. نتیجه‌ی نهایی به قلب تو بستگی دارد، نه ابزاری که استفاده می‌کنی. وقتی مرشدی زنده وجود دارد، او می‌تواند از هر وسیله‌ای استفاده کند. و همه‌ی ابزارها نیروهای دگرگون‌کننده می‌شوند. وقتی مرشد رفته باشد، تمام آن ابزارها آهسته آهسته تأثیرشان را از دست می‌دهند. آن‌وقت مردم برای قرن‌ها از همان ابزارها استفاده می‌کنند، ولی اتفاقی نمی‌افتد. ابزارهای درست در دست‌هایی نادرست، مؤثر نیست و ابزارهای نادرست در دست‌هایی درست، مؤثر است.

اگر تو اعتماد داشته باشی، حتی همین صوت بی‌معنی (احمن) برای تو یک مراقبه‌ی بزرگ خواهد بود.

و نکته‌ی آخر این‌که تو پرسیده‌ای « ... آیا می‌توانید در مورد نگرش (Attitude) صحیح دریافت آموزش از سوی مرشد، توضیحاتی برای مریدان بدهید؟» تنها نگرش درست از سوی مرید، نداشتنِ نگرش است. اگر یک نگرش مشخص داشته باشی، این نشان می‌دهد که تو کاملاً باز نیستی. تو فقط به شیوه‌ای مشخص باز هستی، به شیوه‌ای محدود. تو شرط‌های مشخص خودت را داری. نه، مرید هیچ شرطی ندارد؛ تسلیم مرید بدون قید و شرط است. او فقط باز است، بدون نگرش. زیرا «نگرش» یعنی که ذهن تو هنوز عمل می‌کند. تو یک روش مخصوص را حمل می‌کنی. تو می‌گویی «اگر این را بگویی، من پیروی می‌کنم و اگر چیزی دیگر بگویی، من پیروی نخواهم کرد. من فقط تا این حد خواهم رفت: ورای آن، من با تو نخواهم آمد.»

تو چشمی پر تردید خواهی داشت. تو مرشد را با گوشه‌ی چشم می‌پایی که آیا او چیزی درست را به تو خواهد داد ـ گویی که تو می‌دانی چیز درست چیست! ـ آیا او مرشدی درست است یا نه؟ گویی که تو می‌دانی مرشد درست کیست و مرشد نادرست کیست!

چگونه می‌توانی قضاوت کنی؟ تو هیچ‌گاه نور را نشناخته‌ای، پس چگونه می‌توانی چشمانی را که نور را دیده قضاوت کنی؟

تنها رویکرد ـ رویکرد درست ـ نسبت به مرشد این است که نگرشی نداشته باشی. این معنی تسلیم است: فقط باز بودن و آسیب‌پذیر بودن. مرید باید از بین برود: تنها در آن صورت است که مرید است. اگر مرید هنوز وجود داشته باشد، او فقط یک دانشجو است و نه مرید؛ آن‌گاه او باید برای جمع‌آوری تکه‌هایی از دانش بیاید. آن‌گاه او قدری دانش بیش‌تر جمع خواهد کرد و به خانه می‌رود. چند آرایش بیش‌تر برای نفسش، تزیین‌های بیش‌تر برای نفس.

ولی تو تنها دیوار زندانت را تزیین می‌کنی. می‌توانی آن را با سنگ‌های قیمتی آراسته کنی، با الماس آن را تزیین کنی، ولی باز هم دیوار سلول تو است.

مرشد برای این هست که به تو کمک کند تا از زندان بیرون بیایی، از نفست بیرون بیایی و از پوسته‌ای که در آن پیچیده‌ای رها شوی. تو نمی‌توانی نگرشی نسبت به مرشد داشته باشی، عشق نگرشی نمی‌شناسد عشق شرطی نمی‌شناسد. عشق بی‌شرط است.

تنها در این صورت مرشد اجازه‌ی ورود دارد. تنها آن‌وقت مرشد می‌تواند به درونت سرازیر شود. و همین ریختن، یک تحول است.



سلوک

پرسش: آیا متون مقدس بزرگ دنیا می‌توانند به سالک در جستجوی خداوند کمک کنند؟

پاسخ: سالک واقعی نمی‌تواند خدا را جستجو کند، زیرا برای شروع چنین جستجویی تو باید از پیش پذیرفته باشی که خدا هست. تو از پیش نتیجه‌گیری کرده‌ای. تو چگونه می‌توانی یک جستجو را از یک نتیجه‌گیری شروع کنی؟ تو پیشداوری کرده‌ای. تو باور داری نه این‌که جستجوگر باشی. سالک نمی‌تواند خدا را جستجو کند، زیرا نمی‌داند.

او فقط می‌تواند جهان هستی را جستجو کند، ولی نه خدا را.

سالک می‌تواند از حقیقتی که او را فراگرفته جویا شود، نه این‌که خدا را بجوید. آری، ولی وقتی عمیقاً وارد واقعیت شوی، خدا را خواهی یافت. خدا نمی‌تواند آغاز جستجوی تو باشد؛ خداوند پایان است، اوج است، حد اعلا (Culmintion) است.

خدا اکتشاف است. چگونه می‌توانی با خدا شروع کنی؟

روزی یک روان‌شناس به همراه پروفسور دانشگاه جی‌پور (Jaipur) به دیدار من آمدند. او گفت «من یک اهل علم هستم و تصمیم گرفته‌ام تا با روش‌های علمی و تحقیق، واقعیت و حقیقت تناسخ را اثبات کنم.»

به او گفتم «آیا می‌دانید تحقیق علمی چیست؟ جویندگی علمی (Scientific inquiry) یعنی که شما هیچ چیز را از همان ابتدا تصمیم نگرفته‌اید. جستجو باز است. تو می‌گویی <من عالم هستم>. تو نیستی. و تو می‌گویی «من تصمیم گرفته‌ام تا با روش‌های علمی و تحقیق، واقعیت و حقیقت تناسخ را اثبات کنم.» اگر تاکنون آن را اثبات نکرده باشی چگونه می‌توانی آن را بپذیری؟ و اگر تا به حال آن را اثبات کرده‌ای، پس حالا چه چیز را می‌خواهی اثبات کنی؟

و آن‌وقت فایده‌ی آن جستجو چیست؟ تو یا حقیقت تناسخ را می‌دانی ـ پس نیازی به تحقیق نیست، و یا این‌که حقیقت تناسخ را نمی‌دانی ـ پس چگونه از همان ابتدا

تصمیم می‌گیری که آن را ثابت کنی؟ این یک تحقیق متعصب است، این جستجو نیست.»

جستجو (Inquiry) یعنی این‌که تو بدون هیچ نتیجه‌گیری حرکت می‌کنی. شاید درست باشد، شاید نه، شاید چیز دیگری درست باشد. تو فقط درهایت را باز می‌گذاری: حقیقت هرچه باشد، تو به حقیقت اجازه بیان می‌دهی.

من به آن پروفسور گفتم: «شما فقط یک **هندو** هستید، پیشاپیش تعصب دارید و به تناسخ باور دارید. درست همان‌طور که مسیحیان تناسخ را باور ندارند، شما آن‌را باور دارید. مسیحی نیز می‌تواند یک «جستجوی علمی» را شروع کند تا ثابت‌کند که تناسخ وجود ندارد. آیا این هم علمی خواهد بود؟ این تنها یک جستجوی مسیحی است، تلاشی برای استفاده از علم تا متعصب بودن شما را اثبات کند تحقیق شما فقط تحقیق یک **هندو** است، نه‌یک تحقیق علمی. یک عالم نمی‌تواند **هندو** باشد؛ عالم فقط باید عالم باشد و فقط می‌تواند بپرسد و تحقیق کند. جستجو یعنی هیچ نتیجه‌گیری نکرده و ازپیش، داوری نکرده باشی. این نکته، اساس همه‌ی تحقیقات است.

پس تو نمی‌توانی خدا را جستجو و تحقیق کنی. تو فقط می‌توانی در واقعیتی که در دسترس است تحقیق کنی. این درختان، این سنگ‌ها، این رودخانه‌ها، این مردم، خودت. تو باید واردش شوی؛ وگرنه هیچ کتاب مقدسی به تو کمک نخواهد کرد.

▫ **لطیفه:**

کشیش جدید دهکده وارد مراسم معارفه می‌شد و مادر به دختر کوچکش اما (Emma) آموزش می‌داد: «اگر اسمت را پرسید، بگو اما **جین**؛ اگر گفت چند سالت است، بگو هشت سال؛ اگر پرسید تو را چه کسی ساخته، بگو خداوند مرا ساخته.»

کشیش به موقع وارد شد و انجیل و کلاهش را کنار گذاشت و به طرف اما کوچولو رفت و سرش را نوازش کرد و پرسید: دختر کوچولو، اسمت چیه؟»

ـ «اما **جین**»

ـ «خوب اما **جین**، چند سال داری؟»

ـ «هشت سالمه»

ـ «واه، چه عالی! خوب اما **جین** تو می‌دانی که چه کسی تو را ساخته؟»

دخترک چند لحظه‌ای درنگ کرد و سپس پاسخ داد: «مادرم اسم مَرده را به من گفت، ولی من یادم رفته!»

با قرض گرفتن از دیگران و از سنت‌ها آموختن، دانش تو هیچگاه معرفت تو نخواهد شد. فقط تو را بیش‌تر و بیش‌تر مسخره خواهد کرد. این راه سالکان نیست.

سالک باید با ذهنی کاملاً باز شروع کند، بدون هیچ گونه نتیجه‌گیری از این سو و آن سو. سالک باید بدون هیچ باور داشتی شروع کند. سالک باید با اعتمادی عظیم به هوشمندی خود شروع کند، این درست است ـ اعتماد به هوشمندی، نه به هر مفهوم. متون مقدس شما تنها می‌تواند در دهان شما جاری باشد.

فقط فراگیری واژه‌ها، نظریه‌ها و نظام‌های فکری ابداً به تو کمک نخواهد کرد. تو در عمق همان باقی می‌مانی، در عمق هرگز تغییری توسط دانش پدید نیامده. فوقش این است که شخصیت خوبی را پرورش می‌دهی؛ یک بیرون زیبا.

مسیح (ع) این مردمان را چنین خوانده «گورهای سپید شده» (Whited sepulchres) ـ فقط از بیرون سپید رنگ شده.

در ژرفای درون، چگونه واژه‌ها می‌توانند تو را تغییر دهند؟ آری، می‌توانی ظاهر آراسته‌ای بسازی، می‌توانی شخصیتی را پرورش دهی. ولی شخصیت همیشه ظاهری و سطحی خواهد بود؛ هرگز معرفت تو نیست. و تنها معرفت اهمیت دارد، تنها چیزی که خودت می‌توانی ببینی، تعیین کننده و تصمیم‌گیرنده است. بقیه چیزها تو را الاغ می‌کند و چیزی جز کلم نخواهند بود.

می‌پرسی: «آیا ابداً ممکن نیست که متون مقدس بزرگ دنیا بتوانند به سالک در جستجوی خداوند کمک کنند؟»

بودا بارها و بارها گفته «ایهی پاسی کو (Ihi passiko)»: «بیا و ببین».

چون ***وداها*** چنین گفته‌اند، باور نکن؛ چون مرشدان باستانی چنین گفته‌اند باور نکن، چون سنت‌ها چنین می‌گویند باور نکن، حتی اگر من هم می‌گویم باور نکن.

«بیا و ببین» (Come and see)؛ بیا و تجربه کن.

ولی تو چگونه می‌توانی با متون مقدس تجربه کنی؟

تو فقط با یک مرشد زنده می‌توانی تجربه کنی.

مذهب فقط وقتی زنده است که یک مرشد زنده وجود داشته باشد.[1] وقتی‌که مرشد رفت، تو متون مقدس را داری، واژه‌ها، خاطرات، درد هجران، ... ولی روح رفته است. تو فقط قفس را داری، پرنده پرواز کرده است.

---

۱. در اسلام، ولایت به همین منظور پیش‌بینی شده است. م.

و تمامی سنت‌ها به این روش آفریده شده‌اند. وقتی ***مسیح*** (ع) این‌جا بود، در چیزی که می‌گفت زندگی وجود داشت. کلام او آتش داشت. قلبش در کلامش تپش داشت. واژه‌های او داغ بودند. حالا برگی از انجیل را ورق بزن ـ آن کلام‌ها فقط خاکستر هستند، کاملاً سرد. چیزی برجا نمانده. تو باید بار دیگر مرشد زنده‌ای بیابی.

و مشکل در این است، وقتی ***مسیح*** (ع) این‌جاست، کسی به او گوش نمی‌دهد. او از همه سو تحت سرزنش است. وقتی بمیرد، همه او را پرستش می‌کنند. همان مردم که او را سرزنش می‌کردند، ستایش‌کنندگانش می‌شوند. آنان شروع می‌کنند به احساس گناه. برای درست کردن گناهشان، پس شروع به پرستش او می‌کنند؛ پرستش آن‌ها از احساس گناه ناشی می‌شود.

همان مردمی که با ***بودا*** مخالف بودند، ***بودایی*** می‌شوند و قرن‌ها او را ستایش می‌کنند. ولی وقتی ***بودا*** زنده است، مورد سرزنش است، تنها انسان‌های کمیاب و شجاع از او پیروی می‌کنند. توده‌های مردم همیشه مخالف با یک حقیقت زنده هستند.[1] آنان در دروغ‌هایشان بسیار غرق شده‌اند، با زندگی بیهوده‌شان بسیار درگیر شده‌اند، آنان برای دیدن نور جاهل هستند و حتی سرشان را بلند نمی‌کنند و به سادگی خشمگین می‌شوند.

حضور یک ***بودا*** یا یک ***مسیح*** (ع) در توده‌ها خشم بسیار تولید می‌کند، ولی وقتی ***بودا*** یا ***مسیح*** (ع) رفتند، همان توده‌ها شروع می‌کنند به احساس گناه که با آن مرد درست رفتار نکردند. حالا باید کارها را درست کنند: آنان شروع به پرستش آن افراد می‌کنند که پرستش مذهب نیست. پرستش این چهره‌ها راهی برای دوری از مذهب است، و پرستیدن تحولی به‌وجود نمی‌آورد، پس خطری ندارد. می‌توانی مسیحی باشی یا ***بودایی*** یا ***محمدی***، مخاطره‌ای در کار نیست.

مخاطره زمانی بود که ***محمد*** (ص) زنده بود. بودن با آن مرد خطرناک بود، مسئله‌ی مرگ و زندگی بود؛ ولی اکنون بودن با یک ***محمدی*** کاملاً امن و راحت است. و همین‌طور در مورد مسیحیان و ***جین‌ها*** و ***هندوها***. این‌ها همگی آیین‌های اجتماعی می‌شوند.

تو باید در جستجوی مکانی باشی که در آن‌جا آتش هنوز زنده است، جایی که خدا هنوز زنده است، جایی که انجیل در روند زایش باشد، جایی که گیتایی بیان می‌شود. به زودی آن کلام به متون مقدس تبدیل خواهد شد.

متون مقدس جای پای ***بوداها*** است، ولی ***بوداها*** رفته‌اند و شما جای پا را روی

---

۱. پیروان حق همیشه اندک‌اند: «امام علی (ع)». م

ماسه‌ی زمان پرستش می‌کنید. این کاملاً بی‌معنی است، احمقانه است. آن‌جا پاها، پای **بودا** نیست. اگر تو تسلیم پای **بودا** شده بودی به دنیای دیگری منتقل می‌شدی. از زمان به جاودانگی منتقل شده‌ای، از مرگ به بی‌مرگی منتقل شده‌ای. اگر تسلیم پای یک **بودای** زنده شده بودی.

ولی **بودا** رفته. جای پای او روی ماسه‌ی زمان بر جا است. تو روی جای پا گل می‌گذاری و آن را می‌پرستی، ولی جای پاها نمی‌توانند کمک کنند.

اینک متون شما چنین است: جای پا - از مردمانی زیبا، ولی با این حال پرستش جای پا بی‌معنی است. تو نمی‌توانی از رد پا چیزی بگیری.

اگر واقعاً بخواهی حقیقت هستی را بدانی، باید در همنشینی کسی باشی که دانسته باشد. انسانی را جستجو کن که چشم دارد، کسی که عشق دارد، مردی را بیاب که در قلبش هنوز شعله‌ی نیایش هست. آن‌وقت یک امکان وجود دارد: شاید شعله به قلب تو برسد. شاید شعله‌ور شوی.

به مرشد نزدیک‌تر شو. لحظه‌ای می‌رسد که در عمق صمیمیت، آن‌قدر نزدیکی که شعله‌ی شمع روشن به شمع خاموش می‌جهد.

آن‌وقت مرید خودش مرشد می‌شود. این تنها راه جستجو و تحقیق است، تمام راه‌های دیگر فقط برای پرهیز کردن و تظاهر است.



میزبانی خداوند

پرسش: باگوان، من خیلی دلم می‌خواهد که مشرّف شوم، ولی این کار تمام سوابق کاری مرا خراب خواهد کرد، زیرا در محل کار من، نمی‌توانند لباس نارنجی را قبول کنند. آیا جایگزینی برای این هست؟

پاسخ: شیریش گوری (Shirish Ghurye)، فقط یک چیز یادت باشد: اگر واقعاً می‌خواهی کاری انجام بدهی، انجام بده و اگر نمی‌خواهی، انجام نده. اما واضح باش. درهم برهم و قر و قاطی نباش.

اگر واقعاً می‌خواهی نقاش بشوی، پس نقاش بشو و هرچه را که مخاطره‌ی آن است قبول کن. آری، با نقاش شدن، تو نمی‌توانی نخست‌وزیر شوی. در جامعه بسیار مورد احترام نخواهی بود، زیرا نقاشی‌های تو برای جامعه ابداً مفید و کاربردی نخواهد بود. و

هرچه آن‌ها زیباتر باشند، مصرف کاربردی آنان کمتر خواهد بود. هرچه اصیل‌تر باشند کمتر درک شده و کمتر فروش خواهند رفت. ولی اگر می‌خواهی نقاش شوی، نقاش شو - حتی اگر به معنی فقیر ماندن تو باشد، حتی اگر به قیمت گرسنگی کشیدن تو باشد، حتی اگر زودتر بمیری.

اگر به قیمت رنج کشیدن تو باشد، رنج بکش، زیرا حتی در آن رنج هم تو از این‌که کاری را که دوست داری انجام می‌دهی، لذتی ظریف خواهی برد. تو رضایتی بزرگ خواهی داشت، شاید رفاه نداشته باشی، ولی راضی خواهی بود و این ارزش واقعی است.

ولی اگر چیزهای دیگر را هم در نظر داری، اگر به هر چیز دیگر هم می‌اندیشی، بهتر است سیاست‌کار شوی تا نقاش. در این صورت ثروتمند خواهی شد، مشهور خواهی شد و مورد احترام خواهی بود. خانواده‌ات به تو افتخار خواهند کرد؛ والدینت به تو افتخار خواهند کرد، همه به تو افتخار می‌کنند. حتی همسایگانت به تو افتخار خواهند کرد. همه فکر می‌کنند که تو جواهری گرانقیمت هستی، ولی خودت ناراضی خواهی بود.

شنیده‌ام که جراح بزرگی در حال بازنشستگی بود. او پنجاه سال خدمت کرده بود و اینک هفتاد و پنج سال داشت و هنوز در جراحی ماهر بود. تمام دوستان، هواخواهان، بیماران و شاگردانش جمع شده بودند تا این مراسم را جشن بگیرند. سخنرانی‌های بسیاری در مدح او انجام شد و او را بسیار تحسین کردند.

ولی او روی صندلی‌اش نشسته و بسیار غمگین به‌نظر می‌رسید. وقتی یکی از همکارانش به ستایش او پرداخت و گفت که او بزرگ‌ترین جراح عصر است و قرن‌ها طول خواهد کشید تا چنین دست‌های ماهر و هنرمندی به‌وجود آید. جراح پیر شروع کرد به گریستن و اشک از چشمانش جاری شد. مردم نگران شدند و پرسیدند «چرا شما اندوهگین هستید و چرا گریه می‌کنید؟ شما باید کاملاً خوشحال باشید. چه چیز بیش از این می‌توان از زندگی انتظار داشت؟ شما یکی از موفق‌ترین مردان روزگار هستید.»

جراح گفت «این را می‌دانم، ولی چیز دیگری را هم می‌دانم. من ناکام‌ترین مرد دنیا هم هستم، زیرا من همیشه می‌خواستم که رقاص بشوم، نه جراح. حالا من در چیزی که هرگز نمی‌خواسته‌ام موفق شده‌ام. تمام عمر من تلف شده است. اگر فقط یک رقاص بودم، رقاصی گمنام، کاملاً راضی می‌بودم. من کار خودم را کرده بودم.»

یادت باشد، اگر می‌خواهی سالک شوی، بشو. مشکلات خواهند بود، مشکلات باید به‌وجود بیایند. این کاری ارزان نیست. تو باید بهای آن را پرداخت کنی. آری، تو درست

می‌گویی، شاید سوابق کاری تو را خراب کند، ولی به جز مردمان احمق چه کسی نگران سوابق کارش است؟ سابقه‌ی کار؟ یعنی چه؟ یعنی این‌که تو در امنیت زندگی می‌کنی و در امنیت خواهی مرد؟ یعنی که ثروتمند زندگی می‌کنی و ثروتمند می‌میری؟ ولی رضایت درونی‌ات چه می‌شود؟ اگر روحت افلیج و ایستا بماند، به‌دست آوردن تمام دنیا چه فایده‌ای برایت دارد؟

نکته‌ی واقعی در زندگی، رسیدن به شادمانی و خوشی است و این‌که تو با شجاعت به روش خودت زندگی کنی و بهای آن را هم، هر چقدر که هست بپردازی. هرگاه چیزی را به‌دست آوری که بهایش را پرداخته باشی، آن چیز ارزش بیش‌تری دارد. اما اگر آن را ارزان به‌دست آورده باشی، ارزشش را از دست می‌دهد.

سالک شدن قیمتی است ـ به ویژه سالک شدن به روش من. مسلماً اگر یک سالک سنتی شوی، مشکلی وجود نخواهد داشت.

چند روز پیش یک زن **جین** (Jaina) نزد من آمد و شروع کرد به گریه کردن. گفتم «موضوع چیست؟» او گفت «همسرم نزد شما مشرّف شده. اگر او واقعاً می‌خواست سالک شود، باید به روش **جین‌ها** سالک می‌شد. در این صورت او دست کم مورد احترام واقع می‌شد. سالک شدن نزد شما خطرناک است. حالا مردم فکر می‌کنند که او دیوانه شده است. حتی فرزندانش هم مشکوک شده‌اند. من خودم هم فکر می‌کنم که او عیبی پیدا کرده است.» حالا او آماده است که شوهرش یک سالک **جین** شود، با وجودی‌که یک سالک **جین** باید خانواده را ترک کند. زنش از این کار راضی است. او گفت «من آماده‌ام؛ اگر او باید خانه و خانواده را ترک کند ما می‌توانیم قبول کنیم. با وجودی‌که مشکل خواهد بود، ولی ما می‌پذیریم. حالا، او با سالک شدن نزد شما، خانه را ترک نخواهد کرد. مشکل همین است. حالا همسایه‌ها می‌پرسند «این چه نوع سالک شدن است؟ او هنوز با خانواده زندگی می‌کند و هنوز کار می‌کند؟ این چه نوع سلوک است؟»

زن می‌گفت «من شکنجه می‌شوم و پیوسته مورد تمسخر قرار می‌گیرم. من آماده‌ام اگر او خانه را ترک کند، اشکالی ندارد. درست است که از نظر مالی دچار مشکل خواهیم شد، ولی از پس آن برمی‌آییم. ما فقیر خواهیم شد، ولی اشکالی ندارد. دست کم می‌توانیم سرمان را بالا نگه داریم و افتخار کنیم.»

می‌بینی؟ اگر تو یک سالک سنتی شوی، والدین تو آن‌قدرها خشمگین نخواهند شد. درواقع، شاید شاد شوند. مردم خواهند گفت «ببین، پسرت یک سالک بزرگ شده. تو

خوشبخت هستی ـ درخت را از میوه‌اش می‌شناسند ـ چه سالک بزرگی! او دنیا را ترک **گفته»** سپس پدرت احساس غرور خواهد کرد. و مادرت به تو افتخار می‌کند. حتی همسرت که ترکش کرده‌ای و رنج بسیار خواهد کشید به تو افتخار می‌کند، زیرا او همسر کسی است که دنیا را ترک کرده، یک ارزش سنتی. و همه در مورد تو و خانواده‌ات احساس خوبی خواهند داشت. ولی اگر به روش من سالک شوی، تو دیوانه و **مجنون** هستی! آنان می‌گویند «تو در دام این مرد افتاده‌ای و او فقط مردم را هیپنوتیزم می‌کند و بس. تو قربانی شده‌ای» همه به تو توصیه می‌کنند «چرا نزد روانکاو نمی‌روی و کمک نمی‌خواهی؟ چرا به کوهستان‌ها نمی‌روی و قدری استراحت نمی‌کنی؟»

آری، گوری، تو درست می‌گویی، این کار سوابق کاری تو را خراب خواهد کرد. خطرناک است. در زمان *ماهاویرا*، سالک **جین** شدن کاری خطرناک بود. فقط دو هزار سال صبر کن؛ آن‌وقت به سالکان من احترام خواهند گذاشت. این به سوابق کاری آنان کمک خواهد کرد! در آن زمان همه چیز مُرده خواهد بود؛ هر آنچه که من می‌گویم همه‌ی آتش و تمام عصیان خودش را از دست می‌دهد و همه چیز تشریفاتی خواهد شد. آن‌وقت، گوری، تو باید دو هزار سال صبر کنی! سپس می توانی بدون خراب کردن سوابق کاری‌ات، سالک من شوی! و همسرت و والدینت و فرزندانت، همه خوشحال خواهند بود. ولی برای این، تو باید دو هزار سال صبر کنی!

اما اگر هم اکنون بخواهی سالک شوی، مشکلات بسیار بوجود خواهد آمد.

ولی انسان واقعی از رو به رو شدن با مشکلات و چالش‌ها زاده می‌شود.

هرگز براساس سوابق کاری تصمیم نگیر. به آگاهی و معرفت فکر کن. زیرا تنها ثروت همین است. و به سفر درونی بیندیش. و همیشه با خودت اصیل و صادق باش. تو نباید برای هیچ ملاحظه‌ی دیگری سازش کنی. انسان سازشکار روح ندارد. هرچه بیش‌تر سازش کنی، روح کم‌تری خواهی داشت. رفته رفته تو هیچ می‌شوی، فقط در ظاهر زنده هستی، اما در عمق درون مرده‌ای. مراقب باش.

گوری تاکنون پرسش‌های زیادی پرسیده است، ولی من هنوز پاسخش را نداده‌ام. این نخستین پاسخ من به او است. و من این پاسخ را می‌دهم تا او را برانگیزانم تا قدری به روح خودش احترام بگذارد. هیچ چیز دیگر از این مهم‌تر نیست. اگر نتوانی به اشتیاق خودت احترام بگذاری، آن‌وقت به خداوند بی‌حرمتی کرده‌ای. اگر نتوانی خودت را به شیوه‌ای که مایلی بیان کنی، آن‌وقت بزدل هستی، آن‌وقت سازشکار هستی، آن‌وقت هرگز

متوجه‌ی مرکز وجودت نخواهی بود و هرگز موجودی تمام و کامل نخواهی بود، هیچ‌گاه شفاف و روشن نخواهی بود. همیشه ابرآلود و تیره باقی خواهی ماند.

روح از میان چنین ایثارهایی زاده می‌شود. من نمی‌گویم که مشکلی وجود نخواهد داشت. مشکلات خواهند بود ـ بسیار بیش از آن‌چه که اینک تصور می‌کنی. دوستان به دشمنان بدل می‌شوند، خانواده‌ی خودت به تو طوری نگاه می‌کنند که از اعتبار افتاده‌ای و مسلماً همکارانت در هرکجا که کار کنی، تو را از حلقه‌ی خود بیرون خواهند کرد، گویی که تو یک خارجی و بیگانه هستی.

ولی تمام این مشکلات ارزش رو به رو شدن را دارند. این‌ها پله‌های معبد خداوند هستند. ریاضت و ایثار واقعی همین است. و آهسته آهسته، وقتی از میان چنین آتشی عبور می‌کند، طلایی که در درونت حمل می‌کنی خالص می‌گردد؛ و تنها از طریق خلوص طلای درونت است که روزی، گل زرین شکوفه خواهد داد.

من تماماً موافق آزادی فردی هستم. و آزادی دروازه‌ی خداوند است. منظورم از آزادی چیست؟ زندگی بدون ترس یعنی آزادی، رها کردن ترس‌ها یعنی آزادی. ترس زنجیرهای ما را می‌سازند.

حالا تو از شغل و سوابق کار و خانواده و همسایگانت می‌ترسی. این‌ها همگی زنجیرهایی هستند که ترس تو آن‌ها را ساخته است. این زنجیرها را رها کن. در آزادی زندگی کن. طوری زندگی کن که واقعاً و اصالتاً می‌خواهی زندگی کنی. سعی نکن کس دیگری باشی، فقط خودت باش.

روزی یک عارف بزرگ هاسیدی به نام جوشیا (Josiah) در حال مرگ بود. کسی به او گفت «مرشد، چرا اینک به موسی (ع) دعا نمی‌کنی؟ تو اینک در حال مردن هستی. از موسی (ع) بخواه، او تو را در دنیای دیگر کمک خواهد کرد.»

جوشیا چشمانش را باز کرد و گفت «بس کن این حرف‌های بی‌معنی را! خداوند از من نخواهد پرسید که <جوشیا، چرا تو موسی نبودی؟>؛ او از من خواهد پرسید <جوشیا، چرا تو جوشیا نبودی؟> موسی ربطی به این ندارد. من خودم باید پاسخگو باشم، چرا خودم نبودم؟ چرا به‌وجود درونی خودم خیانت کردم؟ مسأله این است!»

آزادی یعنی این‌که به خودت خیانت نکن، به هر قیمت ممکن. با خودت صادق باش و آنگاه با خداوند نیز صادق خواهی بود.

یک تمثیل: در سرزمین پروانه‌ها (Moths) افسانه‌ای وجود دارد در مورد پروانه‌ای

پیر. یک شب وقتی‌که پروانه‌ی پیر هنوز بسیار جوان بود، با دوستانش پرواز می‌کرد. ناگهان سرش را بلند کرد و نوری سپید و شگفت‌آور را دید که از میان شاخه‌های درختی آویزان است. درواقع، این ماه بود، ولی چون تمام پروانه‌ها سرگرم نور شمع و چراغ‌های خیابان و سایر چراغ‌ها بودند و همیشه به دور آن‌ها می‌گردند، قهرمان ما و دوستانش هرگز ماه را ندیده بودند. با دیدن این نور یک پیمان ناگهانی و محکم در او پیدا شد: من هرگز به دور هیچ نور دیگری به جز ماه چرخ نخواهم زد. پس هر شب، وقتی پروانه‌ها از مکان‌های استراحت خود بیرون می‌آمدند و به دنبال نور مناسب می‌گشتند، پروانه‌ی ما به سمت آسمان‌ها بال می‌گشود. ولی ماه، با این‌که همیشه نزدیک به‌نظر می‌رسد، همیشه در ورای ظرفیت پرواز باقی می‌ماند. ولی او هرگز اجازه نمی‌داد که ناکامی‌اش بر او چیره شود و درواقع، تلاش‌های او، هر چند ناموفق، چیزی را برایش به ارمغان آورد.

برای مدتی دوستان و خانواده و همسایگان و ساکنان سرزمین پروانه‌ها همگی او را مسخره و سرزنش می‌کردند. ولی همگی آنان با سوختن و خاکستر شدن در اطراف نورهای جزیی و در دسترسی که انتخاب کرده بودند در مرگ از او پیشی گرفتند.

پروانه‌ی پیر در زیر درخشش سپید و خنک معشوق در سن بسیار بالا از دنیا رفت.

سلوک یعنی این‌که تو به ماه علاقه‌مند شده‌ای. سلوک یعنی این‌که تو به ناممکن علاقه‌مند شده‌ای. سلوک یعنی این‌که تو وارد سفر به سواحل ناشناخته شده‌ای و این کاری خطرناک است. ولی از میان این خطرها است که شخص دوباره متولد می‌گردد. از میان این اشتیاق ناممکن ـ شهوت برای ناممکن ـ چیزی در تو تکمیل می‌شود.

سایر پروانه‌ها باید هم از تو خشمگین شوند. آن‌ها تو را مسخره خواهند کرد، زیرا تو به آن‌ها توهین کرده‌ای. آنان در اطراف نور شمع و چراغ‌های خیابانی زندگی می‌کنند و می‌پندارند که این تنها هدفی است که در زندگی ارزش دارد ـ چرخیدن و چرخ زدن در اطراف نور شمع و سپس مردن.

کسانی‌که برای پول و قدرت و اعتبار زندگی می‌کنند فقط به دور نورهای خیابان چرخ می‌زنند. طبیعتاً وقتی تو سرت را بالا بگیری و ماه را هدف قرار دهی، آنان از تو خشمگین می‌شوند. آنان تو را مسخره می‌کنند و تو را دیوانه می‌خوانند. آنان می‌گویند «هیچ‌کس تاکنون به ماه نرسیده. احمق نباش. طبیعی باش. بیا، ببین این شمع چه زیباست و این چراغ خیابان چه باشکوه است!»

سانیاس یعنی عشق به ماه. همین عشق تو را متحول می‌سازد. مسئله این نیست

که تو به ماه برسی یا نه: همان خودِ عشق در تو دگردیسی به‌وجود می‌آورد، همان عشق کیمیاگری می‌کند. تو دیگر بخشی از دنیای معمولی نخواهی بود. تو در دنیای فوق معمولی زندگی می‌کنی. در تو شعر زاده می‌شود، موسیقی ناشناخته‌ها را می‌شنوی و رقصی در تو پدید می‌آید. و خداوند یعنی همه‌ی این چیزها.

سانیاس **یعنی دعوت از خداوند برای میهمان شدن در وجود تو.**

سانیاس **یعنی آمادگی برای میزبانی خداوند.**



یک دنیا

پرسش: چرا غرب بیش‌تر و بیش‌تر به مراقبه علاقه‌مند می‌شود؟ و چرا شرق علاقه‌اش را به گنجینه‌ی روحانی خود از دست می‌دهد؟

پاسخ: وکیلی راه خودش را از بالای خاک‌های محل حفاری پیدا کرد و بالای سر عده‌ای رسید که مشغول خاک‌برداری بودند و نام تیموتی اوتول را صدا زد.

صدای سنگینی از پایین پرسید: «چه کسی مرا می‌خواند؟»

وکیل پاسخ داد: «آقای اوتول، آیا شما اهل *کسلبار* (castlebar) از ناحیه‌ی *مایو* (Mayo) هستید؟»

- «بله، هستم.»

- «و نام مادرتان بریژیت و نام پدرتان مایکل بوده؟»

- «بله»

- «پس من وظیفه دارم به شما ابلاغ کنم که عمه ماری شما در آیووا از دنیا رفته و برای شما شصت هزار دلار به ارث گذاشته است!»

برای چند لحظه سکوتی حاکم شد و ناگهان خروشی برخاست.

وکیل پرسید: «آقای اتول، آیا می‌آیید تا برویم؟»

صدای پایین گفت «یک دقیقه صبر کن، دارم سرکارگر را ماچ می‌کنم.» فقط شش ماه زندگی افراطی و پرخرج کافی بود تا آقای اتول تمام شصت هزار دلار را خرج کند. هدف اصلی او ارضای تشنگی‌هایش بود. سپس به کارش بازگشت.

و آن‌گاه روزی همان وکیل بازگشت و گفت: «این بار عموی شما پاتریک در تگزاس فوت شده و برای شما چهل هزار دلار به ارث گذاشته است.»

آقای اتول سرش را بالا گرفت و با فرسودگی زیاد تکان داد و گفت «فکر نمی‌کنم که قبولش کنم. من به اندازه‌ی سابق قوی نیستم، از خودم شک دارم که بتوانم پول را خرج کنم و تا آخر آن زنده بمانم!»

این چیزی است که در غرب روی داده است. انسان غربی هر آنچه را که انسان در طول قرون آرزوی داشتنش را داشته به‌دست آورده است. غرب موفق شده تا از نظر مادی ثروتمند شود و اینک بسیار خسته و فرسوده است. سفر او تمام روحش را گرفته است. سفر، انسان غربی را تمام کرده. در بیرون همه چیز فراهم است، ولی تماس با درون قطع شده است. اینک انسان هرچه را که نیاز دارد در اختیارش است، ولی در آن‌جا دیگر انسان وجود ندارد؛ مملوک وجود دارد، و مالک از بین رفته است. یک عدم تعادل بزرگ پدیدار شده است. ثروت هست، ولی انسان ابداً احساس ثروتمند بودن نمی‌کند. برعکس، انسان احساس می‌کند که بسیار ندار و فقیر شده است.

به این تضاد بیندیش: وقتی در بیرون ثروتمند هستی، در درون احساس فقر و نداری خواهی کرد. وقتی در بیرون فقیر هستی، هرگز از فقر درونت آگاه نخواهی شد. زیرا تباینی وجود ندارد. تو با گچ سپید روی تخته سیاه می‌نویسی، نه روی تخته سپید. چرا؟ زیرا تنها روی تخته سیاه خودش را نشان می‌دهد. این تباین و تضاد مورد نیاز است. وقتی در بیرون غنی هستی، آن‌وقت ناگهان یک هشیاری در تو برمی‌خیزد «من در درون فقیر و گدا هستم» و حالا یک ناامیدی هم به‌عنوان سایه‌ی آن می‌آید: «همه چیز به‌دست آورده‌ام، ولی هیچ چیز از آن حاصل نشده است، نه رضایتی و نه سروری.»

غرب در حیرت است. از میان این حیرت خواستی عظیم برمی‌خیزد: «چگونه بار دیگر با خویشتن تماس پیدا کنیم؟» مراقبه چیزی نیست به جز دوباره ریشه گرفتن در دنیای درون. برای همین است که غرب این همه به مراقبه روی آورده و به گنجینه‌های مشرق زمین علاقه‌مند شده است. مشرق زمین نیز وقتی ثروتمند بود به مراقبه علاقه‌مند بود. این نکته باید درک شود. برای همین است که من مخالف ثروت نیستم و فکر نمی‌کنم که فقر چیزی روحانی داشته باشد. من کاملاً با فقر مخالفم، زیرا هرگاه کشوری فقیر شود، تماسش را با مراقبه و تلاش‌های روحانی قطع می‌کند. هرگاه کشوری در بیرون فقیر شود، از فقر درونی‌اش ناآگاه می‌گردد.

برای همین است که در چهره‌ی هندی‌ها نوعی رضایت می‌بینی که در غرب یافت نمی‌شود. این رضایت واقعی نیست. این تنها ناهشیاری از فقر درون است.

هندی‌ها فکر می‌کنند: «نگرانی و اضطراب و تنش را در چهره‌ی غربی‌ها ببین، با وجودی‌که ما فقیر هستیم، ولی در درون بسیار راضی هستیم.»

این کاملاً بی‌معنی است. آنان راضی نیستند. من هزاران هزار مردم را مشاهده کرده‌ام که هیچ کدام راضی نیستند. ولی یک چیز به یقین وجود دارد، آنان از نارضایتی خودشان آگاه نیستند، زیرا برای هشیاری از نارضایتی، به غنای بیرونی نیاز است. بدون غنای بیرونی، هیچ‌کس از نارضایتی درونی آگاه نخواهد شد. و البته دلایل کافی برای این امر وجود دارد.

تمام تجلیات الهی **هندو** (Avataras) همگی شاه یا شاهزاده بوده‌اند. تمام پیشوایان و پیامبران **جین** پادشاه بوده‌اند. و ***بودا*** نیز چنین بود. هر سه سنت بزرگ در هند شاهد این واقعیت هستند.

چرا ***بودا*** ناراضی شد و به جستجوی مراقبه رفت؟ زیرا ثروتمند بود. او در فراوانی و رفاه زندگی می‌کرد، تمام امکانات رفاهی و ثروت‌های مادی برای او فراهم بود. ناگهان او هشیار شد. و وقتی هشیار شد جوان بود و فقط بیست و نه سال داشت. او متوجه شد که در درون حفره‌ای تاریک وجود دارد. در بیرون نور بود، پس توانست تاریکی درون را نشان دهد. روی پارچه‌ی سپید فقط یک ذره سیاهی کافی است تا خودش را نشان دهد.

بودا از قصر فرار کرد. ***ماهاویرا*** نیز چنین کرد؛ او نیز از کاخ پادشاهی فرار کرد. این برای یک گدا روی نمی‌دهد. در زمان ***بودا*** گداها نیز بودند. درواقع، داستان‌ها می‌گویند که ***بودا*** وقتی دنیا را ترک کرد که برای نخستین بار یک گدا را دید و یک پیرمرد را دید و جسد یک مرده را دید و یک سالک را دید.

بودا می‌رفت تا یک جشن مخصوص جوانان را افتتاح کند. از ارابه‌ی طلاییش، او گدایی را دید ـ برای نخستین بار ـ زیرا پدرش ترتیبی داده بود که در تمام زندگی او گدا و بیمار و مرده را نبیند. زیرا پیشگویان به پدرش گفته بودند که اگر او این چیزها را ببیند، بلافاصله دنیا را ترک خواهد کرد. پس هر کجا ***بودا*** می‌رفت، فقرا را جمع می‌کردند و مردمان پیر را در خانه نگه می‌داشتند تا بیرون نیایند. تمام برگ‌های مرده را شبانه جمع‌آوری می‌کردند تا در روز او فقط برگ‌های جوان و زنده را ببیند. او هرگز گل‌های پژمرده را ندیده بود.

وقتی برای نخستین بار او گدایی را دید ... داستان زیبایی است: می‌گوید که فرشتگان نگران شدند «پدر ***بودا*** بسیار موفق شده است. بیست و نه سال گذشته و ***بودا*** این ظرفیت را دارد که یکی از بیدارترین اشخاص دنیا شود.» فرشتگان نگران بودند: «پدر او ترتیبی داده که او هرگز با فقر و پیری و بیماری و مرگ برخورد نکند.» پس آنان دست به‌کار شدند. یکی از آنان به ظاهر یک گدا درآمد، دیگری به‌شکل یک پیرمرد و دیگری شکل یک جسد مرده و دیگری به‌شکل یک سالک.

در آن زمان هم گدایان وجود داشتند، ولی ترک دنیا نکرده بودند. چیزی نداشتند که ترک کنند! آنان راضی بودند. اما ***بودا*** ناراضی بود.

زمانی‌که این کشور غنی بود، مردمان بیش‌تری به مراقبه علاقه‌مند بودند. درواقع، تمام مردم به مراقبه علاقه داشتند. آنان دیر یا زود به ماه می‌اندیشیدند. به ماورا و به درون. حالا این کشور فقیر است، آن‌قدر فقیر که دیگر تضادی بین درون و بیرون وجود ندارد. درون فقیر است و بیرون هم فقیر. درون و بیرون در هماهنگی کامل هستند ـ هر دو فقیرند. برای همین است که در چهره‌ی هندی‌ها رضایتی را می‌بینی که رضایت واقعی نیست. و به همین سبب مردم به این تفکر عادت کرده‌اند که فقر در خودش چیزی روحانی دارد. در هندوستان فقر را پرستش می‌کنند. این یکی از دلایلی است که من پیوسته محکوم می‌شوم، زیرا من به هیچ وجه موافق فقر نیستم. فقر پدیده‌ای روحانی نیست، فقر سبب نابودی روحانیت در انسان است.

من مایلم تمام دنیا هرچه که بیش‌تر و تا حد امکان غنی و در رفاه باشد. مردم هرچه بیش‌تر در فراوانی و رفاه به سر ببرند، بیش‌تر روحانی خواهند شد. باید چنین شود؛ آنان نمی‌توانند از آن پرهیز کنند، زیرا رضایت واقعی تنها در این صورت حاصل می‌شود. وقتی بتوانی غنای درونی ایجاد کنی، لحظه‌ای می‌رسد که بار دیگر هماهنگی روی می‌دهد ـ غنای بیرونی با غنای درونی ملاقات می‌کنند ـ رضایت واقعی در این‌جا روی می‌دهد. وقتی فقر بیرونی با فقر درونی ملاقات کنند، رضایت کاذب به‌وجود می‌آید. هماهنگی در این دو صورت ایجاد می‌شود. وقتی درون با بیرون هماهنگ باشد، شخص احساس رضایت می‌کند. هندوستان راضی به‌نظر می‌رسد، زیرا فقر در هر دو طرف پرده‌ها وجود دارد. هماهنگی کامل است، بیرون با درون تنظیم است، ولی این رضایتی زشت است. این واقعاً نبود حیات است، نبود سرزندگی. این رضایتی احمقانه است، کند و بی‌جان. غرب باید به مراقبه روی بیاورد، راهی برای پرهیز از آن نیست. برای همین است که در ذهن غربی، مسیحیت رنگ باخته است. زیرا مسیحیت به هیچ وجه به علم مراقبه نپرداخته و یک مذهب میان حال باقی مانده است؛ مانند یهودیت.

غرب فقیر بوده: دلیلش این است. تاکنون، غرب در فقر به سر برده است. وقتی‌که شرق غنی بود، غرب فقیر بود. مذاهب غربی در فقر زاده شدند. آنان نتوانستند فنون مراقبه را به‌وجود آورند و توسعه دهند. یعنی نیازی نبود. در نتیجه، آن‌ها مذهب فقرا باقی ماندند. حالا غرب غنی شده و یک عدم تطابق وجود دارد. مذاهب غربی در فقر به‌وجود آمدند؛ آن‌ها چیزی ندارند که به انسان غنی بدهند. برای انسان غنی آن‌ها کودکانه به‌نظر می‌رسند و راضی‌کننده نیستند. آن‌ها نمی‌توانند او را راضی کنند. مذاهب شرقی در غنا زاده شدند. برای همین است که ذهن غربی بیش‌تر و بیش‌تر به آن‌ها علاقه‌مند می‌شود. آری مذهب *بودا* تأثیر بسیاری در غرب داشته و ذن مانند آتش، هر روز فراگیرتر می‌شود.چرا؟ زیرا این‌ها از ثروت زاده شدند. یک شباهت بسیار بین روان‌شناسی انسان معاصر و روان‌شناسی *بودایی* وجود دارد. غرب در همان وضعیتی است که *بودا* بود، وقتی‌که به مراقبه علاقه‌مند شد. این جستجوی یک انسان ثروتمند است. و هندوئیسم نیز چنین است و جینیسم نیز همین‌طور. این سه مذهب بزرگ هندی از فراوانی زاده شدند. پس غرب باید هم به این مذاهب کشش داشته باشد.

ولی شرق تماسش را با مذاهب خودش از دست داده و دیگر نمی‌تواند *بودا* را درک کند، زیرا فقیر است. تعجب خواهید کرد اگر بدانید که مردم فقیر هند به آیین مسیحیت می‌گروند. و آمریکایی‌های ثروتمند به مذهب *بودایی*، هندوئیسم و *ودانتا* (Vedanta) می‌گروند. و نجس‌های فقیر هند، فقیرترین فقرای هندی، مسیحی می‌شوند! آیا نکته را می‌بینی؟ این مذاهب برای فقرا نوعی جاذبه دارند. ولی این‌ها آینده‌ای ندارند، ولی دیر یا زود تمام دنیا ثروتمند خواهد شد.

شما در این‌جا هندی‌های زیادی پیدا نمی‌کنید، زیرا من ستایشگر فقر نیستم، من هیچ حرمتی به فقر نمی‌گذارم. فقر بیماری است، مرض است و باید کاملاً ریشه‌کن شود. انسان باید هر دو غنا را داشته باشد. چراکه نه؟ علم، فن‌آوری را توسعه داده تا شما را در بیرون غنی کند. مذهب نیز نوعی فن‌آوری را توسعه داده تا شما را از درون غنی کند: یوگا (Yoga)، تانترا (Tantra)، تائوئیسم (Taoism)، صوفیسم (Sufism)، هاسیدیسم (Hasidism)؛ این‌ها تکنولوژی‌های درون هستند.

▣ یک داستان:

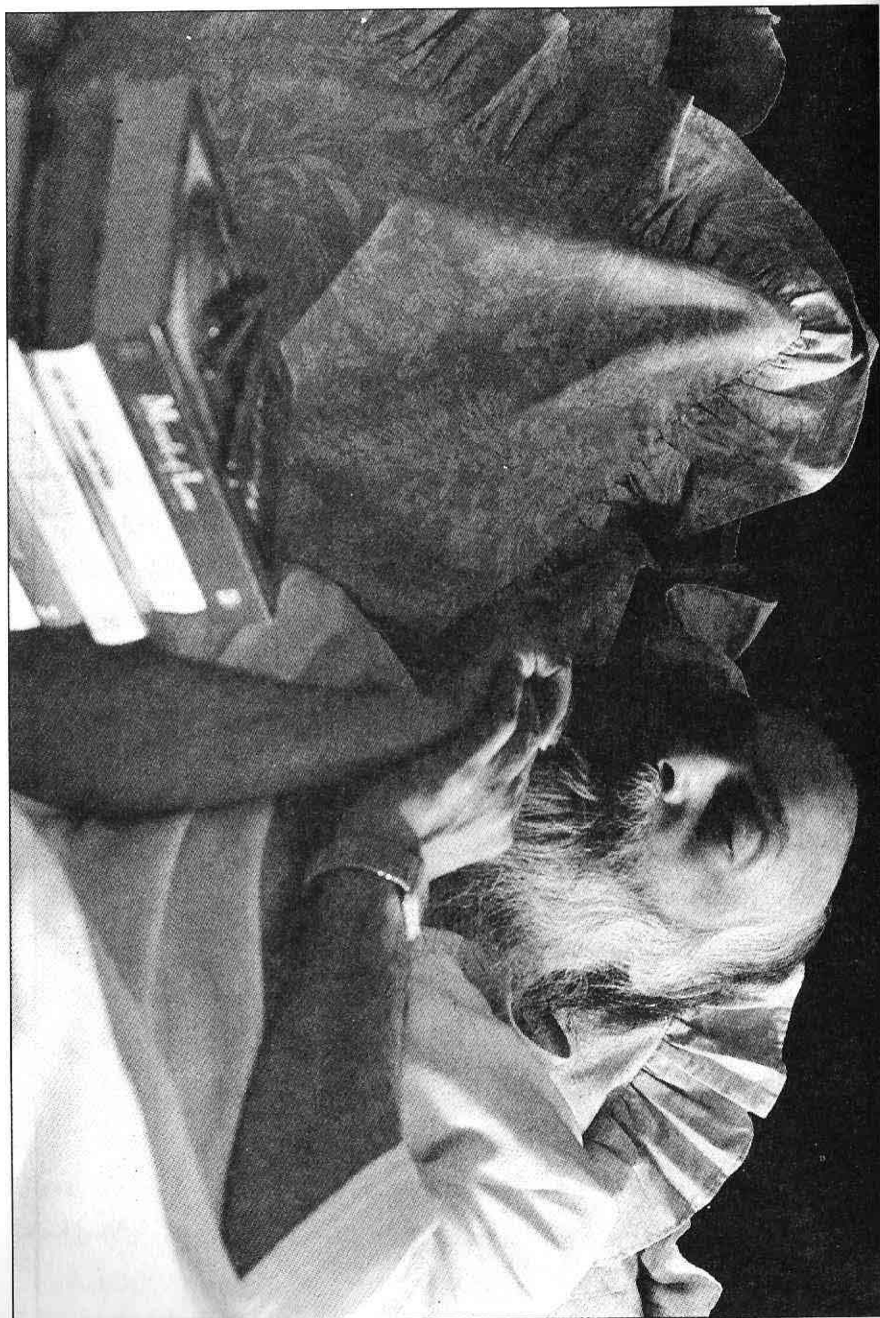
قهرمان اصلی این داستان شخصی است که همه چیز را به‌عنوان تجلی نیروی الهی می‌پذیرد و معتقد است که نباید عملکردهای الهی را مورد پرس و جو قرار دهد.

تمام بدبختی‌ها مال او بود ولی او هرگز لب به شکایت نگشود. او ازدواج کرد، ولی همسرش با مستخدم خانه گریخت. دختری داشت که یک آدم بدجنس او را فریفت. پسری داشت که توسط دشمنانش مثله شد. آتشی آسیابش را سوزاند و طوفانی خانه‌اش را با خود برد. سیلی آمد و محصولش را از بین برد و از آن‌جاکه اقساطش را نپرداخته بود، بانک‌دار منطقه زمینش را از چنگش بیرون آورد. با این وجود با هر ضربه‌ی تازه‌ای که می‌خورد او زانو می‌زد و خداوند را به خاطر «رحمت‌های بی‌دریغش» سپاس می‌گفت.

پس از مدتی، بی‌پول و تسلیم به اراده‌ی الهی وارد خانه‌ای روستایی شد و به‌عنوان کارگر بدون مزد مشغول کار شد. روزی صاحب آن خانه او را برای برداشت محصول سیب‌زمینی فرستاد. طوفانی برپا شد و بی‌خبر صاعقه‌ای از آسمان فرود آمد و گاوآهن او را ذوب کرد و لباسش را پاره کرد، ریشش را سوزاند و با همان برق آتشین پشتش را که برهنه بود با حرف اول نام گاودار همسایه داغ زد و او را به درون گاوداری همسایه در پشت نرده‌ها فرستاد. وقتی به هوش آمد و دید که چه شده، زانو زد و دست‌هایش را روی هم گذاشت و نگاهی به آسمان کرد و برای نخستین بار حرف دل خودش را بیان کرد: «خدایا، این دیگه خیلی مسخره است!»

اوضاع مشرق زمین چنین است: «این دیگه خیلی مسخره است!» ولی شرق به شکرگذاری ادامه می‌دهد و شاکر است! دیگر چیزی نمانده تا از آن شاکر باشد! شرق کاملاً فقیر، بیمار و گرسنه است؛ چیزی نمانده تا به سبب آن سپاسگزار باشد. ولی شرق فراموش کرده که چگونه خودش را بیان کند، شرق فراموش کرده که برای اوضاع خودش کاری بکند. پس شرق نمی‌تواند مراقبه کند. شرق تقریباً در نوعی ناهشیاری به سر می‌برد. آن‌قدر گرسنه است که نمی‌تواند مراقبه کند، نمی‌تواند نیایش کند. شرق فقط به نان، سرپناه، لباس توجه دارد؛ پس وقتی‌که مبلغین مسیحی می‌آیند و یک بیمارستان یا یک مدرسه باز می‌کنند، هندی‌ها بسیار تحت تأثیر قرار می‌گیرند و می‌پندارند که این روحانیت است. وقتی من شروع به تعلیم مراقبه می‌کنم، آنان علاقه‌ای نشان نمی‌دهند و مخالف آن هستند. مردم نزد من می‌آیند و می‌گویند: «این چه نوع روحانیتی است؟ آیا مراقبه می‌تواند به ما نان بدهد؟» و من درک می‌کنم: آنان محتاج نان هستند، به لباس و سرپناه نیاز دارند.

ولی رنج آنان به‌سبب ذهنیت خودشان است. از یک‌سو، آنان به نان و مسکن و لباس نیاز دارند و از سوی دیگر به پرستش و ستایش فقر ادامه می‌دهند.



شرق هنوز قادر به مراقبه نیست. نخست به تکنولوژی علمی نیاز دارد تا او را قدری از نظر فیزیکی بهبود بخشد. درست همان‌طور که غرب به تکنولوژی مذهبی نیاز دارد.

و من هوادار یک دنیا هستم، جایی که غرب بتواند نیازمندی‌های شرق را تأمین کند و شرق بتواند نیازهای غرب را برآورده سازد. شرق و غرب برای مدت‌های طولانی از هم دور بوده‌اند. دیگر نیازی به این جدایی نیست. دیگر نیازی نیست تا شرق، شرق بماند و غرب، غرب. ما به لحظه‌ای بحرانی رسیده‌ایم که تمام زمین می‌تواند یکی شود ـ باید یکی شود ـ زیرا تنها وقتی می‌تواند به حیات خود ادامه دهد که یکی شود.

روزگار ملیت‌ها سپری شده، روزگار جدایی‌ها گذشته و روزگار سیاست‌کاران به آخر رسیده است. ما در دنیایی کاملاً تازه حرکت می‌کنیم، مرحله‌ی تازه‌ای از انسانیت. و این مرحله چنان است که فقط یک دنیا می‌تواند وجود داشته باشد، یک انسانیت واحد. و آنگاه انرژی‌های عظیمی آزاد خواهند شد.

مشـرق زمـین گـنجینه‌ی تـکنولوژی مـذهبی را دارد و مـغرب زمـین گـنجینه‌ی تکنولوژی علمی را. و اگر هر دو بتوانند ملاقات کنند، همین دنیا می‌تواند به بهشت تبدیل شود. حالا دیگر نیازی نیست تا ما به دنبال دنیایی دیگر باشیم؛ برای نخستین بـار مـا می‌توانیم روی همین زمین بهشتی بسازیم. و اگر ما آن را نسازیم، آن‌وقت غیر از مـا هیچ‌کس دیگر مسؤول نیست. من طرفدار یک دنیا هستم، یک انسانیت و در نهایت یک علم که از هر دو مراقبت کند ـ ملاقات مذهب و علم. علمی که بتواند هم از درون و هم از بیرون از انسان مراقبت و حمایت کند.

و این کاری است که من در این‌جا سعی می‌کنم انجام دهم. این‌جا محل تلاقی شرق و غرب است؛ این‌جا رِحِمی است که بشریت جدید می‌تواند در آن نطفه بگیرد و زاده شود. شما انسان‌های خوشبختی هستید. شاید از آن آگاه نباشید که در چیزی مشارکت دارید که ارزش جاودانه دارد ـ آزمایشی بزرگ که تمام آینده‌ی بشریت به آن بستگی دارد. اگر بیش‌تر از آن هشیار شوید؛ بهتر خواهد بود، زیرا در آن صورت بیش‌تر می‌توانید کمک کنید.

بهاءالدین شاه روزی در مورد اصول و تمرینات صوفیان سخنرانی می‌کرد. مردی که می‌پنداشت زرنگ است و می‌تواند با انتقادکردن از او منتفع شود گفت:

«کاش این مرد فقط چیزی تازه می‌گفت! این تنها انتقاد من است»

بهاءالدین این را شنید و مرد منتقد را به شام دعوت کرد.

او گفت: «امیدوارم که آبگوشت بره‌ی من را تأیید کنید.»

مرد میهمان وقتی اولین لقمه‌ی خود را خورد، بالا پرید و فریاد زد:

«تو می‌خواهی مرا مسموم کنی ـ این آبگوشت بره نیست!»

بهاءالدین گفت: «ولی هست، ولی چون شما روش‌های قدیمی را دوست ندارید، من چیزی تازه را امتحان کرده‌ام: این آبگوشت دارای بره هست، ولی مقدار زیادی خردل، عسل و داروی قی‌آور نیز دارد.»

راز



حقیقت فقط هست

سخنرانی نهم: نوزدهم اکتبر ۱۹۷۸

حقیقت وجود دارد. حقیقت فقط هست. حقیقت نه کهنه است و نه تازه. حقیقت جاودانه است، حقیقت ابداً ربطی به زمان ندارد؛ ورای زمان است. این معنای جاودانگی است.

جاودانگی (Eternal) به معنی برای همیشه بودن نیست. زیرا برای همیشه به زمان مربوط است؛ جاودانه به معنی همیشگی (Permanent) نیست، زیرا همیشگی نیز به زمان ربط دارد. جاودانگی به سادگی یعنی بی‌زمان بودن. حقیقت هست.

حقیقت هرگز گذشته و هرگز آینده نیست. حقیقت تنها یک زمان را می‌شناسد و آن زمان حال است. حقیقت فقط زمان اکنون (Now) را می‌شناسد ـ که ابداً زمان نیست، بلکه بی‌زمانی (Timelessness) است. و حقیقت تنها یک فضا را می‌شناسد و آن این‌جا (Here) است ـ که اساساً مکان نیست؛ بلکه فراسوی فضا است. حقیقت همیشه اینک ـ این‌جا (Now-Here) است. حقیقت ابداً تاریخ ندارد. تاریخ به دنیای دروغ‌ها تعلق دارد. سیاست تاریخ دارد، مذهب تاریخ ندارد.

نخستین نکته‌ای که باید درک شود این است: حقیقت نمی‌تواند کهنه باشد و نیز نمی‌تواند تازه باشد. اگر حقیقت بتواند تازه باشد، پس روزی کهنه خواهد شد. هر چیزی که امروز تازه باشد، فردا کهنه خواهد بود. حقیقت هرگز کهنه نیست، پس هرگز نمی‌تواند تازه باشد.

حقیقت مترادف با هستی است. به نوعی می‌توان گفت که حقیقت به قدمت کوهستان‌ها و به تازگی شبنم‌های امروز صبح است ـ ولی این فقط نوعی از گفتن است. چیزی که می‌توان گفت این است که حقیقت جاودانه است.

ولی مردمی هستند که به چیزهای قدیمی بسیار علاقه دارند، آنان گذشته‌گرا

هستند. آنان فقط چیزی را باور دارند که بسیار قدیمی باشد. آنان می‌پندارند که هرچه باستانی‌تر باشد، بهتر است. هرچه که قدیمی باشد برای آنان طلا است. آنان سعی دارند تا اثبات کنند که کتاب مقدس آنان قدیمی‌ترین کتاب مقدس در دنیا است و دین آنان باستانی‌ترین ادیان است.

گروه دیگری از مردم هستند که می‌پندارند که تازه همیشه بهتر از کهنه است، زیرا که جدید است. کامل‌تر است، بهتر شده و پالایش یافته است.

این‌ها دو گروه از مردم هستند که هر دو حقیقت را از کف می‌دهند. یکی گذشته‌گرا است و دیگری آینده‌گرا. و حقیقت در اکنون وجود دارد، نه در گذشته و نه در آینده.

قبل از این‌که وارد این داستان کوچک شویم، شما باید چیزی را در مورد زمان درک کنید، زیرا در اساس، مسئله درک زمان و روند آن است.

زمان در خطی افقی از گذشته به آینده حرکت می‌کند. حرکت زمان خطی است. به همین سبب توخالی است و نمی‌تواند عمقی داشته باشد. یک لحظه در پی لحظه‌ی دیگر می‌آید و همین‌طور ... قبل از این‌که بتوانی لحظه‌ای را بگیری، رفته است، پس نمی‌توانی وارد عمق لحظه شوی. نمی‌توانی در زمان شیرجه بزنی؛ فقط می‌توانی با آن شناور بشوی، فقط می‌توانی شنا کنی. زمان بسیار نازک است و ژرفایی ندارد. زمان افقی است.

ولی جاودانگی عمودی است: در ژرفا حرکت می‌کند و به اوج‌ها حرکت دارد. به صلیب **مسیح** (ع) فکر کن: صلیب نماد زمان و جاودانگی است. صلیب از دو خط تشکیل شده، یکی افقی که دست‌های **مسیح** (ع) به آن میخکوب شد و دیگری که عمودی است و بدن او به آن میخکوب شد.

صلیب نشانگر تمام روند زمان است. خط افقی تاریخ است، سیاست است، زندگی معمولی است، دنیای وقایع و رویدادها و واقعیت‌ها است.

خط عمودی دنیای حقیقت مطلق است، دنیای پروردگار، ***نیروانا***، مراقبه.

وقتی‌که شخص در دنیای عمودی حرکت می‌کند، او فقط به ورای زمان می‌رود. آن‌وقت چیزی جدید وجود ندارد، چیزی قدیمی نیست. فقط حقیقت وجود دارد.

زمان یا خط افقی از دو چیز تشکیل شده: گذشته و آینده. حال تقریباً غایب است. تو هرگز از زمان حال آگاه نمی‌شوی. آیا هرگز از زمان حال آگاه شده‌ای؟ زیرا لحظه‌ای که آگاه شوی، رفته است و گذشته شده. تو همیشه از گذشته آگاه هستی.

برای مثال، همین لحظه: اگر از آن هشیار شوی، همان زمانی‌که تو صرف می‌کنی تا

از آن آگاه شوی کافی است تا آن را به گذشته تبدیل کند. لحظه‌ای که بگویی «آری، این حال است»، رفته است. تو حتی نمی‌توانی کلمه‌ی «حال» را بیان کنی، زیرا وقتی بگویی «حال»، دیگر حال وجود ندارد و گذشته است. آن زمان حالی که تو فکر می‌کنی در زمان وجود دارد تقریباً ناچیز است، این زمان بین گذشته و آینده ساندویچ شده است. گذشته بزرگ است. به عقب نگاه کن ـ کش دارد و کش دارد و ادامه دارد و ادامه دارد؛ به‌نظر بی‌آغاز می‌رسد. و همچنین آینده نیز بزرگ به‌نظر می‌رسد ـ در پیش روی تو ادامه دارد، بی‌پایان است.

در بین این دو پدیده‌ی بزرگ، گذشته و آینده، حال، یک لحظه‌ی بسیار اندک است که ساندویچ شده و تو حتی نمی‌توانی از آن هشیار بشوی. لحظه‌ای که آن را بشناسی، دیگر وجود ندارد و رفته است. تو فقط از گذشته هشیار می‌شوی. پس زمان از گذشته و آینده تشکیل شده است.

جاودانگی از زمان حال تشکیل شده. پس آنچه را ما «حال» (Present) می‌خوانیم چیزی نیست بجز نقطه‌ای که جاودانگی زمان را قطع می‌کند، جایی که جاودانگی در زمان نفوذ می‌کند. برای حرکت در جاودانگی راهی وجود دارد؛ تمام مراقبه یعنی همین.

مراقبه یعنی وارد جاودانگی شدن. برای همین است که تمام فنون و روش‌های مراقبه اصرار دارند که: زیاد وسواس گذشته را نداشته باش؛ بگذار برود، رهایش کن؛ و زیاد درگیر آینده نشو، بگذار این هم برود. آینده را هم رها کن. آهسته آهسته، خودت را از خاطرات گذشته و تخیلات آینده پس بکش. گذشته دیگر وجود ندارد، آینده هنوز نیامده، هر دو غیر موجود هستند. ماندن در غیر موجود یعنی ماندن در رنج، زیرا وجود و هستی یعنی ست چیت آناندا (satchitananda) ـ حقیقت ـ آگاهی ـ سرور. غیر موجود یعنی غیر حقیقت، ناآگاهی و رنج: درست نقطه‌ی مقابل.

و ما در چیزهای غیر موجود زندگی می‌کنیم.

فقط تماشا کن که در درونت چه می‌گذرد؛ یا به گذشته فکر می‌کنی، خاطرات گذشته ـ کودکی قشنگت، جوانی، روابط عاشقانه‌ای که داشتی و این و آن ـ و یا در آینده غرقه گشته‌ای ـ فردا چه کار خواهی کرد؟ پس فردا؟ تو یا در گذشته غرقی و یا در آینده. برای همین است که تو نیستی. برای همین است که خودت هم کاذب شده‌ای. تو با چیزهای کاذب بسیار سرگرم شده‌ای و این سرگرمی و علاقهٔ زیاد به چیزهای کاذب، خودت را هم دروغین کرده. خودت را از گذشته و آینده دور نگه دارد.

ترک (Renunciation) واقعی همین است. این یعنی سلوک: پس‌کشیدنِ خود از گذشته و آینده. نه با تلاش. یادت باشد، اگر خودت را با تلاش پس بکشی، فریب خواهی خورد. اگر بگویی «من خودم را از گذشته پس می‌کشم تا بتوانم در مراقبه‌ی عمیق قرار بگیرم.» آن‌گاه مراقبه‌ی عمیق تو یک فرافکنی در آینده است. آن‌وقت این نه مراقبه است و نه عمیق. تو از گذشته به آینده حرکت کرده‌ای. اگر بگویی «من از گذشته بیرون می‌آیم تا به *نیروانا* (Nirvana) برسم»، تو فقط گذشته را با آینده جایگزین کرده‌ای. هر دو یکسان هستند. هر دو ناموجود هستند. تفاوتی نخواهد داشت.

باز هم اگر از آینده دست برداری و بگویی «من آینده را نمی‌خواهم زیرا باید به *نیروانا* و اشراق برسم» این نیز آینده است. تو نمی‌توانی با تلاش از این دو دست برداری. زیرا با تلاش تو همیشه انگیزه خواهی داشت. آرزویی در کار خواهد بود، هدفی در میان خواهد بود.

پس چگونه می‌توان از آینده و گذشته دست برداشت؟ انسان فقط با ادراک می‌تواند چنین کند: درک موقعیت که گذشته وجود ندارد، بیهوده است؛ چنین نیست که اگر تو از گذشته دست بکشی تو را به حقیقت خواهد رساند، نه. فقط با دیدن عبث بودن گذشته ـ که این فقط خاطره است غباری است که روی آینه‌ی آگاهی تو نشسته؛ فقط بیهوده است ـ تو آن را پاک می‌کنی، بدون هیچ انگیزه؛ فقط با دیدن عبث بودن آن، تو آن را دور می‌اندازی. نه این‌که تو آن را به‌خاطر چیزی دیگر دور می‌اندازی. اگر برای چیز دیگری آن را دور بیندازی، باز هم آینده وارد شده است. این‌گونه تو خودت را فریب داده‌ای.

و وقتی‌که با دیدن عبث بودن گذشته آن را دور می‌اندازی، چگونه در آینده زندگی خواهی کرد؟ زیرا آینده همیشه بر پایه‌ی گذشته است: هر آنچه که تو در فردا می‌خواهی، چیزی نیست بجز تمام آن چیزهای قشنگی که دیروز داشته‌ای. تو یک تکرار را می‌خواهی ـ شاید قدری بهتر و پالایش یافته‌تر ـ ولی باز هم همان گذشته است. وقتی‌که با دیدن عبث بودن گذشته ـ نه به هیچ دلیل دیگر ـ آن را انداختی، همراه با آن، آینده نیز ناپدید خواهد شد.

آینده سایه‌ای از گذشته است. تو دیروز با زنی بوده‌ای و می‌خواهی فردا هم با او باشی ـ این آینده است. دیروز نزد لطیفه بوده‌ای و خوراکی لذیذ خورده‌ای و فردا هم می‌خواهی به آن‌جا بروی. فردای تو چیزی نیست بجز بازتاب دیروز تو. وقتی‌که دیروز از بین رفت، بازتاب آن نیز از بین خواهد رفت. همراه با گذشته، در همان بسته‌بندی، آینده

نیز خواهد رفت. و آن‌گاه حال وجود خواهد داشت. نه این‌که تو آن را درخواست کرده باشی و یا مشتاق آن بوده‌ای و یا برایش تمرین کرده باشی، نه. بلکه به این سبب که اینک گذشته و آینده دیگر وجود ندارد، پس حال وجود دارد. همان فضا که قبلاً توسط گذشته و آینده اشغال شده بود، اینک خالی است.

در آن خالی بودن، فرد حال را احساس می‌کند.

و بودن در حال یعنی بودن در حقیقت. آن‌گاه تو عمق خواهی داشت، تو وارد بُعد عمودی شده‌ای. تو ارتفاع خواهی داشت، ارتفاعی که بسیار بلندتر از اورست است و ژرفایی که از اعماق اقیانوس آرام نیز عمیق‌تر است. آن‌گاه زندگی تو شکوه و وقار ویژه‌ای خواهد داشت

این حالتی است که آن را بودا سرشتی (Buddhahood) می‌خوانیم، یا معرفت **مسیح** (ع) و یا هر نام دیگر که بخواهی.

مردمی هستند که گذشته‌گرا هستند و مردمی که آینده‌گرا هستند. هر دو چیزی را از کف می‌دهند. انسان سنت‌گرا، انطباق‌گرا (Conformist) و گذشته‌گرا است و انسان انقلابی، عصیانگر و آینده‌گرا است. تفاوتی بین این دو نیست. سنت‌گرا می‌پندارد که عصر طلایی در گذشته بوده. انقلابی: «کمونیست»، «فاشیست»، و «سوسیالیست» نیز می‌پندارد که عصر طلایی در راه است، در آینده است: مدینه‌ی فاضله، جامعه‌ی بی‌طبقه، جایی‌که همه برابر باشند، دنیای آزاد که در آن استثمار وجود نداشته باشد و بهشت روی زمین برپا گردد. ولی بهشت درست همین‌جا و همین‌حالا است.

مراقب این دو دام باش. برای جستن حقیقت نیازی نیست به گذشته بروی. نیازی نیست به کتاب‌ها رجوع کنی. زیرا کتاب‌ها به گذشته تعلق دارند و نیازی نیست به منطق و تخیلات رجوع کنی، زیرا تنها کاری که منطق می‌تواند انجام دهد آفرینش یک مدینه‌ی فاضله در آینده است. نیازی نیست که هیچ کجا بروی، نه به گذشته و نه به آینده. تو فقط باید این‌جا باشی. و زیبایی کامل این لحظه، و برکت تمام این لحظه ... کافی است تا تو را متحول سازد ـ نه با انجام هیچ کار، بلکه فقط با این‌جا بودن.

به خودت بیش‌تر و بیش‌تر اجازه بده تا در این زمان حال بیفتی. و تو خواهی ترسید، زیرا این واقعاً یک سقوط است. تو به اعماق خواهی رفت و آن اعماق بدون پایان هستند، تَه ندارند، و ما عادت داریم که در سطح شناور باشیم. ما برای زندگی‌های پی در پی در سطح شنا کرده‌ایم و عمق اقیانوس را فراموش کرده‌ایم و حقیقت آن را از یاد

بردهایم. پس وقتی شروع می‌کنی به افتادن در این ژرفا خواهی ترسید، تجربه‌ای عمیق، وحشت‌آور و هراسناک خواهی داشت.

در این‌جاست که به مرشدی نیاز داری که به تو بگوید: «نگران نباش، چیزی نیست که بتواند از دست برود، چیزی که بتواند گم شود، ارزش نگه‌داشتن ندارد. آن‌چه که اساسی است با تو باقی می‌ماند، تنها چیزهای غیراساسی از دست می‌روند که جوهر وجودی تو نیستند ـ و چه خوب که این‌ها از دست بروند.»

انسان هشیار انسان جوهری (Man of essence) می‌شود. شخصیت از چیزهای غیرجوهری تشکیل شده است. روح تو جوهر وجود تو است و جوهر تو نامیرا است و همیشه باقی. غیراساسی زودگذر است و ما به چیزهای غیراساسی چسبیده‌ایم؛ برای همین هم رنج می‌کشیم، زیرا نمی‌توانیم آن‌ها را نگه داریم. دیر یا زود از بین می‌روند. هر آنچه که انجام دهیم عبث است، زیرا چیزهای ناپایدار را نمی‌توان برای همیشه نگه داشت. همان‌طور که می‌آید، همان‌طور هم می‌رود. یک موج است، یک حباب، دیر یا زود می‌خوابد و یا می‌ترکد. برای لحظه‌ای زیباست ـ بازتاب آفتاب در آن و رنگین‌کمان کوچکی که آن را احاطه کرده ـ ولی فقط یک حباب صابون است. می‌توانی با آن بازی کنی، ولی به آن وابسته نشو. وگرنه رنج خواهی برد. و مردم برای همین است که در رنج هستند: آنان به حباب‌های صابون دلبسته شده‌اند.

آنان به حباب‌های صابون نام‌های مختلف می‌دهند: شخصی آن را عشق می‌خواند، دیگری آن را پول می‌نامد، دیگری آن را قدرت می‌خواند، دیگری زندگی، اعتبار، شخصیت و ... ولی تمام این‌ها حباب‌های صابون هستند. هر لحظه، رفته‌اند و تو در ناکامی خواهی ماند.

چسبیدن به شخصیت یعنی چسبیدن به حباب‌های صابون.

ولی این روشِ «متفکران» شما در طول قرون بوده است. یک جناح می‌گوید که «قدیمی طلا است»، و هرچه قدیمی‌تر، بهتر. این چیزی است که هندی‌ها می‌گویند که وداهای آنان قدیمی‌ترین متون مقدس است. این چیزی است که ***جین‌ها*** می‌گویند که نخستین پیشوای مذهبی (Teertankara) آنان که ***آدینات*** (Adinath) نام دارد، باستانی‌ترین مرشد دنیا است. شاید چنین باشد، ولی این ربطی به حقیقت ندارد؛ به تاریخ ربط دارد، به بدن و شخصیت ***آدینات*** ربط دارد، ولی هیچ ربطی به حقیقت درونی او ندارد، ابداً چنین نیست.

چند روز پیش به مقاله‌ای در روزنامه برخوردم که نخست‌وزیر هند، ***مورارجی دسای*** (Morarji Desai) بر علیه من نوشته بود که نمی‌توان ***اُشو*** را با ***ماهاویرا*** (Mahavir) مقایسه کرد. چرا؟ مشکل کجا می‌تواند باشد؟ ***ماهاویرا*** باستانی است، بیست و پنج قرن گذشته. پس چگونه ***اُشو*** می‌تواند با ***ماهاویرا*** مقایسه شود؟! ولی به مورارجی باید یادآوری کرد.

مسیح (ع) درباره‌ی ابراهیم (ع) گفت که «من پیش از ابراهیم بوده‌ام». ابراهیم (ع) حداقل بیست و پنج قرن قبل از ***مسیح*** (ع) زندگی می‌کرده، درست مانند ***ماهاویرا*** که قبل از من بوده. ولی ***مسیح*** (ع) می‌گوید «من قبل از ابراهیم بوده‌ام» این یعنی چه؟ ***مورارجی دسای*** سر در نمی‌آورد.

من نیز می‌گویم «من قبل از ***ماهاویرا*** بوده‌ام» تفاوت بین من و ***ماهاویرا*** تنها در سطح است در یک خط افقی که ما را بیست و پنج قرن از هم دور نگه می‌دارد. ولی در بُعد عمودی چه؟

و این بعد عمودی است که اهمیت دارد. در بعد عمودی ما دو تا نیستیم.

معنی سخن ***مسیح*** (ع) نیز همین است. منظور او این نیست که او از ابراهیم (ع) پیرتر است، بلکه او این حقیقت «من هستم» را بیان می‌دارد، این حقیقت بودن را، این جاودانگی را، این حقیقت، قبل از ابراهیم (ع) نیز بوده است.

ولی شاید ***مورارجی دسای*** علاقه‌ای به ***مسیح*** (ع) و ابراهیم (ع) نداشته باشد. او یک ذهن بسیار شرطی‌شده‌ی ***هندو*** دارد. و آن‌وقت من او را به‌یاد یک عارف بزرگ می‌اندازم به نام گوراک (Gorakh). گوراک می‌گوید: «مرشد من پسرم است و مرشدِ مرشدِ من، نوه‌ی من است و مرشدِ مرشدِ مرشدِ من، نتیجه‌ی من است.» منظور گوراک چیست؟ آیا او تمام مفهوم تاریخ را از بین می‌برد؟ آیا او چیزها را وارونه می‌سازد؟ چگونه گوراک می‌تواند پدرِ مرشدِ خودش باشد؟ و چگونه می‌تواند پدربزرگ مرشد مرشدش باشد؟

آنچه او می‌گوید فقط این است: در زمان یک توالی وجود دارد ـ پدر قبل از پسر می‌آید و هرگز غیر از این نیست. ولی در دنیای جاودانگی، هیچ چیز قبل از هیچ چیز نیست، همه چیز فقط هست. در آن‌جا تفاوت‌ها، تفاوت‌های زمانی از بین رفته و تنها یگانگی و وحدت وجود دارد. ***مورارجی دسای*** خشمگین شده زیرا با چند تن از مریدان من ملاقات کرده و آنان مرا با ***ماهاویرا*** مقایسه کرده‌اند. او بسیار عصبانی شده و گفته «نه،

شما نمی‌توانید **اُشو** را با **ماهاویرا** مقایسه کنید، چرا؟ در جوهر فقط یک حقیقت وجود دارد. دروغ‌ها بسیار هستند، حقیقت یکی است. بیماری‌ها بسیارند، و سلامت یکی است.

ماهاویرا در بعد عمودی حرکت کرد و همچون یک شخصیت ناپدید شد و جوهر گشت؛ برای **محمد** (ص) نیز چنین روی داد، برای **بهاءالدین** نیز همین بود و برای من نیز! و این برای هر کس که به اندازه‌ی کافی شجاع باشد که به بُعد عمودی پرش کند نیز می‌تواند روی دهد.

لحظه‌ای که به بُعد عمودی پرش کنی، شخصیت از بین می‌رود؛ تو دیگر الف و ب و ج نیستی. آن‌گاه طعم‌ها یکی است ـ درست همان‌طور که هر جای اقیانوس را که مزه کنی، همان طعم نمکین هست. طعم حقیقت یکی بیش نیست. این همان طعمی است که **مسیح** (ع) چشید و **بودا** و **ماهاویرا** مزه کردند. و این همان حقیقت است که من چشیده‌ام و شما نیز می‌توانید بچشید. و این طعم، زمان و فاصله نمی‌شناسد.

مریدان من اشتباه نمی‌کردند. هر مرشد شامل تمام مرشدان گذشته و تمام مرشدان آینده نیز هست. من تمامی مرشدان گذشته و تمامی مرشدان آینده را در خود شامل هستم ـ زیرا که طعم همان است. وقتی‌که تو از بین رفتی، وقتی‌که نفس دیگر وجود ندارد و در درون فقط یک آسمان خالی وجود دارد، زمانی‌که شکل ابرها در آسمان بی‌شکل ناپدید شده، آن‌گاه چه تفاوتی می‌تواند وجود داشته باشد؟

آری، ابرها از هم متفاوت هستند: اگر به ابرها نگاه کنی، هر کدام یک شخصیت دارند و شکلی متفاوت دارند. حتی می‌توانی دقیق‌تر شوی و ببینی که یک ابر مانند فیل است و ابر دیگر همچون شتر است و ... و ... ولی وقتی‌که تمام ابرها ناپدید شدند، آیا هیچ‌گاه در آسمان خالی شخصیتی یافته‌ای؟ آسمان بی‌شخصیت است، شکل ندارد، رنگ ندارد، نام ندارد. تو دیگر نمی‌توانی فیل یا شتر را در آسمان بیابی، کاملاً از هر شکل تهی گشته. وضعیت مرشد راستین چنین است. پس، چه در این بدن روی بدهد و چه در بیست و پنج قرن قبل در بدن **ماهاویرا** روی داده باشد و چه در پنج هزار سال پیش در بدن **کریشنا** روی داده باشد، تفاوتی نخواهد داشت. آسمان در زمان **کریشنا** هم همان قدر بی‌شکل است که در زمان من و یا در هر زمان دیگر. فقط ابرها تفاوت دارند؛ ولی ابر بودن یعنی روشن‌ضمیر نبودن.

اشخاص ناروشن‌ضمیر را نمی‌توان را با هم مقایسه کرد. حیرت خواهی کرد اگر بدانی که نمی‌توان اشخاصی که روشن‌ضمیر نیستند با هم مقایسه کرد. آنان فرق دارند،

زیرا ابر هستند: یکی مانند فیل است و دیگر همچون شتر و ... اشخاص خفته را نمی‌توان با هم مقایسه کرد، زیرا نقاب زده‌اند و هر یک نقابی متفاوت را بر خود زده، این نقاب همان شخصیت است. برای آنان چیزهای غیرجوهری بسیار مهم است و این‌ها با هم متفاوت هستند. ولی جوهر یکی بیش نیست.

وقتی‌که تو نقابت را می‌اندازی، وقتی شخصیت را کنار می‌اندازی، وقتی به درون نظر می‌کنی، وقتی‌که آسمان درون را می‌بینی، آن‌وقت **اُشو** کیست و **ماهاویرا** کیست؟ آن‌وقت **مسیح** (ع) کدام است و ابراهیم(ع) کیست؟ آن‌وقت گوراک کیست و **آدینات** کیست؟ همه ناپدید شده‌اند؛ فقط یک حقیقت برجا است.

ولی مردمی هستند که به گذشته بسیار معتاد شده‌اند. پرستش گذشته یکی از مسموم‌ترین چیزها در دنیا است: به تو اجازه نمی‌دهد که در اینک ـ این‌جا باشی. و دیگرانی هم هستند ...

روزی یک پروفسور که عاشق من است ـ و یا دست‌کم چنین می‌پندارد ـ به دیدار من آمد و گفت: «مریدان تو همیشه تو را با **مسیح** (ع) و **ماهاویرا** مقایسه می‌کنند. نباید چنین کنند! من نیز عاشق تو هستم. چگونه می‌توان تو را با **ماهاویرا** مقایسه کرد؟ بیست و پنج قرن گذشته است. تو بیست و پنج قرن بیش‌تر از **ماهاویرا** تجربه داری!» حالا او از این مقایسه خشمگین بود، درست همان‌طور که **مورارجی دسای**، به دلیلی دیگر خشمگین بود. او می‌گفت «این مقایسه توهین‌آمیز و تحقیرکننده است. بیست و پنج قرن گذشته و در این مدت انسان تکامل یافته است و دانش بیش‌تری کسب کرده و به اوج‌های والاتری دست یافته است. مقایسه تو با **ماهاویرا** مانند مقایسه کردن آلبرت اینشتن با نیوتون است.»

من مجبور بودم به او چیزی را بگویم که به شما و **مورارجی دسای** می‌گویم که؛ زمان تفاوتی را ایجاد نمی‌کند. و مثال او درست نیست. نیوتون و اینشتن هر دو در زمان کار می‌کردند. البته که انیشتن از نیوتون بسیار پیشرفته‌تر بوده، در مقایسه با او نیوتون مانند یک کودک به‌نظر می‌رسد؛ ولی مورد من و **ماهاویرا** متفاوت است. مورد ما ربطی به پیشرفت انسان و انفجار دانش و علم در دنیا ندارد، زیرا مسأله دانش در میان نیست. شاید من از **ماهاویرا** بیش‌تر دانش داشته باشم. البته او **زیگموند فروید** را نخوانده و چیزی در مورد نظریه نسبیت اینشتن نمی‌دانست، ولی این ربطی به فضای درون ندارد. پس از بیست و پنج قرن، بار دیگر شخصی می‌آید که بیش از من خواهد دانست.

یقیناً او از من دانش بیش‌تری خواهد داشت، ولی با این وجود باز هم تفاوتی بین ما نخواهد بود. حتی ذره‌ای تفاوت نخواهد بود. زیرا مسئله دانش در کار نیست، مسئله تکامل اجتماعی در میان نیست. مسئله بی‌ذهنی ((No-mind)) است، مسأله معصوم بودن (Innocence) است. مسئله دانشگاه‌های بهتر، کتاب‌های بهتر و اطلاعات بیش‌تر درباره‌ی دنیا نیست: ربطی به این موارد ندارد.

درواقع، برای ورود به این فضای درون، فرد باید تمام دانش خود را دور بیندازد. **ماهاویرا** هر آنچه را که می‌دانست دور انداخت. من نیز دانشم را دور انداخته‌ام. وقتی‌که **ماهاویرا** کاملاً از دانشش خالی شد، رسید. برای من نیز چنین روی داد: من هرچه را که می‌دانستم دور انداختم. پس شاید من بار بیش‌تری را از **ماهاویرا** زمین گذاشته باشم، این درست است، ولی این مشکلی پیش نخواهد آورد. شاید من مجبور بوده‌ام تا گرد و غبار بیش‌تری را از روی آینه‌ام پاک کنم و بشویم، ولی وقتی‌که آینه تمیز شد و آینه کاملاً بازتاب داشت، همان کیفیت خواهد بود، همان آینه‌گونی، ربطی به غبار ندارد.

آیا می‌توانی بگویی که این آینه بزرگتر است زیرا که ما گرد و غبار بیش‌تری از آن زدوده‌ایم تا آن آینه‌ی دیگر که گرد و غبار کمتری روی آن نشسته بود؟ غبار کم یا زیاد تفاوتی ایجاد نمی‌کند.

زمانی‌که فردی رسید، هر آنچه که ما می‌دانیم بی‌ربط می‌گردد. او فقط از دنیای زمان ناپدید شده و وارد دنیای جاودانگی می‌شود ـ و این دنیای حقیقت است.

این مسئله‌ی مقایسه بارها و بارها برمی‌خیزد. باید خوب درک شود؛ خوب است اگر برای شما آشکار شود.

نمی‌توان دو انسان ناروشن‌ضمیر را با هم مقایسه کرد، زیرا آنان فقط شخصیت هستند و نه چیز دیگر. و شخصیت‌ها متفاوت هستند. زیرا شخصیت‌ها مانند بیماری‌ها هستند. ولی دو انسان روشن‌ضمیر را می‌توان با هم مقایسه کرد، زیرا اینان دیگر شخصیت نیستند؛ ولی اگر به شخصیت آنان فکر کنی آنان را نمی‌توان با هم مقایسه کرد.

برای مثال، اگر تو به **ماهاویرا** به‌عنوان یک شخصیت نگاه کنی ـ همان‌طور که **مورارجی دسای** نگاه می‌کند ـ آن‌وقت حق با اوست. ولی این راه درستی برای نگاه‌کردن به **ماهاویرا** یا من و یا **بهاءالدین** نیست. آری، **ماهاویرا** برهنه می‌گشت و من برهنه نیستم. البته من تفاوت دارم و او فرق دارد. ولی این تفاوت‌ها فقط در چهارچوب و قاب آینه است و نه خودِ آینه.

می‌گویند **کریشنا** شانزده هزار همسر داشت ... مرد بیچاره. فقط فکرش را بکن: چه رنجی باید برده باشد! شانزده هزار زن؟!

مسلماً من شخصیتی متفاوت با **کریشنا** دارم، ولی شخصیت جوهر اساسی نیست. شخصیت فقط قاب دور آینه است. **بودا** شخصیتی متفاوت داشت، **لائوتزو** نیز همین‌طور. اگر از بیرون نگاه کنی، تمام مرشدان شخصیت‌هایی متفاوت دارند. زیرا در زمان خود و به راه خود زندگی می‌کردند. آنان کار خودشان را می‌کردند و من نیز کار خودم را می‌کنم.

دلیل این‌که **مورارجی دسای** می‌گوید نمی‌توان مرا با **ماهاویرا** مقایسه کرد همین است ـ زیرا **ماهاویرا** به روزه گرفتن معتقد بود و من به جشن گرفتن. **ماهاویرا** برهنه زندگی کرد و از وسیله نقلیه استفاده نمی‌کرد و من سوار اتوموبیل می‌شوم؛ پس البته که من تفاوت دارم. ولی **کریشنا** نیز سوار بر ارابه‌ی طلایی می‌شد. **مورارجی دسای** در این مورد چه می‌گوید؟ و **کریشنا** لباس‌های زیبا می‌پوشید ـ نه تنها پوشاک، بلکه او مانند زنان از وسایل زینتی نیز استفاده می‌کرد. در آن روزگاران این‌ها چیزهایی معمولی بودند و به‌نظر طبیعی می‌رسیدند. اگر طبیعت را خوب بنگری، همیشه این چیزها را خواهی یافت.

برای مثال، اگر طاووس‌ها را نگاه کنی، طاووس نر تمام رنگ‌ها را دارد. طاووس نر تزیین شده است، ولی طاووس ماده تزیین نشده. برای طاووس ماده کافی است که ماده باقی بماند، همین، کافی است و به چیز دیگری نیاز ندارد. همین هم بیش از کافی است. همین او را زیبا می‌سازد؛ همان انرژی مادینه‌ی او جاذبه‌ی کافی را دارد. ولی نرها جبران می‌کنند، او زیبایی مادینگی را ندارد، آن راز اغواگر زنانه را ندارد. او باید چیزی را جایگزین سازد. و طبیعت آن را تأمین می‌کند. طاووس نر بسیار آرایش شده و تزیین شده است. و این در مورد تمام حیوانات صادق است. وقتی صدای مرغ حق را می‌شنوی، این صدای مرغ نر است که این همه زیبا می‌خواند. این یک جبران است. می‌توانی این را در همه جا ببینی.

در روزگار قدیم، در زمان **کریشنا**، مردان خودشان را آرایش می‌کردند، و انواع لباس‌های زیبا و رنگارنگ را با طرح‌های چشمگیر به کار می‌بردند. حالا اگر ناگهان **کریشنا** در میدان شهر ظاهر شود، پلیس او را بازداشت می‌کند «مانند یک هیپی دیوانه به‌نظر می‌رسد! این‌جا چه کار می‌کند؟»

شخصیت‌ها متفاوت هستند ـ و این خوب است، کاملاً به جاست. **کریشنا** باید در زمان خودش زندگی می‌کرد و من باید در زمان خودم زندگی کنم. او وسایل آرایش به‌کار می‌برد و این پدیده‌ای فراگیر بود. طبیعی بود و با زمینه‌ی زندگی او هماهنگی داشت. من نیز باید به شیوه‌ی خودم زندگی کنم.

من تقلیدی از هیچکس نیستم. من در این‌جا نیستم تا از **مسیح** (ع)، **کریشنا**، **بودا** و یا **ماهاویرا** تقلید کنم. من به راه خودم زندگی می‌کنم. من باید ترانه‌ی خودم را بخوانم.

پس اگر تو به آواز گوش بدهی و به واژه‌های ترانه توجه کنی، متفاوت خواهد بود و آن‌گاه نمی‌توان ترانه‌ها را با هم مقایسه کرد، ولی اگر به منبع خاموش و بی‌صدای ترانه‌ها گوش بدهی، اگر عمیق‌تر وارد موسیقیِ ترانه شوی، اگر وارد آهنگ آن شوی، آن‌گاه در می‌یابی که همان آهنگ است، همان موسیقی است، همان نوا است. کلمات فرق دارند، **کریشنا** به سانسکریت سخن می‌گفت، **ماهاویرا** به زبان پراکریت (prakrit) سخن می‌گفت و **بودا** به زبان پالی (Pali) حرف می‌زد. حالا من نمی‌توانم به زبان پالی صحبت کنم. اگر هم می‌توانستم، با چه کسی سخن می‌گفتم؟ فایده‌ی آن چه بود؟ من به زبانی سخن می‌گویم که قابل درک باشد و تمثیل‌هایی را به‌کار می‌برم که فهمیده شود.

در آن صورت ـ اگر به شخصیت نگاه کنی، به شکل و ظاهر ـ هیچ مرشدی را نمی‌توان با مرشد دیگر مقایسه کرد، زیرا شخصیت‌ها را نمی‌توان با هم مقایسه کرد. ولی اگر به رشته‌ی عمیق‌تر درونی نگاه کنی و نه به پیرامون، بلکه به مرکز گردباد، آن‌وقت تمام مرشدان یکی هستند.

روزی جوشو (Joshu) از مرشدش نانسن (Nansen) پرسید: «راه چیست؟»

نانسن گفت «ذهن هر روز»

جوشو گفت «فرد باید آن را نشانه برود، این‌طور نیست؟»

نانسن پاسخ داد: «لحظه‌ای که هر چیز را نشانه بروی، آن را از دست خواهی داد.»

جوشو گفت: «اگر آن را نشانه نروم، چگونه راه را بشناسم؟»

نانسن گفت: «راه ربطی به «دانستن» و یا «ندانستن» ندارد. دانستن دریافت است، ولی کورکورانه. ندانستن فقط تاریکی است. اگر تو به راه بدون ـ نشانه ـ رفتن برسی، مانند فضا است: مطلقاً تهیای خالی. نمی‌توانی آن را به زور وادار کنی.»

در همان لحظه جوشو به ادراک عمیقی از معنا رسید. ذهنش همچون ماه شب بدر درخشان شد.

ناگهان خودش همچون آن فضا شد، آن خالی بودن کامل و تهی.

به من نگاه کنید و همان چیزی را ببینید که مریدان **ماهاویرا** دیدند.

ولی طعم مرشد فقط برای مریدان قابل دسترسی است. **مورارجی دسای** نمی‌تواند این مزه را درک کند. او لیاقت آن را ندارد! تنها یک مرید ارزش دارد تا طعم وجود مرشد را بچشد. تنها مریدان قادر به درک مرشد هستند. **مسیح** (ع) برای مریدانش قابل فهم بود؛ دیگران او را مصلوب کردند. دیگران میلیون‌ها بودند و مریدان فقط چند نفر بودند. آیا آن دیگران نمی‌توانستند الوهیت او را درک کنند؟ اگر آن دیگران الوهیت او را در می‌یافتند، آیا هرگز او را مصلوب می‌کردند؟ آنان نمی‌توانستند هیچ چیز را ببینند، آنان کاملاً نابینا بودند. تنها چند مرید قادر بودند چیزی را که از ماوراء وارد **مسیح** (ع) شده بود ببینند.

و شگفت‌زده خواهی شد: اگر **مورارجی دسای** آن‌جا می‌بود، نمی‌توانست آگاه شود که **مسیح** (ع) کیست، زیرا مردم آن روزگار همان‌گونه رفتار کردند که اینک با من رفتار می‌کنند. سیاستکاران بر علیه **مسیح** (ع) بودند. **مسیح** (ع) به سبب توطئه‌ی سیاستکاران و کشیشان مصلوب شد. پروفسورها و دانشمندان دینی آن زمان بر علیه **مسیح** (ع) بودند، خاخام‌های بزرگ همگی بر علیه او بودند، مردمان «زاهد» و «عابد» همگی بر علیه او بودند.

او را ماهیگیران، نجاران، روستاییان و مردمان بی‌گناه درک می‌کردند، ولی خاخام‌ها؟ پروفسورها؟ و کشیشان؟ و سیاستکاران؟ ـ آنان نمی‌توانستند هیچ چیزی را در او ببینند. آنان فقط نوعی خطر را در او مشاهده می‌کردند. آنان فقط توانستند ببینند که وجود این مرد آغاز یک شورش است؛ پس بهتر بود که کارش را تمام کنند، بهتر بود که او را از بین ببرند تا که دانه نابود شود.

چند روز پیش به شما گفتم که شاید روزی بیاید که سالکان من باید پنهان شوند. منظورم این بود که اگر لباس نارنجی و تسبیح چوبی را نپوشید، شما به آسانی می‌توانید پنهان شوید. روزی که من تصمیم گرفتم تا به شما لباس نارنجی و تسبیح چوبی بدهم و لباسی یکسان به‌عنوان سالک، این بخشی از ملاحظه بوده: که اگر شما مرئی شوید، هر لحظه به آسانی می‌توانید نامرئی شوید. راز نامرئی شدن در همین است: وقتی در لباس نارنجی هستی؛ یک سالک مرئی هستی. آن‌وقت پنهان شدن بسیار آسان است: فقط با لباس نارنجی ظاهر نمی‌شوی و پنهان هستی.

حالا پلیس پونا از دهلی یادداشتی دریافت می‌کند که این مسئله را عمیق‌تر بشکافد: «منظورش چیست که می‌گوید سالکان من باید پنهان شوند؟» چه مردم احمقی! و اگر آنان را احمق بخوانم از من بسیار عصبانی می‌شوند. می‌پندارند که به آنان توهین می‌کنم و فحش می‌دهم. من فقط واقعیتی را بیان می‌کنم.

لطیفه:

خانمی سگش را نزد دامپزشک برد و گفت: «مشکلی برای فیدوی من پیش آمده: دیروز به او استخوانی پرگوشت دادم، ولی او رد کرد. امروز صبح سعی کردم قطعه گوشت کبابی به او بدهم، ولی لب نزد. و امروز بعد از ظهر او را نزدیک یک سگ ماده‌ی قشنگ بردم، ولی فیدوی من حتی به او نگاه هم نکرد!»

دکتر سگ را معاینه کرد و سرش را تکان داد و گفت «خانم سگ شما بیماری ندارد، فقط احمق است!»

حالا چه کار می‌توان کرد؟ واقعیت‌ها را باید همان گونه که هست گفت.

وقتی‌که اسکندر کبیر برای فتح هندوستان آمد و ایالات مرزی را فتح کرد، از دیدن یک چیز بسیار شگفت‌زده شد: مردم بسیار راضی و خوشحال بودند. او نمی‌توانست باور کند. نظمی خوب در آن‌جا برقرار بود و گویی هیچ تحمیلی بر آنان وارد نبوده. او از پادشاهی که شکستش داده بود پرسید ... درواقع، پادشاه آن‌جا به این سبب شکست خورده بود که هرگز برای جنگ آماده نشده بود. انرژی او صرف صلح و آشتی شده بود. کشوری زیبا بود و مردم بسیار خوشبخت بودند. آنان آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند و خداوند را سپاس می‌گفتند. آنان فکر نمی‌کردند که کسی بیاید و آن‌جا را فتح کند. برای چه؟ درواقع، اسکندر با هیچ مقاومتی رو به رو نشد. مردم ابداً آماده‌ی جنگیدن نبودند و آنان فقط از این‌که مردی قصد تسخیر کشورشان و فتح دنیا را داشته باشد در حیرت بودند. آنان سخت در تعجب بودند «برای چه؟»

حتی اسکندر هم با دیدن رضایت و خوشی و آشتی جویی آنان تعجب کرده بود. حتی وقتی‌که شکست خورده بودند هم گویی که اتفاقی نیفتاده باشد. امور همان‌طور که بود جاری بود، گویی که چیزی تغییر نکرده است. اسکندر از پادشاه آن‌جا پرسید: «تو چگونه این کار را کردی؟ این نظم را چگونه به‌وجود آوردی؟ من ارتشی نمی‌بینم و پلیسی نمی‌بینم؛ ماشین حکومتی زیادی به چشم نمی‌خورد. و مردم با عشق و برادری زندگی می‌کنند. چگونه این کار را کردی؟»

پادشاه پاسخ داد: «این کار من نیست. نخست‌وزیر من یک عارف است. این کار اوست.»

اسکندر پرسید: «نخست‌وزیرت کجاست؟ من می‌خواهم او را ببینم، می‌خواهم با او صحبت کنم، می‌خواهم چیزی از او بیاموزم. من می‌خواهم کشورم مانند این‌جا اداره شود، با چنین نظم درونی. من عاشق این وقاری هستم که در این‌جا وجود دارد. با وجودی‌که شما شکست خورده‌اید، من اندوهی مشاهده نمی‌کنم.»

پادشاه گفت: «ولی نخست وزیر اینک سالک شده و به کوهستان رفته، یافتن او مشکل است.»

ولی اسکندر اصرار داشت تا او را پیدا کنند. پس فرستاده‌هایی را برای یافتن نخست‌وزیر راهی کردند. ولی فرستادگان بازگشتند و گفتند: «پیرمرد گفته که او نمی‌خواهد هیچ اسکندری را ببیند و هیچ پادشاه و فاتحی را ملاقات کند. زیرا همین مفهوم فتح کردن بسیار احمقانه است. او گفته که من علاقه‌ای به بازگشت ندارم. به اسکندر بگویید که او حتی ارزش هیچ توصیه‌ای را نیز ندارد.»

تمامی ذهن سیاستکار چیزی جز جاه‌طلبی نیست، و جاه‌طلبی خشن است و آدم‌کش. جاه‌طلبی است که تمام زمین را به جهنم تبدیل کرده.

مورارجی دسای می‌پندارد که من به او توهین می‌کنم و به او ناسزا می‌گویم. چنین نیست. من کاری با ***مورارجی دسای*** ندارم. وقتی من چیزی را بر علیه هر سیاستکاری می‌گویم، این برای تمام سیاستکاران این چنینی صدق می‌کند. تفاوت شخصی وجود ندارد.

و حالا این داستان کوتاه:

بهاءالدین شاه روزی در مورد اصول و تمرینات صوفیان سخنرانی می‌کرد.
مردی که می‌پنداشت زرنگ است و می‌تواند با انتقاد کردن از او منتفع شود گفت:
«کاش این مرد فقط چیزی تازه می‌گفت! این تنها انتقاد من است.»

بهاءالدین در مورد اصول و تمرینات صوفیان سخنرانی می‌کرد ... تنها یک اصول وجود دارد و تنها یک تمرین وجود دارد. اصل چیست؟ اصل این است که تنها یک خدا وجود دارد. خدای دیگری به جز خداوند نیست؛ اصل این است، هسته‌ی اصلی تعالیم صوفی همین است. تنها خدا وجود دارد ـ به میلیون‌ها شکل. شکل‌ها متفاوت هستند،

شخصیت‌ها متفاوت هستند، ولی در عمق، اگر به دنبال درونی‌ترین رشته و هسته‌ی موجودات بروی، همیشه خداوند را خواهی یافت و نه هیچ چیز دیگر را. پس این اصل اساسی است، تمام اصول دیگر در درجه‌ی دوم قرار دارند. این سنگ بنای معبد صوفیان است: خدا هست.

و خداوند نمی‌تواند جدید یا قدیم باشد. تو نمی‌توانی کلمه‌ای مانند «بود» را برای خداوند به‌کار ببری؛ نمی‌توانی بگویی «خدا بود»؛ نمی‌توانی بگویی «خدا خواهد بود». فقط می‌توانی زمان حال را به‌کار ببری: خدا هست. خداوند همیشه هست؛ پس چگونه می‌تواند جدید یا قدیمی باشد؟ آری، تجلیات می‌توانند قدیمی باشند، ولی نه حقیقتی که بیان می‌کنند.

ولی تو همیشه می‌توانی انتقاد کنی، و انتقاد می‌تواند دو امکان داشته باشد: یکی این‌که می‌توانی بگویی «این چیزی جدید است.» مردمی هستند که همین‌که بگویند «این چیز تازه‌ای است» یک انتقاد است. برای آنان جدید یعنی خطا و اشتباه. زیرا اگر این حقیقت بود، دیگران قبل از تو آن را پیدا می‌کردند. چرا این قدر صبر شده؟ پس اگر چیز تازه‌ای است باید اشتباه باشد! چرا در کتاب‌های باستانی *ودا* (Vedas) نیامده است. چرا **مسیح** (ع) چیزی در مورد آن نگفته؟ چرا *بودا* در مورد آن سکوت کرد؟ اگر آنان دانا بودند، باید آن را می‌شناختند، پس اگر چیزی نگفتند، پس این باید اشتباه باشد!

این یک نوع انتقاد است. مردم همیشه چیزهای کهنه و قدیمی را دوست دارند. برای آنان چیزهای باستانی باید درست باشند ـ گویی که فقط **مسیح** (ع) قدیمی است و یهودا (Judas) قدیمی نیست؛ گویی که فقط *راما* (Rama) قدیمی است و راوانا (Ravana) قدیمی نیست. گویی که *کریشنا* باستانی است و مردمی که علیه او بودند باستانی نیستند. آنان هم همان قدر قدیمی هستند، پس فقط قدیمی بودن به معنی درست بودن نیست.

و آن‌گاه حزب دیگری هم هست: این مرد باید به این حزب تعلق می‌داشته. او می‌گوید که فقط یک انتقاد دارد: «کاش این مرد فقط چیزی تازه می‌گفت! این تنها انتقاد من است» او می‌گوید: «تو فقط چیزهای قدیمی را می‌گویی که همه می‌دانند. نیازی نیست که درباره‌ی چیزهای قدیمی سخن بگوییم که «خدا هست، حقیقت هست و حقیقت جاودانه است» این را بارها گفته‌اند. چرا آن را تکرار کنیم؟ چیزی تازه بگو جدید برای گفتن داری، بگو!»

مسئله گفتن نیست، مسئله‌ی تکرار است. *بهاءالدین*، **محمد** (ص) را تکرار نمی‌کند. چیزی که او می‌گوید تجربه‌ی خود اوست.

آن‌چه من می‌گویم تکرار *بودا* یا *ماهاویرا* نیست. من این را از تجربه‌ی خودم می‌گویم، براساس مرجعیت خودم می‌گویم. این تجربه‌ی من است. به نوعی، تازه است. ولی من چه کنم؟ این تجربه‌ی تمامی *بوداها* نیز بوده؛ پس به نوعی همانند کوهستان‌ها قدیمی و همچون شبنم روی تیغه‌های علف در آفتاب صبحگاهی تازه است.

تضاد حقیقت در همین است: که هر کس باید آن را برای خودش بشناسد، آن‌وقت چیزی تازه است ـ ولی این همان حقیقت است. *بودا* به دریا رفت و آن را چشید و گفت «شور است» پس از بیست و پنج قرن من نیز به دریا رفتم و آن را چشیدم و می‌گویم «شور است»

حالا پرسش این است: آیا چیزی که من می‌گویم تکرار *بودا* است؟ اگر من به دریا نرفته بودم و فقط متون مقدس را طوطی‌وار تکرار می‌کردم که طعم آب دریا شور است، زیرا *بودا* چنین گفته ـ و من به او اعتماد دارم، چه کسی به خودش زحمت می‌دهد تا به اقیانوس برود و شوری آن را مزه کند؟! وقتی‌که *بودا* گفته باشد حتماً چنین است و برای همیشه درست است ـ آن‌گاه گفته‌ی من یک تکرار می‌بود.

ولی من خودم به دریا رفته‌ام؛ آن را چشیده‌ام و یافته‌ام که شور است. حالا چه کار باید بکنم؟ چون *بودا* نیز گفته که شور است، آیا من نباید بگویم، زیرا مردم فکر می‌کنند که این یک تکرار است؟ ولی آن‌وقت من دروغ خواهم گفت! آیا باید بگویم که شیرین است؟ آن‌وقت غیرواقعی خواهد بود. من باید صادق باشم. من باید دو چیز بگویم: یکی این‌که من خودم مزه کرده‌ام و دوم این‌که اکنون من شاهدم که *بودا* حق داشته است. من این را از روی مرجعیت *بودا* نمی‌گویم، آن را با اراده و قدرت خودم می‌گویم. درواقع، من برای *بودا* یک شاهد هستم، یک شاهد عینی، که هرچه او در بیست و پنج قرن پیش گفته درست بوده و او حق داشته است. من این را از روی تجربه‌ی خودم می‌گویم.

این کاری بود که *بهاءالدین* انجام می‌داد.

ولی این مرد که انتقاد می‌کند می‌پنداشت که زرنگ است و مردمان زرنگ، یا دست کم آنان که می‌پندارند زرنگ هستند، تقریباً همیشه مردمانی احمق هستند. مردمان احمق هستند که فکر می‌کنند زرنگ هستند. انسانِ واقعاً هوشمند زرنگ نیست. وقتی‌که تو هوشمند باشی، چه نیازی داری که زرنگ باشی؟ همان زندگی تو هوشمندی تو را

نشان می‌دهد. انسان زرنگ می‌کوشد که نشان دهد که هوشمند است. و تنها کسی که هوشمند نیست تلاش می‌کند تا نشان دهد که با هوش است. یادت بماند: تنها انسان زشت است که می‌کوشد خودش را زیبا نشان دهد و تنها جاهل است که می‌خواهد دانش خودش را نشان دهد.

انسانی که می‌داند، هرگز نمی‌کوشد که دانسته‌هایش را نشان دهد، دانشش توسط مردم دیده می‌شود؛ به خودیِ خود روی خواهد داد. وقتی‌که بهار می‌آید و درختان شکوفه می‌دهند، آن‌ها تبلیغ نمی‌کنند که «بیایید و ببینید»، بلکه عطر آن‌ها در باد منتشر می‌گردد و مردم شروع می‌کنند به آمدن. و اگر نیامدند ـ برای این‌که مردم بسیار کور هستند و تمام حساسیت خود را از دست داده‌اند ـ آن‌گاه حداقل زنبورها می‌آیند، پروانه‌ها می‌آیند، پرندگان می‌آیند و همین کافی است. ولی آن‌ها خودشان می‌آیند.

وقتی‌که رایحه‌ای در فضا منتشر شود، مردم شروع می‌کنند به آمدن. نیازی نیست در مورد آن لاف بزنی و تبلیغ کنی.

شخصی که می‌کوشد تا زرنگی خودش را نشان بدهد، فقط نشان می‌دهد که زرنگ نیست. او می‌ترسد؛ اگر نشان ندهد، گرفتار می‌شود. اگر دانش خودش را نشان ندهد، شاید مردم به جهل او پی ببرند. پس قبل از این‌که مردم بدانند، او باید سر و صدا راه بیندازد.

چند روز پیش *مورارجی دسای* با خبرگزاری (BBC) مصاحبه می‌کرد و گزارشگر پرسشی بسیار مربوط و بااهمیت از او کرد: «شما بسیار از معنویات سخن می‌گویید، چرا کشورتان را با معنویات رهبری نمی‌کنید؟»

مورارجی دسای با خشم گفت: «پس من چه می‌کنم؟ من کشورم را هم با سیاست و هم با اخلاق رهبری می‌کنم، هر دو. آیا منظورتان این است که من پست نخست‌وزیری را ترک کنم و فقط کشور را با معنویات اداره کنم؟ آیا فکر می‌کنید که شما بسیار باهوش هستید؟ هیچ‌کس تاکنون چنین پرسشی از من نکرده. آیا فکر می‌کنید که خیلی زرنگ هستید؟»

حالا این مرد پرسش اشتباهی را مطرح نکرده بود. این پرسشی بسیار مربوط و بامعنی بوده: که اگر زیاد از معنویات سخن می‌گویید، چرا یک آموزگار معنوی نمی‌شوید؟ چرا وقت خودتان را با نخست‌وزیر بودن تلف می‌کنید؟ پس کشور را با معنویات رهبری کنید! او از اخلاق سخن می‌گوید فقط به این خاطر که کارهای غیراخلاقی را که در پنهان

انجام می‌دهد بپوشاند. برای او معنویات، سخن پراکنی در مورد آن و مذهب همگی یک پوشش و استتار هستند.

گزارشگر پرسشی معقول پرسیده بود، ولی مورارجی بسیار آزرده شد «آیا فکر می‌کنید که خیلی زرنگ هستید؟ تاکنون هیچ‌کس نتوانسته چنین پرسشی از من بکند؟»

و احساس من این است که آن مرد واقعاً هوشمند بوده: او فقط گفت «متشکرم» و به مصاحبه خاتمه داد. او می‌باید بسیار هوشمند بوده باشد. دیگر نیازی به ادامه‌ی صحبت نبود. ولی چرا مورارجی به مرد بیچاره حمله کرد و گفت: «آیا فکر می‌کنید که خیلی زرنگ هستید؟» زیرا این چیزی است که خود مورارجی سعی داشت تا انجام دهد ـ که او بسیار زرنگ و باهوش است.

انسانِ واقعاً هوشمند نمی‌کوشد که نشان دهد زرنگ و باهوش است. او حتی از این هوش خود آگاه نیست. او به‌طور ناخودآگاه هوشمند است. زرنگی یک جایگزین پلاستیکی برای هوشمندی واقعی است.

مردی که می‌پنداشت زرنگ است و می‌تواند با انتقاد کردن از او منتفع شود گفت:
«کاش این مرد فقط چیزی تازه می‌گفت! این تنها انتقاد من است»

حالا این مرد باید به چیزهای تازه معتقد بوده باشد که «هر چیز جدیدی درست است» اگر هر چیزی تازه باشد، باید هم درست باشد. ولی این تفریط همان حماقت است. یک افراط چنین است: اگر هر چیزی قدیمی باشد، درست است. و تفریط همان حماقت این است که «اگر چیزی تازه باشد، درست است»

ولی درست بودن ربطی به جدید بودن و قدیمی بودن ندارد. درست، درست است، چه تازه و چه کهنه، مهم نیست. این‌ها چیزی را به حقیقت اضافه نمی‌کنند.

بهاءالدین این را شنید و مرد منتقد را به شام دعوت کرد.

این راهی است برای خلق یک موقعیت.

او گفت: «امیدوارم که آبگوشت بره‌ی من را تأیید کنید»
مرد میهمان وقتی اولین لقمه‌ی خود را خورد، بالا پرید و فریاد زد:
«تو می‌خواهی مرا مسموم کنی ـ این آبگوشت بره نیست!»
بهاءالدین گفت: «ولی هست، ولی چون شما روش‌های قدیمی را دوست ندارید.

من چیزی تازه را امتحان کرده‌ام: این آبگوشت دارای بره هست،
ولی مقدار زیادی خردل، عسل و داروی قی‌آور نیز دارد.»

این روش ***بهاءالدین*** برای آموزش دادن بود.

حالا این کار را نه ***بودا*** می‌کرد و نه ***ماهاویرا***. این روش ***بهاءالدین*** است؛ او می‌خواهد یک موقعیت واقعی بیافریند. او ذهنی بسیار علمی دارد: او می‌خواهد در حالی که موقعیت داغ است چکش حقیقت را بکوبد. او به صحبت‌کردن عقیده‌ای ندارد، بلکه به آزمایش‌های عملی معتقد است. او بسیار عمل‌گرا است. به‌جای این‌که مرد را شفاهاً شکست دهد، او را با موقعیتی بسیار واقعی شکست می‌دهد. حالا او حماقت مرد را بدون گفتن یک کلمه به خود او نشان می‌دهد. حالا موقعیت چنان است که مرد نمی‌تواند مباحثه کند.

هیچ چیز فقط با جدید بودن مهم نمی‌گردد؛ و هیچ چیز نیز با قدیمی بودن اشتباه نخواهد بود.

بهاءالدین می‌گوید: «چه کار کنم؟ اگر می‌خواستم که همراه با این جملات حقیقت، چیزی را از خودم مخلوط کنم تا چیزی تازه به‌دست آید، مانند همین آبگوشت می‌شد. درست است که بره در آن هست، ولی همچنین مقدار زیادی خردل، عسل و داروی تهوع‌آور نیز در آن هست. چیزی مسموم می‌شد و تو را تغذیه نمی‌کرد.»

انسان قرن‌ها است که وجود دارد و حقیقت بارها و بارها کشف شده است. مردم بسیاری به نور نهایی رسیده‌اند و آن را به شیوه‌های خودشان بیان کرده‌اند. زبان آنان متفاوت است، ولی پیام آنان یکی بیش نیست. مانند این است که چندین نفر به دیدار غروب خورشید بروند. یکی نقاش است و آن را به تصویر می‌کشد. او از زیبایی آن منظره به هیجان می‌آید. او بلافاصله مشغول به کار می‌شود، همه چیز را فراموش می‌کند، او باید آن غروب را نقاشی کند. این منظره قلبش را

تکان داده است. این راه او برای بیان احساسش است. فرد دیگر که همان منظره را دیده در سکوت می‌نشیند و آن را تماشا می‌کند. او بسیار به شوق آمده و به مراقبه‌ای عمیق فرو می‌رود. می‌توانی وقار و آرامش را روی صورتش ببینی. می‌توانی ببینی که نه تنها خورشید غروب می‌کند، بلکه چیزی نیز در این فرد ناپدید می‌گردد. شاید نفس او در حال افول باشد. او با غروب در یک هماهنگی عمیق فرو رفته؛ او دیگر جدا نیست. بخشی از آن شده، بخشی از تمام منظره گشته. او به‌عنوان یک ناظر محو شده و در آن منظره

ذوب شده. و نفر سوم شاید شروع کند به نواختن فلوتش؛ غروب در او به صورت یک نوا در آمده. و نفر چهارم شاید شروع به سماع کردن کند. پیام یکی است، ولی ابزار بیان بسیار متفاوت هستند.

بعدها اگر تصویری از آن نقاشی را ببینی و یا فیلم آن را ببینی و یا نوار آن فلوت را بشنوی و یا تصویر آن مراقبه‌کننده را ببینی، آیا می‌توانی تشخیص بدهی که منبع تمام این حالات همان غروب بوده؟ آیا می‌توانی منطقاً به این نتیجه برسی که همه‌ی این‌ها فقط یک چیز را بیان می‌کرده‌اند؟ غیرممکن خواهد بود. منطقاً غیرممکن است. زیرا چه رابطه‌ای می‌توانی بین نوای فلوت و آن نقاشی پیدا کنی؟ چه رابطه‌ای بین رنگ و صدا وجود دارد؟ چگونه نتیجه می‌گیری که این رنگ‌ها همان چیزی را بیان می‌کند که آن صداها بیان می‌کند؟ و چگونه می‌توانی ببینی که یک نفر شروع به سماع کرده و دیگری همچون مجسمه‌ای ساکن نشسته؟ چگونه یک غروب می‌تواند این حالات متفاوت را در این‌ها برانگیزد؟ غروب یکی بیش نبوده.

ولی چگونه می‌توانی منطقاً نتیجه‌گیری کنی؟ از نظر منطق راهی نیست ـ تا وقتی‌که خودت به آن غروب برخورد نکنی. اگر خودت آن غروب را ببینی، آن‌وقت قادر خواهی شد که بفهمی نوای فلوت و آن تابلوی نقاشی و آن رقص و آن سکوتِ مراقبه، همگی زبان‌های مختلفی بوده‌اند برای بیان یک پدیده، زیرا انسان‌ها در زبان‌های مختلف استعداد دارند و راه‌های بیان متفاوتی دارند ـ ولی آن تجربه که آن تجلیات متفاوت را برانگیخته بود، از یک منبع بوده، همان غروب.

بهاءالدین زبان خودش را صحبت می‌کند، ولی حقیقت همان است که هست. حقیقت جاودانه است. حقیقت فقط هست. هرگز جدید نیست و هرگز قدیمی نیست، همانند کوهساران قدیمی و همچون شبنم‌های بامدادی تازه است هر دو هست و هیچ کدام نیست. حقیقت هر دو است و فراسوی هر دو است.

ولی تو فقط با تفکر کردن به این نتیجه‌گیری نخواهی رسید، تو باید وارد تجربه شوی. حقیقت باید یک تجربه‌ی وجودی برای تو باشد. تو باید آن را زندگی کنی. تنها با زندگی‌کردن آن است که آن را خواهی شناخت. و نه به‌طور معکوس:

چنین نیست که ابتدا آن را بشناسی و سپس آن را زندگی کنی، نه.

این را به‌طور سنتی به تو آموخته‌اند: نخست حقیقت را بشناس و سپس آن را زندگی کن. این کاملاً بی‌معنی است. حقیقت را زندگی کن تا بتوانی آن را بشناسی. زندگی

کردن مقدم است، تجربه‌کردن مقدم است و سپس سایه‌ی آن نیز روی هوش تو خواهد افتاد و هوشمندی تو از آن تجربه، ادراک تو را خواهد ساخت.

برای همین است که *بهاءالدین* چنین موقعیتی را آفرید. وگرنه یک مباحثه‌ی بی‌فرجام می‌شد. راهش چنین است. هر مرشدی شیوه‌ی مخصوص به خودش را دارد، ولی حقیقت همیشه و برای همیشه و همیشه یکسان است.

راهبی از جوشو پرسید: «وقتی من آرزو کنم که **بودا** شوم، آن‌وقت چه؟»

جوشو گفت: «چه کار عظیمی برای خودت درست کرده‌ای، این‌طور نیست؟»

راهب پرسید: «وقتی کوششی در کار نباشد، آن‌وقت چه؟»

جوشو گفت «آن‌وقت تو از پیش **بودا** هستی.»

تو حقیقت هستی. نیازی نیست تا درباره‌ی آن بدانی؛ تو فقط باید در سکوت، در دنیای درونت به آن گوش بدهی. باید ساکن شوی، آرام و ساکت و ناگهان ... حقیقت در تو طلوع خواهد کرد.

حقیقت از پیش در تو تعبیه شده است.

روزی از جوشو در مورد انسان «مقدس» و انسان «خالص شده» پرسیدند.

او پاسخ داد: «در اتاق من جای چنین شیطانی نیست! چرا انسان باید از آنچه که اصالتاً هست خالص‌تر شود؟ و بعلاوه، در درون کسی نیست که خالص یا ناخالص باشد.»

سپس از او پرسیدند: «جوشو کیست؟»

او گفت: «یک دهاتی» و این چیزی بود که او بود ـ یک روستایی چینی.

و سپس از او پرسیدند «پس **بودا** کیست؟»

او خندید و مزرعه را نشان داد و گفت: «آن مردی که گاوش را راه می‌برد، همان است.»

تو موجودی الهی هستی، تو **بودا** هستی. تو این را فراموش کرده‌ای، فقط همین. باید به خاطر بیاوری. تنها چیزی که نیاز است، یادآوری است. چیزی را نباید به‌دست آورد. تو از پیش همان هستی. حقیقت، ماهیت وجودی تو است. پس چیزی نیست که کسب شود. تو در نوعی خواب فرو رفته‌ای. بیدار شو، حقیقت را خواهی شناخت؛ و تو آن را همچون یک شیء نخواهی یافت، تو آن را عین وجود خودت خواهی یافت.

سورن کی‌یرکگارد (Soren Kierkegard) می‌گوید: «حقیقت ذهنیت است.» او درست می‌گوید.

حقیقت درونی‌ترین هسته‌ی وجود تو است.

و این تنها اصل تعالیم صوفیان است: فقط حقیقت وجود دارد، یا تنها خدا هست.

و چگونه آن را تمرین کنی؟ در این‌جا نیز فقط یک تمرین وجود دارد: ذکر ـ یادآوری.

از خواب خودت برخیز. به‌یاد بیاور.

نه بالایی، نه پایینی

•

ساده بودن

•

کنجکاوی

•

دنیای سالم



نه بالایی، نه پایینی

سخنرانی دهم: بیستم اکتبر ۱۹۷۸

ساده بودن

پرسش: مرشد عزیز، ساده بودن (Simplicity) چیست؟

پاسخ: کولین دویل (Colin Doyle)، ساده بودن یعنی بی‌آرمان زیستن. آرمان‌ها تولید پیچیدگی می‌کنند. آرمان‌ها در تو تقسیمات ایجاد می‌کنند و پیچیدگی به دنبال دارند. لحظه‌ای که علاقه‌مند می‌شوی که شخص دیگری باشی، پیچیده می‌گردی. ساده بودن یعنی رضایت از خود ـ همان گونه که هستی. آینده، پیچیدگی می‌آورد؛ وقتی کاملاً در زمان حال باشی، ساده هستی.

ساده بودن به معنی زندگی فقیرانه نیست. این کاملاً احمقانه است، زیرا شخصی که یک زندگی فقیرانه را بر خود تحمیل می‌کند، ابداً انسان ساده‌ای نیست. او یک منافق (Hypocrite) است. نیاز به تحمیل فقر، در عمق یعنی که او برای ضد آن مشتاق است. در غیر این صورت چه نیازی به تحمیل آن است؟ تو زمانی یک شخصیت را بر خودت تحمیل می‌کنی که خودت درست ضد آن باشی.

انسان خشمگین می‌خواهد مهربان جلوه کند. انسان خشن مایل است تا غیرخشن شود. اگر تو واقعاً خشن نباشی، نخواهی کوشید تا غیرخشن شوی؛ برای چه؟ کسی که فقر اقتصادی را بر خود تحمیل می‌کند به سادگی می‌کوشد که مطابق دیگران زندگی کند، نه مطابق با درونی‌ترین هسته‌ی وجودی خویش و نه براساس تمایل‌های خودانگیخته‌اش.

و زندگی مطابق با خواسته‌ها و نظرات دیگران ابداً ساده بودن نیست.

زندگی مطابق دیگران یعنی یک زندگی مقلدانه؛ این یک زندگی پلاستیکی است: تو چیزی در سطح خواهی بود و درست چیزی مقابل آن در عمق وجود. و تنها عمق اهمیت دارد. تو می‌توانی در سطح یک قدّیس باشی و در عمق یک گناهکار. و عامل

تعیین‌کننده همین عمق است، زیرا خداوند تنها با ژرفای تو در تماس است و نه با سطح.

سطح با جامعه در تماس است، هستی با عمق در ارتباط است. هستی فقط آنچه را که تو هستی می‌شناسد و هرگز آن چه را که تظاهر می‌کنی نمی‌شناسد. هستی هرگز نمایش‌های تو را نمی‌شناسد. شاید تو تظاهر کنی یک انسان مقدس هستی و یک روح والا (Mahatma). ولی هستی این‌ها را نمی‌شناسد، زیرا هستی هرگز چیزهای کاذب را نمی‌شناسد. هر چیز دروغین در بیرون از هستی اتفاق می‌افتد. هستی تنها چیزهای واقعی را می‌شناسد، توی واقعی را.

ساده بودن، یعنی فقط خودت بودن، هر که باشی، با پذیرشی عظیم، بدون هدف، بدون آرمان. تمامی آرمان‌ها را پاک کن.

ساده بودن جگر می‌خواهد جگر می‌خواهد زیرا تو پیوسته در عصیان خواهی بود. ساده بودن شجاعت می‌خواهد، زیرا تو هرگز با «جامعه‌ی گندیده‌ای» که تو را احاطه کرده سازگار نخواهی بود. تو پیوسته یک شخص غیرخودی (Outsider) خواهی بود. ولی در عوض تو ساده خواهی بود، و ساده زیستن زیباست. تو با خودت در هماهنگی کامل خواهی بود. در تو تضاد و ستیزی نخواهد بود، شکاف و تقسیمی در درونت نخواهد بود.

آرمان‌ها تولید شکاف (Split) می‌کنند. هرچه آرمان بزرگ‌تر باشد، شکاف هم بزرگ‌تر خواهد بود. آرمان یعنی روزی چیزی در آینده؛ شاید در این زندگی یا زندگی بعد تو یک قدّیس بزرگ شوی. ولی در عین حال یک گناهکار هستی. آرمان به تو کمک می‌کند که امیدوار باشی، به تو کمک می‌کند تا سطح را باور کنی: که شاید فردا همه چیز رو به راه شود و فردا چنان بشود که باید باشد! امروز را می‌توانی تاب آوری، می‌توانی از آن غافل شوی، نیازی نیست به امروز توجه کنی، لزومی ندارد که اصلاً به آن بپردازی. چیز واقعی همیشه فردا خواهد بود!

ولی فردا هرگز نخواهد آمد. همیشه امروز است ... همیشه امروز خواهد بود.

و انسانی که در آرمان‌ها زندگی می‌کند، واقعیت را از کف خواهد داد، زیرا واقعیت همین حالا است و همین‌جا. بودن در اینک و این‌جا، یعنی ساده بودن؛ مانند درختان بودن: اینک و این‌جا؛ مانند ابرها: اینک و این‌جا؛ مانند پرندگان: اینک و این‌جا؛ مانند *بوداها* بودن: اینک و این‌جا.

آرمان به آینده نیاز دارد. ساده بودن یک آرمان نیست.

مردم حتی از ساده بودن هم آرمان ساخته‌اند: حماقت انسان تا این حد است.

ساده بودن هرگز نمی‌تواند یک آرمان باشد، زیرا هیچ آرمانی قادر به خلق سادگی نیست. این آرمان است که تو را مسموم و پیچیده ساخته. تو را تقسیم کرده و از وجود تو دو شخص آفریده: یکی آن‌که هستی و دیگری آن‌که مایلی باشی. اینک یک ستیز درونی و جنگ داخلی برپا خواهد شد.

و زمانی‌که با خودت بجنگی ـ شخص خشن بخواهد غیرخشن شود، انسان زشت بخواهد زیبا شود و ... ـ وقتی تو پیوسته در کوشش هستی و تلاش می‌کنی تا چیزی غیر از آن‌که هستی باشی انرژی تو در این منازعه تلف می‌شود و پیوسته هرز می‌رود.

و انرژی لذت (Energy is delighj) است. و انرژی داشتن یعنی زنده بودن، شاداب بودن، جوان بودن.

به چهره‌های مردم نگاه کن که چه تیره است. به چشمانشان نگاه کن: تمام برق چشم‌ها و عمق را از دست داده‌اند. حضورشان را احساس کن: هیچ ارتعاشی نخواهی یافت و احساس نمی‌کنی که هیچ انرژی از آنان ساطع می‌شود. برعکس، احساس می‌کنی که انرژی تو را می‌مکند. به‌جای این‌که از انرژی سر ریز باشند، مانند سیاه‌چاله‌ها می‌شوی. برای همین است وقتی‌که داخل جمعیت می‌شوی و برمی‌گردی، احساس خستگی و کوفتگی و ناتوانی می‌کنی و نیاز به استراحت داری. چرا؟ چرا پس از بودن در میان جمعیت، احساس می‌کنی که چیزی را از دست داده‌ای؟ تو به یقین چیزی را از دست داده‌ای، زیرا جمعیت از سیاه‌چاله‌ها تشکیل شده و هرچه جمعیت ناهوشمندتر باشد و هرچه عام‌تر باشد، احساس کوفتگی بیش‌تری خواهی کرد.

برای همین است وقتی‌که تنها هستی و در سکوت نشسته‌ای و هیچ‌کس در اطراف نیست ـ در حالت تجرد کامل ـ احساس تازگی و شادابی عظیمی می‌کنی. برای همین است که مراقبه تو را جوان‌تر و سرزنده‌تر می‌کند: تو چیزی را با جهان هستی سهیم می‌شوی. انرژی تو دیگر منجمد نیست و شروع به جاری شدن می‌کند. تو در نوعی رقص هستی، همان‌گونه که ستارگان می‌رقصند؛ نوایی در تو برمی‌خیزد.

ولی در جمعیت تو همیشه بازنده‌ای. در مراقبه تو همیشه برنده‌ای. چرا؟ در مراقبه چه رخ می‌دهد؟ در مراقبه تو ساده می‌شوی: دیگر آینده موضوع توجه تو نیست. تمام مراقبه یعنی همین: قطع علاقه کردن نسبت به گذشته و آینده. و بودن در اینک و این‌جا. تنها همین لحظه وجود دارد. و هرگاه چنین روی دهد، هرگاه تنها این لحظه وجود داشته باشد ـ تماشای طلوع و یا نگاه کردن به قطعه ابری سپید در آسمان و یا فقط بودن با یک

درخت و یگانگی ساکت با آن و یا تماشای یک پرنده که در آسمان پرواز می‌کند ـ هرگاه تو تمام گذشته و آینده را فراموش کنی و کاملاً توسط لحظه‌ی حال تسخیر شوی، احساس شادابی و سرحال بودن خواهی کرد.

چرا؟ زیرا که شکاف از بین رفته، شکافی که آرمان‌ها در تو ساخته بودند. تو در آن لحظه یکی شده‌ای و یک پارچه و یک دست گشته‌ای.

سادگی یک آرمان نیست؛ تو نمی‌توانی آن را بر خودت تحمیل کنی. برای همین است که من هرگز کسانی چون ***ماهاتما گاندی*** **Mahatma Gandhi** را انسان‌هایی ساده نمی‌دانم. اینان ساده نیستند و نمی‌توانند باشند. زیرا ساده بودن را آرمان کرده‌اند و می‌کوشند تا به آن برسند. برای آنان ساده بودن هدفی در آینده‌ی دوردست است و آنان تلاش می‌کنند و منقبض می‌شوند و در سعی مدام قرار دارند. چگونه می‌توانی با تلاش به سادگی برسی؟ ساده بودن فقط یعنی آنچه که هست. تو با سعی و کوشش، تلاش می‌کنی تا هستی را بهبود ببخشی.

هستی همین‌گونه که هست کامل است. و نیاز به بهبود ندارد. مردمان به اصطلاح «مقدس» پیوسته در تلاش برای بهتر سازی خود هستند ـ این را ترک کن و از آن بپرهیز، این را سرکوب کن و آن را تحمیل کن، این خوب نیست و آن خوب است ... ـ تلاشی پیوسته و مدام ... و آنان در همین تلاش گمراه می‌گردند.

ساده بودن وضعیت بی‌تلاش زیستن است؛ سادگی یعنی تواضع. نه آن تواضعی که ضد نخوت خلق شده باشد، نه آن تواضعی که بر ضد نفس درست شده باشد، نه آن تواضعی که بر علیه ذهن مغرور باشد. نه، تواضع، ضد غرور نیست. تواضع فقط نبودن غرور است.

سعی کن نکته را دریابی. اگر تواضع تو بر علیه غرور باشد، اگر برای انداختن غرور، نفس و نخوت مجبور به تلاش و کوشش باشی، آن‌وقت آنچه که انجام داده‌ای فقط سرکوب‌گری بوده. اینک تو از تواضع خودت مغرور هستی. حالا شروع می‌کنی به فخرفروشی و پز دادن که چقدر فروتن گشته‌ای! آری چنین روی می‌دهد. فقط به این مردمان فروتن نگاه کن: آنان پیوسته تواضع خود را به رخ می‌کشند.

مردمان واقعاً متواضع، خودشان خبر ندارند که تواضع دارند؛ چگونه می‌توانند با آن پز بدهند؟ انسان فروتن چگونه می‌تواند بداند که شخصی فروتن است؟ انسان فروتن دیگر شخص نیست. او در حالت فنا به سر می‌برد: انسان فروتن محلول شده است. اینک

او تنها یک حضور است. فروتنی یک حضور است و یک ویژگی شخصیتی نیست. فقط نوعی از بودن است. دیگران آن را احساس می‌کنند، ولی تو خودت نمی‌توانی آن را احساس کنی. سادگی نیز چنین است. ساده بودن یعنی بطور خودانگیخته و فی‌البداهه لحظه به لحظه زندگی کردن، نه براساس فلسفه‌ای و آرمانی. هرگاه مطابق یک فلسفه زندگی کنی، به خودت خیانت کرده‌ای، با خودت دشمنی کرده‌ای. ساده بودن یعنی در یک دوستی عمیق با خود بودن و زیستن بدون اخلال توسط هیچ گونه مفهومی.

آری، به یقین این گونه زیستن شهامت می‌خواهد، زیرا تو پیوسته در ناامنی به سر خواهی برد. انسانی که با مفاهیم زندگی می‌کند، امن است. او قابل پیش‌بینی است. این امنیت اوست. او می‌داند که فردا چه کار خواهد کرد. او می‌داند که اگر فردا چنان موقعیتی پیش بیاید، واکنش او چگونه خواهد بود. او همیشه مطمئن است. انسانی که ساده است، هرگز نمی‌داند که فردا چه خواهد شد. او از لحظه‌ی بعد خبر ندارد، زیرا او از روی گذشته عمل نمی‌کند. او توسط هشیاری کنونی خودش عمل می‌کند.

انسان ساده «شخصیت» ندارد، تنها افراد پیچیده شخصیت دارند. خوب یا بد، موضوع این نیست. شخصیت‌های خوب و شخصیت‌های بد وجود دارند، ولی هر دو پیچیده هستند. انسان ساده بی‌شخصیت (Characterless) است: او نه خوب است و نه بد. ولی او چنان زیبایی دارد که نه هیچ انسان خوب و نه هیچ انسان بدی هرگز نخواهند داشت. و خوب و بد تفاوت بسیاری ندارند: آن‌ها دو روی یک سکه هستند. شخص خوب در پشت آن شخصیت، بد است و شخص بد در پشت آن شخصیت، خوب است.

تعجب خواهید کرد اگر بدانید که انسان‌های به ظاهر مقدس، همیشه خواب می‌بینند که مرتکب گناه می‌شوند. اگر به رویاهای «مقدسین» نگاه کنی، بسیار شگفت‌زده خواهی شد.

آنان پیوسته چه نوع خواب‌هایی می‌بینند؟ این ذهن سرکوب شده‌ی آنان است که بالا می‌زند و در سطح رویا ظاهر می‌گردد. گناهکاران نیز همیشه در خواب می‌بینند که انسان‌هایی مقدس گشته‌اند. رویاهای ایشان بسیار زیباست، زیرا در تمام زندگی گناه کرده‌اند. آنان از تمام این چیزها خسته شده‌اند. اینک، در خواب بخش‌های انکار شده‌ی آنان شروع می‌کند به گفتگو با ایشان.

در رویا، بخش‌های سرکوب شده و انکار شده‌ات با تو سخن می‌گویند، ضمیر ناخودآگاهت با تو حرف می‌زند. بخش ناخودآگاه، انکار شده است. یادت باشد: اگر در

خودآگاهی، انسان خوبی هستی، اگر ویژگی‌های شخصیتی خوب را در خودآگاه پرورش داده باشی، بد خواهی بود: هر آنچه را که منکر شده‌ای، بخش ناخودآگاهت را تشکیل خواهد داد. و برعکس.

انسان ساده نه خودآگاه دارد و نه ناخودآگاه. او در خودش تقسیم‌بندی ندارد. او فقط هشیار است. تمام خانه‌اش نورانی است. تمام وجودش تنها یک چیز را می‌شناسد: هشیاری و معرفت را. او چیزی را منکر نشده، پس ناخودآگاهی را نیز خلق نکرده.

این نکته چیزی است که باید تفهیم شود.

زیگموند فروید (Freud) و ***کارل گوستاو یونگ*** (Jung) و ***آلفرد آدلر*** (Adler) و دیگران می‌پندارند که خودآگاه و ناخودآگاه چیزهایی طبیعی هستند. چنین نیست. ناخودآگاه محصولی جانبی از تمدن است. انسان هرچه بیش‌تر متمدن باشد، ناخودآگاه بزرگتری دارد، زیرا تمدن یعنی سرکوبگری.

سرکوبگری (Repression) یعنی تو مانع به روشنایی آمدن برخی از قسمت‌های وجودت بشوی، تو آن‌ها را با فشار به تاریکی می‌فرستی، تو آن‌ها را به زیرزمین وجودت پرتاب می‌کنی تا هرگز با آن‌ها برخورد نکنی. مردم، تمایلات جنسی خود را، خشم خود را، خشونت خود را به زیرزمین پرت کرده‌اند و در آن را نیز قفل زده‌اند. ولی این‌گونه چیزها را نمی‌توان زندانی کرد. آن‌ها مانند اشباح هستند: از دیوارها می‌گذرند، راهی برای جلوگیری از آن‌ها نیست. اگر تو موفق شوی در طول روز جلوی آن‌ها را بگیری، در شب خواهند آمد، آن‌ها تو را در رویاهایت گیر می‌آورند.

به سبب وجود ناخودآگاه است که مردم خواب می‌بینند. انسان هرچه متمدن‌تر باشد، رویاهای بیش‌تری دارد. اگر نزد مردم طبیعی یا قبایل بدوی (Aboriginals) بروی ـ هنوز چند تای آن وجود دارد ـ باز هم تعجب خواهی کرد که بدانی آنان بسیار کم رویا می‌بینند، خیلی به ندرت. سال‌ها می‌گذرد و خوابی را گزارش نمی‌کنند. آنان فقط می‌خوابند و رویا نمی‌بینند، زیرا هیچ چیز را سرکوب نکرده‌اند. آنان طبیعی زندگی کرده‌اند.

انسان ساده ناخودآگاه ندارد، او رویا نمی‌بیند. ولی انسان پیچیده رویا خواهد داشت.

می‌پنداشت که هر آنچه را که لازم است، برای داشتن یک زندگی تجردی (Brahnacharya) انجام داده است. و او چنین هم کرده بود. در مورد تلاش صادقانه‌ی او

در این خصوص تردیدی نیست. او با صداقت عمل کرده بود. او هر آنچه را که سنت‌ها (Traditions) در این مورد گفته‌اند عمل کرده بود و شکست خورده بود.

در شکست گاندی، تمامی سنت شکست خورده بود: سنت سرکوبگری، سنت انکار، سنت نفی زندگی، سنت تحمیل آرمان‌ها. در تجربه‌ی او، تمام این سنت‌ها شکست خوردند، زیرا شب هنگام، ناخودآگاه شروع به صحبت می‌کرد و بخش‌های انکار شده در ذهنش به بازی می‌پرداختند. هر آنچه که انکار شده بود به سطح می‌آمد.

این برای تو نیز روی داده است. اگر برای یک روز تمام روزه بگیری، شب در رویا سور و سات (Feasting) خواهی داشت. روزه سبب تولید رویای خوراک خواهد شد. و مردمی‌که در روز مشغول سور و سات هستند، به روزه گرفتن می‌اندیشند، آنان همیشه در این مورد فکر می‌کنند.

وقتی انسان فقیر یک روز مذهبی را عید بگیرد، ضیافت خوراک ترتیب می‌دهد، وقتی انسان ثروتمند روزی مذهبی را عید بدارد، روزه خواهد گرفت.

حالا می‌توانی منطق آن‌را ببینی. ما همیشه جبران و جایگزین می‌کنیم. رویا یک جبران کردن است و زندگی بیداری تو را جبران می‌کند. انسان ساده رویا نمی‌بیند، انسان ساده ناخودآگاه ندارد. انسان ساده، ساده خواهد زیست. او بدون داشتن مفهومی که چگونه باید زندگی کرد، لحظه به لحظه زندگی می‌کند. او در زندگی طبق فلسفه زندگی نمی‌کند. او به هوشمندی خویش اعتماد دارد. نیاز به داشتن فلسفه برای چیست؟ چرا انسان باید فلسفه داشته باشد؟ زیراکه بتواند تو را هدایت کند. این یعنی که اگر تو احمق هستی، به یک فلسفه‌ی زندگانی نیازمندی تا تو را راهنمایی کند. هوشمندی به خودی خود کافی است و نوری است فراراه خودش.

انسان نابینا درخواست راهنمایی دارد: «در کجاست؟ من در چه جهتی حرکت کنم؟ پیچ کجاست؟»، تنها انسان نابینا است که قبل از هر حرکت خودش را آماده می‌کند. انسانی که چشم دارد فقط حرکت می‌کند، زیراکه قادر است ببیند. وقتی جلوی او دیوار باشد یا هرگاه لازم شد بپیچد، او خودش خواهد دانست. او به چشمانش اعتماد دارد.

و این نکته در مورد دنیای درون نیز صدق می‌کند. به هوشمندی خودت اعتمادکن، به فلسفه‌های زندگی اعتماد نکن؛ در غیر این صورت در حماقت خواهی ماند. بخش عمده‌ی انسانیت ناهوشمند باقی مانده، زیراکه به فلسفه‌های زندگی اعتماد کرده است مانند هندویسم ...

بار دیگر باید نکته‌ای بسیار بسیار بااهمیت را به خاطر بسپاری: هر کودکی هوشمند به دنیا می‌آید. هوشمندی چیزی نیست که برخی داشته باشند و برخی نداشته باشند. هوشمندی رایحه‌ی زندگی است. زندگی هوشمند است ـ اگر زنده هستی، هوشمند هم هستی. ولی اگر هرگز به آن اعتماد نکنی، آهسته آهسته از زندگانیت محو و ناپدید می‌گردد. اگر از پاهایت استفاده نکنی، ظرفیت دویدن را از دست خواهی داد. اگر برای سه سال از چشمانت استفاده نکنی و آن‌ها را بپوشانی، کور خواهی شد. تو فقط وقتی احساس‌هایت را زنده نگه خواهی داشت که پیوسته از آن‌ها استفاده کنی.

هوشمندی یک پدیده‌ی طبیعی است. هر کودکی هوشمند زاده می‌شود. انسان‌های معدودی هوشمندانه زندگی می‌کنند و کمیاب هستند کسانی‌که هوشمندانه بمیرند. بسیاری از مردم در تمام زندگی احمق باقی می‌مانند. و آنان در ابتدا غیرهوشمند نبودند. پس چه اتفاقی افتاده؟ وقتی آنان کودکانی خردسال بودند، به والدین اعتماد کردند و به راهنمایان اعتماد کردند.

در دنیایی بهتر، والدین، اگر واقعاً فرزندانشان را دوست بدارند، به آنان خواهند آموخت که به هوشمندی خودشان اعتماد کنند. در دنیایی بهتر، والدین به فرزندان کمک می‌کنند تا هرچه سریع‌تر مستقل باشند و به خودشان متکی شوند.

ولی کودکان باید به والدین وابسته باشند و سپس باید به آموزگاران مدرسه اعتماد کنند و سپس به استادان دانشگاه! تا وقتی‌که یک سوم از زندگانی طی شود، آنان کاملاً نادان از دانشگاه بیرون می‌آیند. در طول این ثلث از زندگی آنان آموخته‌اند که به دیگری اعتماد کنند. و این چنین است که از عملکرد هوش آنان جلوگیری شده است.

به کودکان خردسال نگاه کن که چقدر زنده هستند، چه شاداب و با نشاط و چقدر آماده‌ی آموختن هستند. و به مردم کهنسال نگاه کن: حاضر نیستند هیچ چیز بیاموزند و به هر آنچه که می‌دانند چسبیده‌اند و به شناخته‌ها آویخته‌اند و حاضر نیستند وارد هیچ ماجراجویی شوند.

در دنیایی بهتر کودکان هرچه زودتر به خودشان واگذار می‌شوند. تمام تلاش والدین باید این باشد که کودک از هوشمندی خودش بهره ببرد. و تمام کوشش تعلیم و تربیت ـ اگر بدآموزی هدف نباشد ـ این خواهد بود که کودک را بارها و بارها به هوشمندی خودش واگذارد، تا بتواند عمل کند و از هوشمندی خودش استفاده ببرد. شاید در ابتدا خیلی کارآمد نباشد، این درست است «شاید آموزگار پاسخ درست را داشته باشد و اگر

شاگرد پاسخ خودش را بسازد، شاید درست نباشد» ولی موضوع ابداً این نیست. شاید پاسخی چندان درست نباشد و با پاسخ‌های درون کتاب‌ها نخواند، ولی پاسخی هوشمندانه باشد. و نکته‌ی بسیار مهم همین است.

▣ **لطیفه:**

روزی آموزگار به شاگردان خردسال گفت: «یک نقاشی از حضرت **مسیح** (ع) بکشید»

و کودکان نقاشی کردند. آموزگار از **مسیح** (ع) بسیار گفته بود و این‌جا یک مدرسه مذهبی بود. یکی از کودکان یک هواپیما کشید. تصویری درهم و برهم بود و فقط شکلی از هواپیما داشت. هواپیمای او فقط چهار پنجره داشت. آموزگار توجهش جلب شد. از کودک پرسید «این‌ها که پشت پنجره نشسته‌اند کیستند؟» کودک پاسخ داد «اولی خدای پدر است، دومی **مسیح** (ع) است و سومی روح القدس.»

ولی آموزگار بیش‌تر کنجکاو شد و پرسید: «و این چهارمی کیست؟» همه این تثلیث را می‌دانستند و او می‌خواست بداند که چهارمی کیست؟

و کودک پاسخ داد «این هم پانتیوس خلبان است!»[1]

شاید پاسخی درست و دقیق نباشد، موضوع این نیست. موضوع استفاده و پرورش هوشمندی کودک است. اگر کودکان را نظاره کنی پیوسته شگفت‌زده خواهی شد. ولی ما شروع می‌کنیم به نابودکردن هوشمندی آنان، زیرا ما به پاسخ درست توجه داریم و نه به پاسخ‌های هوشمندانه. این توجه زیاد به پاسخ صحیح، اشتباه است. بگذار پاسخ هوشمندانه باشد، بگذار پاسخ قدری اصالت داشته باشد، بگذار پاسخ از وجود خودِ کودک باشد. این قدر با پاسخ درست به خودت زحمت نده، این همه شتاب نکن. پاسخ درست به موقع، خودش خواهد آمد. بگذار کودک خودش جستجو کند. بگذار خودش روی آن کار کند. چرا ما این همه عجله می‌کنیم؟

ما با این کار فقط رشد هوشمندی کودک را متوقف می‌کنیم و پاسخ درست را خودمان به او می‌دهیم. فقط فکر کن: تمامی روند طوری ترتیب داده شده که کودک هرگز مجاز نباشد که خودش پاسخ را بیابد. ما پاسخ را به او می‌دهیم. وقتی‌که پاسخ از بیرون داده شود، هوش او مجال و نیازی به رشد پیدا نمی‌کند، زیرا هوش فقط وقتی رشد می‌کند که خودش پاسخ را پیدا کند.

---

۱. Pontius the Pilot پانتیوس پیلوت نام فرمانروای روم در آن روزگار است!

ولی ما وسواس درستی پیدا کرده‌ایم. هیچ خطایی نباید هرگز انجام شود. چرا نه؟ و انسانی که هرگز خطا نکند هرگز رشد نخواهد کرد. رشد یافتن به این نیاز دارد که گاهی گمراه هم بشوی، باید گاهی در اطراف چرخ بخوری و خودت چیزهای اصیل را پیدا کنی. شاید آن‌ها اشتباه باشند و تو با این کار خودت چیزهای درست را پیدا خواهی کرد. و این رشد خود تو است و آن‌گاه هوشمند خواهی بود. ساده بودن یعنی هوشمند بودن، بدون آرزو زیستن، بدون راهنما، بدون نقشه، فقط لحظه به لحظه زیستن، بدون هیچ امنیتی.

توجه ما به درست بودن و ترس و پرهیز ما از خطاکردن چیزی نیست به جز ترس از عدم امنیت. درست به ما امنیت می‌دهد و نادرست در ما احساس عدم امنیت به‌وجود می‌آورد. ولی زندگی یعنی عدم امنیت. در هیچ کجای زندگی امنیت وجود ندارد. شاید حساب بانکی خوبی داشته باشی، ولی بانک هر روز می‌تواند ورشکسته شود. شاید امنیتِ داشتن یک همسر را داشته باشی، ولی هر لحظه ممکن است که او از دنیا برود.

زندگی ناامن است. امنیت فقط یک توهّم است که در اطراف خود درست می‌کنیم، یک توهّم دنج. و به سبب همین توهّم دنج است که ما هوشمندی خود را می‌کُشیم. انسانی که بخواهد ساده زندگی کند، باید در ناامنی زندگی کند. او باید این واقعیت را بپذیرد که هیچ چیز قطعی و مطمئن نیست و ما در سفری به ناشناخته‌ها هستیم و هیچ‌کس یقین ندارد که ما به کجا می‌رویم و هیچ‌کس قطعاً نمی‌داند که ما از کجا آمده‌ایم.

در حقیقت، بجز انسان‌های احمق هیچکس توهّم قطعیت را ندارد. هرچه هوشمندتر باشی، قطعیت تو کمتر است. هرچه بیش‌تر هوشمند باشی، بیش‌تر تردید می‌کنی، زیرا زندگی بسیار وسیع است. زندگی چیزی عظیم، گسترده و غیرقابل اندازه‌گیری است. چگونه می‌توانی مطمئن باشی؟

زندگی در ناامنی، زندگی در عدم قطعیت یعنی؛ ساده زیستن. و منظور من از سالک شدن همین است: یک زندگی ناامن، بدون آرمان، بدون شخصیت. یک زندگی که در گذشته ریشه ندارد و انگیزه‌ی آن آینده نیست: یک زندگی کاملاً در اینک و این‌جا.



کنجکاوی

پرسش: من انسان بسیار کنجکاوی هستم؛ برای همین است که نزد شما آمده‌ام. شما درباره‌ی کنجکاوی چه می‌گویید؟

پاسخ: کنجکاوی خوب است و زیبا، ولی در آن‌جا متوقف نشو. کنجکاوی شروع خوبی است، ولی پایان نیست، زیرا کنجکاوی همیشه ولرم است. کنجکاوی یک ژیمناستیک ذهنی است. کنجکاو بودن خوب است، زیرا انسان سفرش را در طلب هستی از این‌جا آغاز می‌کند. ولی اگر فقط کنجکاو بماند، آن‌وقت در آن شدتی نخواهد بود. شخص می‌تواند از یک کنجکاوی به کنجکاوی دیگر برود؛ مانند چوب روی آب سرگردان می‌شود، از موجی به موج دیگر می‌رود و هرگز در مکانی لنگر نمی‌اندازد.

در ابتدای کار کنجکاوی خوب است. ولی سپس انسان باید عشق بیش‌تری پیدا کند. انسان باید از زندگی یک طلب (A quest) بسازد و نه فقط یک کنجکاوی.

منظورم چیست که می‌گویم از زندگی یک طلب باید ساخت؟ کنجکاوی تولید پرسش می‌کند، ولی زندگی تو یک طلب نخواهد شد. پرسش‌ها بسیار هستند، ولی طلب یکی است. وقتی یک پرسش برایت آن‌قدر مهم می‌شود که تو آماده‌ای تمام زندگیت را فدای آن کنی، آن‌وقت طلب است. وقتی یک پرسش این قدر اهمیت دارد که تو بتوانی قمار کنی و هرچه راکه داری به مخاطره افکنی، آن‌وقت یک طلب می‌شود.

برای به کار انداختن یک طلب، کنجکاوی شروع خوبی است. ولی مردمان بسیاری هستند که تمام عمرشان فقط کنجکاو می‌مانند. تمام زندگی آنان به هدر رفته است. آنان سنگ‌های غلطان هستند که هرگز خزه جمع نمی‌کنند. آنان همیشه بچه می‌مانند و هرگز به بلوغ نمی‌رسند. آنان هزار و یک پرسش می‌کنند، ولی واقعاً به پاسخ علاقه‌ای ندارند. درواقع، وقتی‌که مرشد پاسخ می‌دهد، اگر مرید فقط کنجکاو باشد، در فکر پرسش دیگری است که مطرح کند. او ابداً به پاسخ گوش نمی‌دهد. او علاقه‌ای به پاسخ ندارد، او از طرح پرسش لذت می‌برد. و آن‌وقت است که کنجکاوی تو می‌تواند تو را به چیزهای واقعاً بی‌معنی بند کند. مردمی وجود دارند که کنجکاو هستند تا بدانند چه کسی دنیا را خلق کرده! حالا این بسیار بی‌معنی است. *بودا* بارها و بارها گفت «این پرسش چگونه در زندگی تو تأثیر می‌کند؟ این مراقبه‌ی تو را عمیق‌تر نخواهد کرد. به تو در رسیدن به روشن‌بینی کمک نخواهد کرد، به تو آزادی نخواهد بخشید، هیچ نوری را نصیب تو نخواهد کرد؛ چرا می‌خواهی بدانی که دنیا راکه آفریده؟»

چه الف A باشد و چه ب B و چه ج C و یا خدای مسیحیان باشد و یا خدای هندوان، برای تو چه اهمیتی دارد؟ حتی اگر قطعاً شناخته شود که الف دنیا را ساخته آن‌وقت تو چکار خواهی کرد؟ آن‌وقت تو پرسشی دیگر خواهی پرسید. آن پرسش دیگر تمام شده است. ولی این‌گونه پرسش‌ها تمامی ندارند. زیرا این‌گونه پرسش‌ها کاملاً بی‌معنی هستند و مهمل. پس هیچ‌گاه تمام نمی‌شوند. شخص می‌تواند بپرسد و بپرسد و بپرسد و تمام زندگی می‌تواند این‌گونه به هدر برود.

در ابتدا خوب است که کنجکاو باشی، ولی تا ابد کنجکاو نمان. برای رشد کردن نیاز به قدری خواسته‌ی شدید داری. برای دگرگون سازی زندگی، کنجکاوی به اندازه‌ی کافی داغ نیست. سطحی است و توخالی. برای شناخت حقیقت تو باید اشتیاقی خلق کنی، یک شهوت بزرگ و شدید برای حقیقت نیاز داری.

این کار به شجاعت نیاز دارد، زیرا مخاطره‌آمیز است. مردم به پرسش‌ها فکر می‌کنند. این جایگزینی برای طلب کردن و سلوک آنان است.

و تفاوت فلسفه و مذهب همین است: مذهب یک طلب کردن است و فلسفه تنها یک کنجکاوی است. فیلسوف هرگز با هر چیزی که پیدا می‌کند متحول نمی‌گردد و همان که بود باقی می‌ماند. برای مثال، اگر با *ارسطو* ملاقات کنی، هیچ تأثیری از فلسفه در زندگی او نخواهی دید، ابداً. او همان قدر از فلسفه‌اش خالی است که تو هستی. او تنها تفکر می‌کند، او آن فلسفه را زندگی نمی‌کند. ولی اگر با *بودا* ملاقات کنی، آن‌وقت هر آنچه او بگوید، آن را زندگی می‌کند. او فقط به این سبب می‌گوید که آن را زندگی می‌کند. گفتن پس از آن می‌آید. زندگی بر گفتارش مقدم است.

زندگیت را به یک طلب تبدیل کن. خوب است که تو این‌جا آمده‌ای، ولی همان‌طور که آمده‌ای از این‌جا نرو. با یک شهوت برو، با آتشی در قلبت برو. در غیر این صورت کنجکاوی می‌تواند خطرناک هم باشد.

▣ **لطیفه:**

سام جونز (Sam Jones) فضول‌ترین مرد در نیو هیون (New Haven) سوار اتوبوس بود. یک مرد انگلیسی که یک پا داشت، با عصا وارد اتوبوس شد و کنارش نشست. پس از یک سکوت طولانی که فقط کنجکاوی سام را بیش‌تر می‌کرد، بالاخره طاقت نیاورد و پرسید: «گمانم که در ارتش بوده‌ای غریبه، نه؟» و به پای او نگاه کرد.

مرد گفت «آه، نه من هرگز در ارتش نبوده‌ام.»

- «پس شاید در یک جنگ تن به تن جنگیده‌ای؟»

- «نه آقا، هرگز دوئل نکرده‌ام.»

- «این اتوبوس‌ها چیزهای خطرناکی هستند!»

- «من هرگز با اتوبوس یا قطار هم تصادف نکرده‌ام.»

تمام پرسش‌های راهنمایی کننده‌ی سام به جایی نرسیده بود. در آخر او به صراحت پرسید که مرد چگونه پایش را از دست داده است.

مرد انگلیسی گفت: «به تو خواهم گفت. فقط به یک شرط که دیگر هیچ سؤالی نکنی.»

سام با خوشحالی گفت «خیلی خوب، تو فقط بگو که چگونه پایت را از دست دادی و من هیچ سؤال دیگری نخواهم پرسید.»

مرد انگلیسی گفت «پایم گاز گرفته شده.»

سام با تعجب گفت «گاز گرفته شده؟! عجب، ولی من باید بدانم که چه چیزی روی زمین...»

مرد انگلیسی فوراً گفت: «نه آقا! قرار بود دیگر سؤال نکنی. نه حتی یکی دیگر!»

سام جونز با سردردی سخت به منزل رسید. و ظرف یک هفته از کنجکاوی ارضا نشده مُرد.

بگذار کنجکاوی تو در این‌جا متحول گردد. بگذار به یک طلب و یک آتش تبدیل شود. تو با فلسفه به این‌جا آمده‌ای؛ همچون یک انسان مذهبی از این‌جا برو.

مذهب یعنی طلب حقیقت. مذهب می‌خواهد حقیقت را بشناسد. مذهب می‌خواهد حقیقت را برای خود شخص بشناسد و داشتن چنین کیفیتی، یکی از بزرگ‌ترین برکات در زندگی است.

من در این‌جا طلب و جستجو در شما می‌آفرینم، نه جستجویی که بتواند توسط دیگری ارضا شود - حتی من نیز نمی‌توانم آن را ارضا کنم. من فقط به شما یک تشنگی می‌دهم، شما را بیش‌تر و بیش‌تر تشنه می‌کنم. یک روز همان تشنگی، شما را به درونی‌ترین پرستشگاه خودتان خواهد برد. حقیقت در آن‌جا منتظر شماست. خداوند در آن‌جا منزل دارد.



دنیای سالم

پرسش: به تازگی، ***شری مورارجی دسای***، نخست‌وزیر هند به گروهی از سالکان شما که با او ملاقات کرده بودند گفته است که تفکرات شما، فلسفه زندگی شما و کار شما را دوست ندارد. او همچنین ناخوشایندی شدید خود را از این آشرام (Ashram) و فعالیت‌های آن نشان داد. لطفاً نظر خود را بفرمایید.

پاسخ: ***آناند مایتریا*** (Anand Maitreya)، ***مورارجی دسای*** ذهنی فاشیستی دارد. چه اهمیت دارد که او از فلسفه‌ی زندگی من خوشش بیاید یا نه؟ او کیست؟ نخست‌وزیر بودن این کشور به این معنی نیست که همه باید با او موافق باشند و فقط آنچه را که او دوست دارد می‌تواند وجود داشته باشد و حقِ بودن دارد. اگر او فلسفه‌ی زندگانی مرا، کار مرا و فعالیت‌های این‌جا را دوست ندارد، این مشکل او است. او باید سعی کند بیش‌تر بفهمد. او باید تلاش کند تا قدری هوشمندتر باشد؛ قدری هشیارتر و مراقبه‌گون‌تر شود.

این به آن معنی نیست که او باید مانع کار من شود، ولی این کاری است که او انجام می‌دهد و کوشش می‌کند تا مانع من شود. و نکته‌ی عجیب این است که او به نام دموکراسی به قدرت رسیده است. پس دموکراسی یعنی چه؟

دموکراسی یعنی این‌که هر کس حق دارد به راه خودش فکر کند و به شیوه‌ی خودش زندگی کند. دموکراسی یعنی که حکومت ایدئولوژی خودش را بر همه تحمیل نخواهد کرد و حکومت در آزادی مردم دخالت نخواهد کرد.

چیزی که من می‌گویم، آن چه من هستم ربطی به او و حکومت ندارد. ولی این عاقبت سیاستکاری چون او است: وقتی به قدرت نرسیده، درباره‌ی دموکراسی سخن می‌گوید؛ وقتی به قدرت می‌رسد یک فاشیست می‌شود. ***مورارجی دسای*** یک نمونه‌ی دیگر از عبارت مشهور ***لرد اکتون*** (Lord Acton) است که می‌گوید «قدرت فساد می‌آورد و قدرت مطلق، مطلقاً فاسد می‌کند.»

آیا او فقط ظرف یک سال و نیم همه چیز را در مورد دموکراسی فراموش کرده است؟ همیشه چنین روی می‌دهد.

این غریب است که قدرت، مردم را تغییر می‌دهد. مشاهده‌ی خود من چنین است که قدرت، آنان را تغییر نمی‌دهد، درواقع، تنها آنان را افشاء می‌کند. قدرت فقط آن‌چه را که واقعاً در وجودشان هست به سطح می‌آورد. وقتی شخصی در قدرت نباشد، او

نمی‌تواند فاشیست باشد، او مجبور است این کیفیت را در خود پنهان کند. او نمی‌تواند مغرور باشد، او باید نمایی را در اطرافش خلق کند تا هیچ‌کس از درونش آگاه نشود، در غیر این صورت هرگز قادر نخواهد بود به قدرت برسد. ولی وقتی قدرت را به چنگ آورد، دیگر نیازی به پنهان کاری نیست، او دیگر از مردم نمی‌هراسد، اینک او به قدرت رسیده است. او می‌تواند هر آنچه را که همیشه می‌خواسته و قادر نبوده، اکنون انجام دهد.

مورارجی دسای همیشه بر علیه من بوده است. این تضاد حداقل پانزده سال است که ادامه دارد، ولی چون او در قدرت نبود، نتوانسته بود کاری انجام دهد. اینک او در قدرت است، پس فاشیست درونش را به نمایش گذاشته.

راستی مردم چرا در پی قدرت می‌روند؟ زیرا جایی در عمق وجودشان اشتیاقی عظیم برای سلطه‌جویی دارند، برای همین است که طالب قدرت هستند. پس طبیعتاً وقتی قدرت دارند، می‌خواهند سلطه‌جویی کنند، آنان می‌خواهند هر چیز و هر پدیده‌ی ممکن را تحت سلطه‌ی خود در آورند.

کار من سیاسی نیست، ابداً چنین نیست. پس او چرا نگران کار من است؟ کار من به روان و روح انسان‌ها مربوط است؛ ربطی به او ندارد. ولی قدرت مایل است تا خود را بیان کند. همیشه آرزویی عمیق در او بوده تا از کار من ممانعت کند. ولی تاکنون قادر به این کار نبوده است. ولی اکنون او قادر است و نمی‌تواند جلوی این وسوسه را بگیرد.

زمانی، وقتی‌که من از ***ماهاتما گاندی*** انتقاد می‌کردم، او می‌خواست که از ورود من به ایالتش، گجرات (Gujarat) جلوگیری کند ـ حتی ورود من به آن‌جا را نمی‌توانست تحمل کند! ولی او نتوانست این کار را عملی کند. ولی اکنون ***مورارجی دسای*** در قدرت است و این زخم پانزده ساله را درباره‌ی من در قلبش دارد. ولی خوش نیامدن او معیاری نیست. اگر خوشش نمی‌آید، کاملاً آزاد است تا خوشش نیاید. احساس من این است که او کاری را که من در این‌جا انجام می‌دهم درک نمی‌کند.

نخست اینکه، من فلسفه‌ی زندگی ندارم. آنچه را که من در این‌جا به مردم می‌آموزم این است که بدون فلسفه زندگی کنند. فقط زندگی کنند! من زندگی را تعلیم می‌دهم، نه فلسفه‌ی زندگی را.

دوم این‌که من نظریه و جزم (Dogma) تدریس نمی‌کنم. من تفکر کردن را نمی‌آموزم. برعکس، من به مردمم می‌آموزم که چگونه بی‌تفکر زندگی کنند، چگونه از دنیای تفکرات ناپدید شوند، چگونه کاملاً ساکت شوند تا حدی که حتی یک فکر در

ذهنشان حرکت نکند. وقتی صفحه‌ی ذهن کاملاً خالی باشد، وقتی‌که پروژکتور تفکر از حرکت باز ایستد، مراقبه طلوع می‌کند.

و مراقبه دروازه‌ای است به سوی پروردگار.

من در این‌جا نیستم تا به مردم تفکر کردن را بیاموزم. این‌جا آموزشگاه فلسفه نیست. من تلاش نمی‌کنم که به شما ذهن‌های بهتری بدهم. این‌جا مکانی نیست که ذهن و دانش پرورش یابند، این‌جا مکانی است برای دور انداختن تمام ذهن و تمام دانش. این‌جا مکانی است که شما می‌آموزید چگونه انسانی بی‌ذهن باشید. من بی‌ذهنی را می‌آموزم.

پس احساس من این است که او ذره‌ای نمی‌فهمد که در این‌جا چه اتفاقی می‌افتد. ولی او مردی بسیار متعصب است و می‌پندارد که می‌داند. او می‌پندارد که هرچه را که ارزش دانستن دارد می‌داند. و تمام آنچه که او می‌داند فقط سیاست‌بازی است و بس.

تو می‌گویی که او از تفکرات من، از فلسفه‌ی زندگی من و از کار من خوشش نمی‌آید و آشرام ما و فعالیت‌های آن را ابداً دوست ندارد.

او نسبت به من و آشرام من وسواس دارد. چرا او باید از این مکان و فعالیت‌های آن خوشش نیاید؟ او می‌باید در مورد من و مردم من کابوس‌های وحشتناکی ببیند. شما حتماً در رویاهای او مراقبه‌ی کندالینی (Kundalini meditation) انجام می‌دهید! (روشی که در ابتدای آن، افراد با ضربان تندِ موسیقیِ وحشی، بالا و پایین می‌پرند تا انرژی‌های نهفته در ستون مهره‌ها را آزاد سازند). این ناخوشایندی او نشان می‌دهد که جایی در ژرفای وجودش «تمایل» دارد و خوشش می‌آید! این دشمنی نشان می‌دهد که او در عمق وجودش علاقه‌مند است. اگر از چیزی بسیار متنفر باشی، نشانه‌ای است تا بدانی که آن چیز برایت جذاب است و به‌طور مغناطیسی به سوی آن جذب شده‌ای. و من دلیل این جذبه‌ی مغناطیسی را می‌دانم. او به سبب نخوتش نمی‌تواند به این‌جا بیاید، ولی آن کشش وجود دارد. او تمام عمر تلاش کرده تا مراقبه کند و شکست خورده است. و کشش برای همین است. او مایل است تا مراقبه کند، ولی برای الگوی زندگی نفسانی او دشوار است تا همچون یک مرید این‌جا بیاید و بیاموزد. این برای او دشوار است.

ولی کشش وجود دارد، و هرگاه تو کشش داری و چیزی مانع می‌شود، جاذبه به دافعه (Repulsion) تبدیل می‌شود. وقتی عشق منکوب می‌گردد، به نفرت تبدیل می‌شود. نفرت چیزی جز «عشق روی سر ایستاده» نیست! در نفرت، عشق روی سر

خودش ایستاده است (Sirshasana). او بسیار جذب شده است و برای همین است که به اظهار نظر در مورد من ادامه می‌دهد و همواره از من انتقاد می‌کند. بدون این‌که ابداً مرا درک کرده باشد.

او همچنین چند روز پیش گفته است که می‌خواهد کمیسیونی را برای بررسی عملکردهای آشرام من انتخاب کند ولی گفته: «این کار به سود او و کار او نخواهد بود.» اگر که او از هم اکنون تصمیم گرفته که نتیجه‌ی آن بررسی به سود ما نخواهد بود؟! کمیسیون یعنی یک جستجوی باز. اگر از پیش تصمیم گرفته شده باشد، اگر او از حالا نتیجه‌گیری کرده باشد که کار کمیسیون به نفع ما نیست و به ضرر ما خواهد بود، این چگونه تحقیقاتی خواهد بود؟!

این روشی است که او با مردم دیگر هم انجام می‌دهد. با *ایندیرا* (Indira) هم همین کار را کرده. او پیشاپیش تصمیم می‌گیرد و سپس تحقیق می‌کند! و کمیسیون فقط تشریفاتی توخالی انجام می‌دهد؛ نتیجه‌گیری از قبل انجام شده است. کمیسیون فقط مجبور است که نشان دهد عدالت برقرار می‌شود.

انسان دموکرات این‌گونه عمل نمی‌کند. این روش یک فاشیست است.

تنها یک امید وجود دارد که او بسیار کهنسال است ... خوب است که او جوان نیست: در غیر این صورت این کشور مدت‌های زیاد در عذاب می‌بود.

برای هندیان بسیار مشکل است که دموکرات باشند، زیرا هندوستان برای قرون متمادی به شیوه‌ای بسیار فاشیستی اداره شده. ذهنیتِ **هندو** فاشیستی است. ذهن **هندو** معتقد است که آنان خالص‌ترین و پاک‌ترین مردم دنیا هستند و از تمام مردم دنیا والاترند و متدین‌ترین انسان‌ها هستند و خداوند آنان را برگزیده است و کشور آنان یک زمین معمولی نیست و سرزمینی الهی است و متون مقدس آنان مانند کتاب‌های مقدس سایر ادیان نیست و توسط خود خداوند نگاشته شده است.

ذهن **هندو** فاشیست است و مذهبی نیست و ذهن **هندو** دست کم برای پنج هزار سال با چنین نگرشی زندگی کرده است.

این ذهنیت، فرودستان و ناتوانان را خرد کرده و با آنان همچون موجود انسانی رفتار نکرده است. آنان را «نجس» (Untouchables) خوانده و بقیه‌ی طبقات را از لمس کردن آنان باز داشته. نه تنها این‌ها را نمی‌توان لمس کرد، بلکه حتی سایه‌ی آنان نیز نباید بر سر ایشان بیفتد. در زمان‌های قدیم، هرگاه یکی از افراد این طبقه از گذرگاهی

می‌گذشته می‌باید جار می‌زده که «من از این خیابان می‌گذرم، لطفاً از سر راهم دور شوید.» در غیراین‌صورت کسی چه می‌داند؟ حتی اگر سایه‌ی او تو را لمس می‌کرد، باید غسل می‌کردی و خودت را پاک می‌ساختی. و طبیعتاً، اگر تو مجبور به رفتن به رودخانه و غسل و انجام تشریفات مربوطه می‌شدی تا دوباره پاک شوی، احساس ناراحتی می‌کردی.

حتی در این کشور نجس‌ها به سبب این‌که سایه‌شان روی والاترین طبقه ـ برهمن‌ها (Brahmin) افتاده، به قتل هم رسیده‌اند. و حتی امروزه نیز آنان را به قتل می‌رسانند.

و از وقتی‌که ***مورارجی دسای*** به قدرت رسیده، در همین یک سال و نیم اخیر، تعداد نجس‌هایی که به قتل رسیده‌اند بیش از تمام دوران سی ساله‌ی آزادی هندوستان بوده است. همین حالا، همین امروز، در این قرن بیستم نیز خانه‌هایشان را به آتش می‌کشند. با مردم همچون چهارپایان رفتار می‌کنند، نه حتی مانند چهارپایان، بلکه بدتر از آن. با مردم همچون شیء رفتار می‌کنند. مردم را می‌سوزانند و می‌کشند و به زن‌هایشان تجاوز می‌کنند، آن هم نه به دلیلی خاص، بلکه فقط به این سبب که از طبقه‌ی نجس‌ها هستند.

و ذهن ***هندو*** را چیزهای بسیار جزیی می‌آزارد. اگر یکی از این نجس‌ها بخواهد به پرستشگاه برود، نمی‌تواند. اگر تلاش کند، کشته خواهد شد. و اینان مردمی هستند که می‌پندارند مذهبی هستند. حتی پرستشگاه‌های آنان نیز دموکراتیک نیست.

اگر یکی از نجس‌ها بر سر چاه آب برود، حق ندارد از چاه آب بکشد، زیرا چاه ناپاک می‌شود. حتی فرزندان آنان نیز نمی‌توانند در یک مکان با سایر کودکان درس بخوانند و همه چیز همین‌طور است.

پس ذهن ***هندو*** را چیزهایی جزیی آزار می‌دهد؛ آنان همواره فاشیست بوده‌اند. و ***مورارجی دسای*** یک برتری طلب ***هندو*** است.

هندوها در طول قرون همواره بر علیه زنان بوده‌اند. هیچ کشوری به این اندازه زنان را تحت بهره کشی قرار نداده. زنان را همچون دروازه‌های جهنم انگاشته‌اند. زن منبع تمام گناهان، بی‌ارزشی‌ها و بی‌اخلاقی‌ها بوده. به‌نظر ***هندوها*** زن ریشه‌ی تمام چیزهای بد در دنیا بوده و سرچشمه‌ی هرچه که شیطانی است. در ذهن آنان زن همواره مأمور شیطان بوده است.

حالا این چگونه ذهنی است؟ و همین مردم هستند که لاف پاکی، دیانت و روحانیت می‌زنند. و همین چیزها است که ذهن ***مورارجی دسای*** را درباره‌ی من مشوش می‌سازد، زیرا من به همان اندازه به زنان احترام می‌گذارم که مردان را محترم می‌شمارم. از نظر من آنان برابر هستند. و من تمام متون مقدس را که زنان را شیطانی می‌انگارند محکوم می‌کنم. همان متون، منبع شیطان هستند!

در نظر من طبقه‌ی روحانی (Brahmins) و نجس‌ها یکسان هستند. من به نظام طبقاتی (Casts) عقیده ندارم. من هیچ‌گونه تفاوت میان انسان‌ها را باور ندارم: چه سیاه‌پوست، چه سپیدپوست، چه ***هندو*** و چه ***محمدی*** و چه مسیحی و چه یهودی. و همین سبب ایجاد اغتشاش عظیمی در ذهن آنان می‌گردد. من چه می‌کنم؟ کفرآمیز به‌نظر می‌رسد. چنین می‌نماید که من به سنت‌های آنان خیانت می‌کنم.

من به سنت‌های ایشان خیانت نمی‌کنم، بلکه به سادگی آن‌ها را خراب می‌کنم! این سنت‌ها نیاز دارد که سوزانده شود و نزد سگان انداخته شود: تمام این سنت.

و نکته‌ی دیگر این‌که ***هندوها*** بسیار بر علیه زندگی بوده‌اند. و ***مورارجی دسای*** نماینده‌ی آنان است. او منکر زندگی است. من تأییدکننده‌ی زندگی هستم. تنها گناه من این است که من به زندگی عشق می‌ورزم و به مردم می‌آموزم که با شدت و تمامیت زندگی کنند.

ولی در یک جامعه‌ی مردم سالار، هیچ‌کس نمی‌تواند مانع من شود. در غیراین‌صورت چرا لاف می‌زنند که این کشور دارای بزرگ‌ترین دموکراسی در دنیا است؟ ولی اعمال و رفتار آنان خلاف این را نشان می‌دهد. ولی ذهنیت ***هندو*** منافق است: چیزی را می‌گوید و خلاف آن را عمل می‌کند.

حتی «بزرگ‌ترین ***هندوها***» نیز منافق هستند: گفتار و رفتار آنان هرگز یکسان نیست. آنان گفته‌اند که تنها خدا وجود دارد و بقیه فقط سراب و توهّم (Maya) است. و با این حال طبقه‌ی نجس‌ها توهّم نیست! تفاوت بین طبقه‌ی برهمن و طبقه‌ی نجس‌ها واقعی است! و آن‌وقت فقط خدا واقعی است و بقیه توهّم است؟!

حتی ***شانکارا*** (Shankara)، مردی که این تعلیم اساسی ***هندو*** را که «تنها خدا واقعی است و همه چیز توهّم است» آموزش داده، حتی خود او، روزی در ساحل رود **گنگ** در شهر ***واراناسی*** غسل می‌کرد و از پله‌ها بالا می‌آمد، توسط یکی از این طبقه‌ی پایین لمس شد. او بسیار خشمگین شد و شروع کرد به فحاشی به آن مرد بی‌نوا. و آن مرد گفت

«آقا، شما گفته‌اید که همه چیز توهّم است و تنها خداوند واقعی است. پس چرا این همه ناراحت شده‌اید؟ یک توهّم، توهّم است. پس چرا این قدر ناراحت شده‌اید؟ و اگر تنها خداوند واقعی است و شما می‌گویید خداوند در همه جا هست و همه او هستند، پس آیا من بخشی از او نیستم؟ آیا تنها شما بخشی از او هستید؟ و اگر خدا، خدا را لمس کرده باشد، چگونه یک خدا می‌تواند خدای دیگر را ناپاک کند؟»

ولی ذهن **هندو** چنین عمل کرده است. آنان درباره‌ی چیزهای بسیار عظیم سخن می‌گویند و در رفتار، درست مقابل و ضد آن را عمل می‌کنند. این به نوعی عادت تبدیل شده است.

◙ **لطیفه:**

یک بُنکدار ثروتمند مواد غذایی در احمدآباد به دستیارش گفت:

«آیا گلوکز را با شربت مخلوط کردی؟»

- «بله قربان»
- «و در شکرها، ماسه‌ی سفید قاطی کردی؟»
- «بله قربان»
- «کاهوها و قارچ‌ها را خوب به آب بستی؟»
- «بله قربان»
- «و در شیر آب ریختی؟»
- «بله قربان»
- «خوب حالا می‌توانی برای مراسم دعا خودت را آماده کنی!»

آری، این چنین بوده است. فلسفه یک چیز است و زندگی چیزی دیگر - و زندگی **هندو** همچون زندگی بقیه در دنیا بسیار مشمئزکننده است.

آنان سخنوران ماهری هستند، بسیار حراف هستند، بسیار فیلسوفانه و منطقی سخن می‌رانند، ولی به‌نظر می‌رسد که این سخنان ابداً به زندگی واقعی و کیفیت آن ربطی ندارد.

تمام آنان از من عصبانی هستند، زیرا من منافق نیستم. من طوری زندگی می‌کنم که دوست دارم. من چیزهایی را می‌گویم که با زندگیم هم‌خوانی دارد. برای مثال، من مخالف زندگی و لذاید آن نیستم. من چنین می‌گویم و چنین نیز زندگی می‌کنم. اگر من در ظاهر همچون گدایان زندگی می‌کردم و برهنه در کنار جاده می‌ایستادم و در درونم

یک اشتیاق عمیق و پنهانی داشتم که زودتر به بهشت بروم و از خوشی‌های آن‌جا محظوظ شوم، آنان عاشق من هم می‌بودند!

و این «مقدسین» شما در مورد لذاید بهشت چگونه می‌اندیشند؟ همان خوشی‌هایی را که در این دنیا ترک گفته‌اند. آنان در این‌جا عشق را ترک گفته‌اند و زنان را ترک کرده‌اند و آن‌وقت منتظر بهشت هستند تا زنانی را به چنگ آورند که بدن‌هایشان از طلا ساخته شده و هرگز پیر نمی‌شوند - آنان در سن شانزده سالگی باقی می‌مانند و بدنشان هرگز عرق نمی‌کند!

و آنان در انتظار بهشت هستند، زیرا در آن‌جا درختانی است که آرزوهایشان را برآورده می‌سازد (Kalpavriksha). تو زیر این درخت می‌نشینی و هر آرزویی که به ذهنت برسد، بلافاصله برآورده می‌گردد؛ بلافاصله! بین خواسته‌ی تو و انجام آن حتی یک ثانیه نیز وقفه نیست!

ولی برای این‌که آن بهشت را به‌دست بیاوری، باید در این‌جا زندگی تظاهرآمیزی داشته باشی. نباید خوشی کنی، نباید عشق بورزی، همه چیز را باید ترک کنی و برای لذات ابدی باید منتظر بمانی.

آیا اینان فکر می‌کنند که تارک دنیا گشته‌اند؟! این چگونه ترک دنیایی است؟ آنان فقط یک زندگی دوگانه را زندگی می‌کنند. زندگی درونی آنان پر از خواسته، آرزو، اشتیاق و شهوت است و زندگی بیرونی‌شان همچون یک مرتاض است.

من مرتاض نیستم. من هم این‌جا و هم اینک در بهشت به سر می‌برم. و من به شما نیز می‌آموزم که در همین‌جا و هم اکنون خوب زندگی کنید.

من بر علیه خوشی‌های زندگی نیستم؛ آن‌ها زیبا هستند. من مخالف آنچه که زندگی بر شما می‌بارد نیستم. زیبایی‌های زندگی، خوشی‌های آن و برکات و نعمات آن را باید با سپاس دریافت کرد. من به هیچ وجه در زندگی چیزی را محکوم نمی‌کنم.

من ستایش‌گر فقر و فلاکت نیستم. زیرا فقر ریشه‌ی تمام گناهان است. من مایلم تا تمام زمین غنی و غنی‌تر شود و مردم هرچه بیش‌تر و بیش‌تر در رفاه و آسایش باشند. من مایلم تا همه‌ی انسان‌ها از هر آنچه که فن‌آوری می‌تواند به آنان بدهد بهره‌مند شوند. هیچ‌کس نیاز ندارد تا گرسنگی بکشد، در فلاکت و کثافت زندگی کند.

امروزه این امکان هست. فن‌آوری امروز می‌تواند همین زمین را به بهشتی زیبا تبدیل کند.

ولی ذهن هندی مخالف خوشی‌ها است. و در عمق باطن، به آنها اشتیاقی عظیم دارد ـ که طبیعی است! من نمی‌گویم که چنین اشتیاقی نباید در شما باشد. من می‌گویم که شما نباید مخالف آن زندگی کنید. این طبیعی است و هدیه‌ای از سوی پروردگار. همه می‌خواهند که در لذت زندگی کنند و نه در عذاب و این طبیعی است. و من هیچ چیز اشتباه در این نمی‌بینم. همه می‌خواهند تا در خانه‌ای زیبا زندگی کنند که درختانی زیبا آن را احاطه کرده باشند. این تمایلی طبیعی است. کسی که چنین نخواهد چیزی در کله‌اش اشتباه است! او روان‌پریش است.

روزی یک سالک **هندو** برای دیدار من آمد. او تمام این درختان و گیاهان زیبا را در اطراف دید و در محوطه‌ی زندگی من استخری بود که گل‌های نیلوفر آبی زیبایی در آن روییده بود. او تمام اطراف را نظاره کرد و گفت «چرا این همه درخت و گیاه این‌جاست؟ مردی چون شما باید زندگی ریاضت‌کشانه داشته باشد.»

او خشمگین بود. این خشم او از کجا می‌آمد؟ او زندگی روان‌پریشانه‌ای داشت. زندگی در کنار گل‌ها و گیاهان زیباست، نیایش گونه است و عابدانه. همه باید استخری داشته باشند که روی آن گل‌های نیلوفر روییده باشد.

ولی در هندوستان مردم حتی با گل‌ها نیز مخالف هستند. و آن‌وقت گمان هم می‌کنند که زندگی روحانی بزرگی دارند! آنان فکر می‌کنند که لذت‌گرا (Hedonist) نیستند. لذت‌گرایی آنان فقط به بعد موکول شده، فقط همین. و به سبب همین به تأخیر انداختن، آنان زندگی دوگانه دارند.

من به مردم خودم می‌آموزم که زندگی یگانه و یک‌پارچه داشته باشند. نیازی به تعویق انداختن نیست. طبیعی باش. من مایلم ***گوتام بودا*** (Gautam the Buddha) و ***زوربای یونانی*** (Zorba the Greek) نزدیک و نزدیک‌تر شوند... تا این‌که یکی شوند. سالک من باید «***زوربا ـ بودا***» شود.

زمین و فردوس را نزدیک کن؛ بگذار خداوند و دنیای او با هم متصل شوند. بگذار بدن و روحت یکی شوند: نوایی که در همبستگی سروده شود، رقصی که در آن بدن و روح ملاقات می‌کنند و درهم ذوب می‌گردند.

من یک ماده‌گرای روح‌گرا (Materialist-spiritualist) هستم. مشکل آنان در همین است؛ آنان نمی‌توانند چنین چیزی را متصور شوند. آنان همواره پنداشته‌اند که ماده‌گرایی، قطب مخالف و متضاد روح‌گرایی است. و من تلاش می‌کنم تا این دو را به هم

نزدیک کنم. در حقیقت، این‌گونه هست: بدن تو مخالف روح تو نیست؛ در غیر این صورت چرا این دو باید با هم باشند؟ و خداوند مخالف دنیا نیست؛ در غیر این صورت چرا او باید این را بیافریند؟

یک هماهنگی عظیم بین خالق و مخلوق وجود دارد. درواقع، اگر به فضایی که من در آن هستم برسی، خواهی دید که خالق، در درون مخلوقش وجود دارد و ابداً از آن جدا نیست. او در تمامی درختان و پرندگان و حیوانات و کوهستان‌ها و رودخانه‌ها و مردم حضور دارد.

این قانون اساسی من است: من عمیقاً عاشق جهان هستی‌ام. زیرا که این جهان، در تمامی شکل‌هایش تجلی اوست. هیچ بالاتر و پایین‌تری در کار نیست، همه یکی است. و «بالاتر» و «پایین‌تر» باید به هم بپیوندند، زیرا در طول قرون به شما آموخته‌اند که «پایین‌تر» از «بالاتر» بسیار دور است و جدایی و دوری به همین سبب بوده. در وجود تو نیز نوعی شکاف و فاصله افتاده؛ این فاصله باید از میان برود و پر شود.

و این تمامی کار من در این‌جاست. و من می‌توانم بفهمم که چرا ***مورارجی دسای*** مخالف آن است. او یک سنت‌گرا است. یک ***هندوی*** سنت‌گرا، بدون هیچ بینش و بصیرت نسبت به زندگی. او فقط یک ***هندوی*** فاشیست است و رویکرد من نسبت به زندگی «آزادی فردی» است: آزادی تمام برای هر فرد.

آزادی هر فرد نباید مختل شود مگر این‌که این آزادی برای مردم دیگر خطرآفرین گردد. تا وقتی‌که آزادی یک فرد سبب اخلال در آزادی دیگران نشود، نباید در آزادی افراد اخلال کرد. هر فرد آزاد است که خودش باشد و باید به اندازه‌ی کافی به او فضا داده شود تا خودش باشد.

ولی ذهن فاشیست این را مجاز نمی‌داند.

آنان پیشاپیش در مورد من تصمیم گرفته‌اند. آنان به این‌جا نیامده‌اند، و نمی‌دانند که در این‌جا چه روی می‌دهد. او حاضر نیست تا کمیسیونی را انتخاب کند تا مردم ما بتوانند به «کارشناسان» ایشان توضیح دهند که چه تجربه‌هایی داشته و چه اتفاقی برایشان روی داده تا آنان بتوانند رویکردی واقعی نسبت به این جریان پیدا کنند. او حاضر نیست چنین کمیسیونی را برگزینند.

و او می‌گوید که اگر من برای چنین کمیسیونی اصرار کنم، او این‌کار را خواهد کرد، ولی یقین دارد که نتیجه‌ی تحقیقات آن کمیسیون به نفع ما نخواهد بود و حتی برای من

ضرر هم خواهد داشت! چرا؟ کمیسیون باید بی‌طرف و باز باشد. و من نگران این نیستم که کمیسیون او به ما کمک کند یا ضرر برساند. ما اوقات خوبی خواهیم داشت و تفریح خواهیم کرد. ما فقط چند لطیفه را با آنان سهیم می‌شویم. همین! من نگران نیستم که آیا کمیسیون او به من ضرر می‌رساند یا نفع. بگذار هر کاری می‌تواند بکند.

ولی می‌توان به این کمیسیون کمک کرد. شاید آنان به تفکری تازه واداشته شوند، شاید این برکتی باشد برای آنان.

ولی سیاست‌کاران می‌پندارند که نظامی بزرگ را خلق می‌کنند. ***مورارجی دسای*** این‌گونه می‌اندیشد که او در جامعه نظمی عظیم به راه انداخته و من خطرناک هستم و تولید بی‌نظمی می‌کنم.

من سبب بی‌نظمی نیستم. جامعه در بی‌نظمی هست. جامعه از پیش در حال مرگ است و گندیده است. تو به گندیدگی آن عادت کرده‌ای، برای همین است که نمی‌توانی آن را چنین ببینی.

فقط به اطراف نگاه کن. این چگونه جامعه‌ای است؟ همه بر علیه یکدیگر هستند، همه می‌خواهند گلوی یکدیگر را پاره کنند. همه می‌خواهند به نوعی بر دیگران چیره شوند و آن‌ها را به قتل برسانند. و همه در حال خودکشی هستند. به‌نظر نمی‌رسد که کسی از خوشی به رقص درآید، هیچ‌کس در حال شادمانی و سرور نیست.

چه بی‌نظمی از این بیش‌تر؟ تمام کشور از فساد، خشونت، هرزگی و جنایت در عذاب است و تمام کشور در آشوب و هرج و مرج است. و این مردم می‌پندارند که من نظم جامعه‌ی آنان را مختل می‌سازم!

من در تلاشم تا نظم واقعی را وارد جامعه کنم. نظم واقعی از درون می‌آید، از ادراک زاده می‌شود. انضباط واقعی از بیرون تحمیل نمی‌شود.

تفاوت بین ذهن مذهبی و ذهن غیرمذهبی در همین است: ذهن غیرمذهبی همیشه رفتارگرا (Behavioristic) است. نمایندگان ذهن غیرمذهبی افرادی نظیر ***پاولف*** (Pavlov) و ***اسکینر*** (Skinner) هستند. رویکردی اسکینری این است که تو رفتار شخص را تغییر بده و همان تغییر رفتار، وجود درونی او را تغییر خواهد داد. ولی رویکرد مذهبی این است که تو وجود درونی را تغییر بده و رفتار جدید در پی آن خواهد آمد. رفتار بیرونی یک سایه است و مرکز نیست.

و این کاری است که من در این‌جا می‌کنم. کار من کاملاً مذهبی است. عمل من

برخلاف اسکینر و رفتارگرایان است. من باور ندارم که با تغییر رفتار بیرونی، شما می‌توانید روح اشخاص را تغییر دهید. می‌توانی رفتار را عوض کنی و او می‌تواند تظاهر کند، می‌تواند نمایش بدهد و بازی کند، ولی او در عمق وجود همان هست که بوده. زیرا که مرکز از پیرامون تأثیر نمی‌گیرد.

می‌توانی در ظاهر ساده زندگی کنی. می‌توانی لباس‌هایت را دور بریزی و برهنه زندگی کنی و ترک خانه و خانواده کنی. ولی وقتی در غاری در هیمالیا نشسته‌ای به چه فکر می‌کنی؟ افکار تو چه تغییری خواهد کرد؟ تنها با رفتن از خانه به غار ذهن تو چه تفاوتی خواهد کرد؟ ذهن به آسانی دگرگون نخواهد شد. ولی هرگاه ذهن تغییر کند، تو حتی در میان جمع نیز تنها خواهی بود، و حتی در بازار نیز در مراقبه خواهی بود.

من تلاش می‌کنم تا به مردم بیاموزم که تغییر، یک تحول واقعی از درون آغاز شده و به بیرون منتشر می‌گردد. ولی آنان می‌ترسند که من شاید تولید هرج و مرج کنم!

▣ **لطیفه:**

یک جراح، یک معمار و یک سیاست‌کار مباحثه می‌کردند که حرفه‌ی کدامیک از همه قدیمی‌تر است. جراح گفت «حرفه‌ی من از همه قدیمی‌تر است: زمانی شروع شد که خداوند حوّا را از قفسه‌ی سینه‌ی آدم بیرون کشید!»

معمار گفت «حرفه‌ی من قدیمی‌تر است زیرا وقتی شروع شد که خداوند دنیا را از آشوب خلق کرد.»

سیاست‌کار گفت «بله، ولی آشوب را چه کسی درست کرد؟!»

و آن‌وقت مورارجی و همنشینان او می‌پندارند که من سبب تولید آشوب هستم.

من سعی دارم تا نظم را برقرار کنم، یک نظم واقعی. خشم آنان و آزردگی آنان طبیعی است. اگر حق با من باشد، پس آنان خطاکار هستند. و نه تنها آنان خطاکارند، بلکه تمام سنت و متون مقدس آنان عوضی است. آنان تاکنون در توهّم و خیال زندگی کرده‌اند و هیچ توجهی به واقعیت نداشته‌اند.

تاکنون، فکر می‌کردند که ماده‌گرا انسانی غیر مذهبی است. او نیمه زندگی می‌کند و بخش بدن را زندگی می‌کند و انسان روح‌گرا بخش دیگر و نیمه‌ی دیگر را زندگی می‌کند. و این هر دو زشت است، زیرا کامل نیست. این هر دو زخمی بودند، زیرا هر کدام برای کمال خود به دیگری نیاز داشتند و ناقص بودند، هر دو نامتعادل بودند و عصبی.

انسان تنها وقتی می‌تواند سالم و درست باشد که به تمامیت برسد. چگونه می‌توان

انسان را به یک دایره‌ی تمام و یک کل (A Wholeness) تبدیل کرد؟ تنها راه این است که ماده‌گرایی و روح‌گرایی را در او نزدیک‌تر و نزدیک‌تر ساخت و مرزهای آن‌ها را نابود کرد تا جایی که ماده نیز چیزی الهی شود. تنها در این حالت است که انسان می‌تواند سالم شود.

زمانی‌که من در سراسر کشور سفر می‌کردم و برای شما مردم آماده می‌شدم، انواع مردم را مطالعه می‌کردم: انواع مردم روان‌پریش و عصبی و روانی را دیده بودم: مردم ماده‌گرا و مردم «روحانی»، همه را مطالعه می‌کردم. و آن‌وقت *مورارجی دسای* را نیز دیدم. فقط برای این‌که این نوع روان‌پریشی را نیز دیده باشم و بدانم که چگونه عصبیتی یک سیاست‌کار را می‌سازد! با تماشای او، من به قدری ارضا شدم که هرگز برای دیدن هیچ سیاست‌کار دیگری نرفتم. همین یکی کافی بود. اگر حق با من باشد، آن‌وقت آنان باید از بسیاری از منافع خود دست بردارند، که کاری دشوار است. آنان ترجیح می‌دهند که مرا کاملاً فراموش کنند. ولی من به سادگی آنان را رها نمی‌کنم. من اصرار خواهم کرد و من بارها و بارها چکش حقیقت را خواهم کوفت.

این بار، چیزی باید اتفاق بیفتد. دنیا آماده است؛ دنیا قرن‌ها است که برای رخ دادن این انقلاب آماده شده است. دنیا از ماده‌گرایی خسته شده، از روح‌گرایی خسته شده و نیاز به نگرشی نوین دارد. و این نگرش تازه بر علیه هر دو نگرش کهنه خواهد بود. روح‌گرایان کهنه بر علیه من خواهند بود. و تعجب خواهید کرد بدانید که ماده‌گرایان سابق نیز بر علیه من هستند.

چند روز پیش مقاله‌ای را در روزنامه می‌خواندم که *خواجه احمد عباس* بر علیه من نوشته بود. او یک کمونیست و ماده‌گرا است. اینک *مورارجی دسای* و *خواجه احمد عباس* با هم همنوا گشته‌اند. *مورارجی دسای* می‌پندارد که انسانی روح‌گرا است. *خواجه احمد عباس* فکر می‌کند که ماده‌گرا است و یک کمونیست مارکسیست. هر دوی آنان مخالف من هستند. چگونه هر دو می‌توانند با من مخالف باشند؟ آنان می‌توانند هر دو بر علیه من باشند، زیرا روح‌گرا احساس می‌کند که من با آوردن ماده‌گرایی، به روح‌گرایی خیانت می‌کنم و ماده‌گرا می‌پندارد که من با آوردن روح‌گرایی، به فلسفه‌ی مادی‌گرایی خیانت می‌کنم.

پس شما باید هشیار باشید که شمار دشمنان من از دشمنان *بودا* نیز بیش‌تر است. ولی همچنین تعداد دوستان من از دوستداران *بودا* نیز بیش‌تر خواهد بود.

فهرست مطالب جلد دومِ کتابِ

راز

THE SECRET

Bhagwan Osho Rajneesh

Translated by:

Mohsen Khatami

Fararavan Publishing Co.
Psychology, Parapsychology & Mysticism